
شماره ثبت
۵۳۷
۹

کتاب کشف الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامت نامه را سر برگشادیم | که اندر کوی عشقت سر نهادیم

از آن وصف و ثنا[...] | که تا دست ... دل فتادیم

که عالم ... | چو از ... سوی ...

الهی هستی و جود ای شاه کونین | توئی پیدا و پنهان از همه عین

بجز تو کس ندانم در جهان ... | نه دیدم جز ...

ز مهر روی تو ... | ز ... شب ...

... | ز درد ...

بحالی بر درت ای جان عالم | بسجود آورده ... عشقت ... بسر دم

اگر چشم ما لک بسته باشد | ز ... بسته باشد

ز عشقت بر فلک گشته دائم | ... افتاده ...

که حاجات است اندر غیب ... | رضای ... بود ...

... خوب ... همراه | یار اگر داری ... آن شاه

بخواری گشته همچون غنچه خندان | که ما را ... این دردمندان

که میال ان سرو سالار عالم | پدر داست بلا و محنت و غم

نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک
هذا القران وان کنت من قبله لمن الغافلین
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت
احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین

قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک

کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین
وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل
یعنی ابرین دشمنی است انسان را آشکارا
و برگزیند ترا پروردگار تو و بیاموزد ترا تاویل خوابها

الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی ال یعقوب

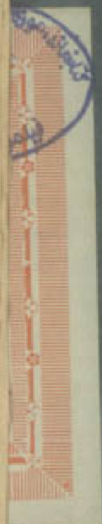
یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابرهیم واسحق

ان ربک علیم حکیم لقد کان فی یوسف واخوته آیات
للسائلین اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا
ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او
اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین

قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت

الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما
لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا
یرتع ویلعب وانا له لحافظون قال انی لیحزننی ان تذهبوا
به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون قالوا لئن

اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون



ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابة الجب واوحینا

الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون وجاؤوا اباهم عشاء
یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند
متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا
صادقین وجاؤوا علی قمیصه بدم کذب قال بل سولت

لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان

علی ما تصفون وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه
قال یا بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون
وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین

چو یوسف سوی بخت جهان گرد | شبی روشن گذر بر آسمان کرد
بخواب اندر بدید آن زهره دل | که بر عرش بلندش بود منزل

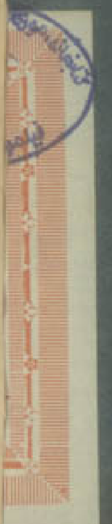
چه پیشش یازده کوکب نمودند | که با خورشید و مه در سجده بودند

کسی کو بر فراز آسمان شد | یقین سلطان و شاه این جهان شد
اگر در آتش افتد همچو دریا | وگر در چاه افتد چون به صحرا
چو مقبول دلی باشد چه ترسد | قرین مقبلی باشد چه ترسد
از یعقوب و از یوسف از آن گویم | ز بهر دوست بند دل آن گویم

کرا حالت بود کی حرف قوال | زبان قال را بشکن که شد لال

نظر از جان جهان بستر گمانی | نه که گفتار که نه مجموع دار
نظر سوی اشارت دار این دم | که تا معنی چه یابی خاطر جمع
بیا و پای خاک می فروشان | بکوش جان بشنو ورد خموشان
بیا از چیستان شعر بیانی | که تا یابی حیات جاودانی

بیا گر زانکه داری میل و هم داد | ز میخانه و راه بند ز بنیاد



بگویم در فسانه ذکر مستان / که تا بینی سواد مکر و دستان

روایت زان کنم ای سالک راه / که تا خائف نگردی زین چه و چاه

دگر آنکه مثالی از غم و درد / که جوید درد دل هر کو بود مرد

بسی رنج و تعب مردان کشیدند / که تا جامی بکام دل کشیدند

بیا گوشی براز عاشقان دار / اگرچه راز دل ناید بگفتار

بیا بشنو حدیث [illegible] / که تا عارف شوی بر درد پنهان

که تا بر هیچ ز تقلید ای پسر خود / بخوبی آب هوا آبی اندر آذر

چو در برداشت یعقوب پیمبر / جمال یوسفی خوبی ماه انور

نبد عارف ز سر خویش یعقوب / که طالب غافلست از حال مطلوب

علاج عشق و درد و صورت حال / بسی محنت اندر کل احوال

رفیقان از رقیبان ننگ کردند / ز ضد آزاد و خوش دل ز ننگ کردند

کمال عشق در تحقیق پنهان / مجو تو گنج شاهی مفت و آسان

بشارتها پناهند ابر و میغ / خلاص جان بود از ضرب تیغ

بسی تبدیل می یابند خاصان / که تا پنهان شوند از نوریان

چه دانند نازنین پایه سرور / که فطرت همچه دیدست از خور

کسی تا غیر شود کاهی و گم / کسی چون قطره ان گردد که قلزم

همیشه شمع بود اندر پی نور / که تا در شب نماید نور مستور

ازان مستور گردد کی کی ماه / که مکر دون زند چون شاه و گاه

کسی کو خوب رو دلدار باشد / چه مه پوشیده شب بیدار باشد

که تا روز خوش هیچ آرام باشد / می شادیش اندر جام باشد

کسی کو برگزیندش عالم / دهندش جام زهر و شربت غم

نمایندش باول مقصد دل / که تا ناظر شود بر روی حاصل

پس انگه آن مراد عشق دریابند | که تا مغزی از آن بهتر نمایند

چو یعقوب از فراق یوسف آویخت | صفات نیک و بد با هم درآمیخت

بگرید بر چه یوسف کرد یعقوب | بسان عاشقی کو یافت محبوب

دمیکن چنین یوسف بال پرداشت | بجای آشوب و فتنه در نظر داشت

که روز و شب زلیخای دل افگار | بخاک و خون همی غلطید چون مار

رسول عجب دان کار پرداز | که حاجت نیستش با گوش و با راز

بگوش جان یوسف راز کردی | زلیخا را بدان دمساز کردی

شراب درد میدادی بیعقوب | که تا واقف شود از حال ایوب

ز فقد یوسف این آشوب برخاست | که تا تو بازدانی این چپ و راست

اگر یعقوب ماندی در آن نور | نگشتی واقف از اسرار مستور

دگر آنکه چنین یا تهمت | که جان از نفس او وی ثبات

که از عشقت آن اثبات دایم | جهان از پرتو عشقت قایم

بغیر از عاشقان این سر ندانند | که عالم جسم و اهل عشق جانند

اگر یابیت نی نغزه درایش | بعکس یکدگر با این مذهب و کیش

بملک لامکان سکان عشق پاکست | که جای عاشقان بالای خاکست

ببند آن گوش و بگشا دیده دل | که تا روشن ببینی راه منزل

که تا همچون خران در زیر آن بار | نمیری با لجام و بند و افسار

بهل ای دل زمانی این خر و بار | دل از زلیخا را بجست آر

که دارد داغ یوسف بر دل و جان | اگرچه می ندانند راز پنهان

بهل یعقوب در زاری و افغان | که تا دل برکند از ملک کنعان

اگر یعقوب چشمش راه بیند | وگر آن یوسف اندر چاه چیند

ز مشتاقی فتد اندر بن چاه | شود عاق و نیاید بر سر راه

چنان بهتر که سالک اندر آغاز / براه اندر نباشد دیده‌اش باز

که اندر راه خوبان طمع‌جایان / بیاراید نقش جود و احسان

اگر نه چشم سالک بسته باشد / ز هر نقشی ملول و خسته باشد

بیک نور تجلی‌های طلبگاه / معین چون سر رهرو بسر راه

دل آن زلیخا را همی سوخت / دو چشم پیر کنعان را همی دوخت

رخ یوسف همی افروخت چون ماه / که گردد فاش از آن آیات الله

قدح با ساقی و جام و باده‌های دوست / یکی سینه چو دور اندازی این پوست

چو یوسف همچو خورشید دل‌افروز / جمالش میفزودی روز در روز

همی دیدند و خود هم غمزه میزد / به پنهان تیر و نوک نیش میزد

گر چه حسن از خون بود ذاتش خونریز / گر غمازست و شوخ و فتنه‌انگیز

بهر جا که ملیحی رخ فروزد / جهانی را بدرد دل بسوزد

بهر قریه که شاهی رخ نماید / یقین دان که خطر اینجا فزاید

نظر داور پی یوسف همی رفت / ز بهر آن نظر کی گشت خوش رفت

چو اخوان آن نظر را بدیدند / حسد بردند و آهی برکشیدند

بقصد یوسف مه‌روی رفتند / به چاهش بی‌سبب بی‌باکی رفتند

چو نزدیک پدر رفتند آن قوم / حکایت بود از تعبیر و از نوم

چو اخوان باز از آن تعبیر آن خواب / بشنیدند از برادر در این باب

از آن در باز گشتند آن حریفان / بهنگ قصد جان ماه تابان

بهر کویی که مه‌رویی شود فاش / جهان آشفته گردد از تماشاش

همه پندارهای اهل غفلت / شود پیدا ز چشم اهل همت

گروهی از محبت یار گردند / گروهی هم ز کفار گردند

گروهی در میان همچون منافق / نباشد گفتشان با دل موافق

هر آنکس کو بود فعلش چو گفتار / ببیند بیشکی رخسار دلدار

گر حق یار دو صد عیب از تو گوید / که زو دیوان راز بی آواز گویم

بلا با عاشقان دارد سر و کار / که رزق عشق درد است و غم یار

بهل تا یار غمزه ناز کرده / حبیب رنج و تیمار تو گردد

ز عاشق بی نواتر در جهان نیست / که عارف بر حیات جاودان نیست

غرض آنست تا تسلیم گردد / که تا با سلطان هفت اقلیم گردد

اگر در خدمت جانان خویش باشد / و گر مشغول ضرب و نیش باشد

پی خدمت رود مردود گردد / اگرچه عود باشد دود گردد

تو این عشق مجازی دان چو مجنون / که گه چون باده باشد گاه افیون

لوندان از برای لقمه‌ای چند / همی پا زنند و بهر طفلی چند

که تا نانند قوت پر شوند / دمی با مقصد خود خوش بخسپند

ببین هیچ یکی ای دل افکار / که در گلزار گلبن شد ... چه

مفرح بهر آن تو شتهای پنهم / که تا زخم دل از اندیشه تقصیر

تو معجون زاغ ساز یکبار / شوی چون درختی پر بار

چو باد و بر نماند باغبانت / بر اندازد همه تخم و نشانت

چو بد ذوق قرین شاه خوبان / عدو گردش خدائی الکلاه خوان

ولی اخوان از آن سودی نکردند / ابا باب حزین جائی نخوردند

ندیدند آنچه در یوسف نهان بود / که یوسف خیر رزق این آن بود

بتفصیل این بگویم گوش میدار / ولی آن نیست تو در آغوش میدار

دو گوش اول سوی مستقی دار / که تا باشد شوی ... بیدار

چو اخوان عهد با بستند باهم / که با بابا فرو گویند در غم

ز یوسف شاد از مکر و دستان / بدادندش و در مشتی نقاستان

که ما فردا به صحرا می خرامیم / که در اهل حشم شاه و امامیم

پنیر و شیر و هم دوغ است و لاله / بهار است و جهانی پر ز ژاله

برو در پیش بابای برادر / که شد رخصت آن باب انور

برو رخصت طلب ای جان اخوان / که بی تو چو جسیم ای همه جان

تو رو با باب خود برگوی این راز / بگو با ما هر آنچه بشنوی باز

چو یوسف داشت در سر سرو اقبال / چو باز از خشم بهم زد آن پر و بال

به پیش باب خود شد از پی ناز / فرو میریخت آب از چشم غماز

که ای بابا ز پایم بند بگشا / که با اخوان روم فردا به صحرا

پدر گفتش که ای نور دو دیده / دلی دارم ز بویت آرمیده

دگر آن کاندران دشت و بیابان / پلنگانند و خوکانند و گرگان

مبادا کان ددانت می بدرند / که از جوع آن ددان کورند و کر

زغم آن پیر مظلوم این حکایت / گهی میگفت فاش و گه کنایت

چو اندر ... پور یعقوب / همی بخشند رزق و میوه خوب

دل از کنعان و از کنعانیان هم / همی بر کند و رست از شادی و غم

نصیحت از پدر بشنید آن نور / که از خارشی میدید از دور

روان بر حاجت شد تا بر اخوان / حکایت کرد از باب و ز گرگان

چو اخوان آن شنیدند از برادر / شدند از قهر همچون باد و آذر

روان رفتند تا پیش پدر زود / که بیچاره شود درویش گل اندود

بگفتندش که ای باب دلیران / که باشد گرگ پیش ما که شیران

بیکدم شان چو روباهی بمالیم / قوی چستیم و فارغ از ذلیلیم

روا داری که ما در دشت گلزار / بود یوسف درین زندان گرفتار

اگر یوسف نشیند در بر تو / بتابد اختر شومش چون اختر تو

زخلوت کس نبیند جز رخ زرد
بخلوت کی رود هر کو بود مرد

زنان و دختران در خانه باشند
از آن از دود حیف ان نباشند

تو در میدان بجست مردان نه بینی
بغیر از دزد در زندان نه بینی

بسی گفتند این رمز و کنایت
نمیشد در دو گوشش این حکایت

دلش میسوخت یعقوب از غم پور
نمیداد آن دلیش بکدیت دستور

بحیلت از پدر آن دُرّ شاهی
جدا کردند همچون آب و ماهی

چو از خانه برون بردند آن نوش
یکی ضربت زدندش بر بن گوش

بجای اندر فتاد آن گوهر پاک
نهان بهتر گهر اندر دل خاک

که هر کو گشت پیدا در همه رو
خورد چون سنگ ملامت از همه سو

گهی گوشش کشیدند و گهی دست
که نه گوشش ز گفتار بدان است

چو قدری دور تر شد آن مه نو
فکندندش چو سنگی در بن گو

که یوسف دایما رفتی ابر بام
نمودی روی خود با خاص و با عام

کسی گوید از سر خود آگاه
گهی در گوفته گرد در بن چاه

دران گو گفت کای اخوان خدا را
بکاشد غفلت و رحم و مدارا

جگر میسوزدم بر خویش و بر باب
ز بند حق دمیدم شربتی آب

بیاوردند آب و باز خوردند
بروی او بجای خود سپردند

که بندشان نیاورد یاد چون پیل
که تا ساقی شود در مصر از نیل

دگر پایش براه اندر کشیدند
گرانگه بر لب چاهی رسیدند

همی دیدند اخوان اندر آنگاه
علامتهای غیبی گاه و بیگاه

نمی بودند آگاه از نمود داد
نمی گشتند سیر از ظلم و آزار

که تا یوسف شود سلطان ایام
که این باده است قسمت تلخ در جام

چو طالب این دمی تلخ جگر سوز
بنوشد کو لب از گفتار بر دوز

که تا می صاف گرداند درونش / نیفزاید چو گل رنگ برونش

که تا چون غنچه پنهان نگردد / چو گل در نار غم بریان نگردد

بپیما گر بپیمایی آن جگر ریش / دریدند آن قبا پستش از پس و پیش

که تا آن خلعت شاهی بپوشد / ز هر جایی که خواهد می بنوشد

که تا پالنگ نگردد جو هر دو سعا / نیابد تخت و رخت و تخت اعلا

سرافرازیت باید در قیامت / ملامت کش ملامت کش ملامت

چو گم داری چو اندر پیش صورت / نیابی در قیامت جز کدورت

چو مردان منع از روی نیکو کن / نمک در چشم شوخ سو فاکن

چو چشمت بسته شد از صورت غیر / نشوی ناظر بحال مسجد و دیر

ز قوانی بیا خت اندر ره کچینه / بپالایی باغل در چاه و زندیر

که تا معمور گردد ملک دل خویش / بیابی استقامت در کم و بیش

اگر بودی چنین با راه و رفتار / شکم دریدی آن طفل خونخوار

که سالک خود نداند کرد قصدی / که تاید دیدار روی آشنایی

اگر چه راح دل بختی نیابی / ز ریش جان دل یقین بختی نیابی

و گر دیوان همراهت نباشد / بجز رنج و غم حاجت نباشد

اگر باید شاد در منزل نشینی / که بودن مقصد و حاصل نبینی

که تا منزل انسانی و پایان / ببازی فرهنگی این دل و جان

رفیق انبیا کار غیبت / که دو شمن پاک از آشوب غیبت

تو باری با دو چون سخن خاش / گر تو آلوده از نقش تماشا

بهر نیت که دیدی از زاهدی / بچو گویی دوشیزه آوازه ندی

بهر دو گر نتوان چپای خویش / چو گوینده کیمه از خویش

گر بودی حال محبت و مند چون تو / علم هر کی قبلو مند چون تو

گناه دایه و ماما و بابات | که میدانند مرحمت نفس مخواست

که هر کو دوست دارد همره خویش | پسش بگذارد و بگذارد از پیش

روا نبود که پس فرزند دلبند | بپا بگذاخران اندر کمند بند

نخواندی یا ندانی آیت حق | که بی ره میروی ای عاق احمق

باهل آخرت دنیا حرامست | حریف آخرت یارب کدامست

رضای دوست خواهی ای برادر | ز دنیی و ز عقبی نیز بگذر

که حق فرمود هم جویای دولت | نه بگذر زین سخن هر کس که مروت

بجو یاری بدامانش در آویز | ز شوری و ز تنهاییش بگریز

وگر یاری نیابی با بلا ساز | که از یمن بلا گردی سر افراز

بلا یار و رفیق انبیا دان | بلا رزق حلال اولیا دان

که تن زایل از بلا گردد مصور | بلا دل را کند پاک و مطهر

چو حق میخواست یوسف شاه گردد | که تا از امر حق آگاه گردد

که تا غافل نماند همچو مستان | کند رحمی بحال زیر دستان

که تا ناظر شود بر حال مظلوم | کند از علم خود احوال معلوم

در آغازش گرفتار بلا کرد | بصد خواری ز یعقوبش جدا کرد

شهی کو را نیابیند آز نبود | بدورش جز غم و آزار نبود

خوشا شاهی که اول خوار گردد | که تا از عمر برخوردار گردد

دو گوش آرند کر یوسف ای شاه | که تا ضایع نگردی در بن چاه

که اندر راه چاه و سرفرازی | بود پیوسته با دین نیازی

که چون در چه فتی در چه نمانی | برهنه و تشنه اندر بی‌زبانی

که تا چون یوسفت از چه بر آرند | که گرگان نهان اندر کمارند

مبلغ وار روزی کش ای دل و جان | تماشای سگان می بانگ گرگان

گر آواز سگان و بانگ گرگان / دل صافان شود آزرده نی جان

نهان شو از بد اندیش تو جفا را / که تا در چه نیفتی از مدارا

چو اخوان بر لب چاه آن کرام / برش ساختند از بهر اکرام

چه گر زاکرام حق عارف نبودند / ز سر غیب بانگی می شنودند

ازان گشتند آخر پاک و صافی / که بود سر ازان بودند وافی

بگویم راز آخر با تو اول / که تا سالک نگردد کج و احول

همه نحسی که یوسف برد در راه / نبندد جان یوسف یک پر کاه

نهان شد مندی که اخوان کشیدند / وزان تیغی که در انجام دیدند

در آنجا شرح گویم زین مقالات / گر اکنون گشته یوسف بی خرد و مات

گر آخر گفته اند قصد جانش / نبیند گر تو احوال نهانش

بسوی قصه آیم دیگر زمان باز / که تا پنهان کنم این راز دمساز

بسوی قصه آیم ای دل افروز / که در اثر اندر آرم مطلع روز

چو اخوان بر لب چه جمع گشتند / همه وقفات آن تشنیع گشتند

بچاه شرح استند افکند آن ماه / که بودند از حسد بس کج و گمراه

یکی چسپش گرفت اندر میان شان / که بد اندک دل آزرده و پریشان

بگفتا که خطایی را بیاریم / ببندیدش بچاه اندر گذاریم

بپا و دست بند بی گه چو زنجیر / بهم بستند دست و پای آن میر

بیفکندند خوش آسان در آن چاه / بچاه اندر فرو شد چرخ ماه

یکی زد کاردی بر بند آن شاه / که تا آن مه در افتد در بن چاه

چو شد از هم جدا آن بند و تن بیل / ندا فرمود حق بر جان جبریل

که رو در حال آن شه را نگه دار / چو غنچه وار بنشان در گلزار

که ما با آن شهنشه کار داریم / ازین ها بست اکنون خوار داریم

کسی کو داغ ما بر جان ندارد | خبر از لعنت شیطان ندارد

کسی کو داغ ما بر دل ندارد | یقین در کوی ما منزل ندارد
نشان داغ دار آنست ای جان | که باشد در شبان چون شمع گریان
کسی کو دیده گریان ندارد | وزین آتش دل بریان ندارد
چه داند سیر راه دردمندان | نداند قدر چاه و بند و زندان

برو ای پیک راز ما بکیدم | بر آن اندر بگیرش کو مخمور غم

مهل در خاک افتد آن در پاک | چه گر پرورده گردد دانه در خاک
در آمد جبرئیل از امر داور | گرفت آن در میان چاه در بر
ز غیرت جان من افتاد در جوش | که جبرئیل آورد آن در آغوش
میان چاه در بنشاندش آن پر | ز رویش چاه شد روشن از آن نور

چه پر مور و مار از پرتو او | چو گلشن گشت آن ظلمات صد تو

چو یوسف گشت گم از چشم اخوان | شدند اندر کنار گرگ غلطان

ز افغان یافتند از جهل مویی | مبادا کس اسیر چاه و مویی
همی خوردند دوغ و گلگر سبز | که بی یوسف همی دیدند خود گیر
همی گفتند شکر حق ابا هم | که وارستیم از آن دیباچه غم
بود او قطب و ما استاره گرد | چه خوش شد رزق ما رو طلب

پدر چون آفتاب و خاله چون ماه | پس آنکه ما ستاره او بود شاه

یکی بزغاله آوردند در پیش | بکشتند آن جهودان بد اندیش
بمالیدند خون در جامه پاک | که بنمایند بر خویش و ادراک
دگر برداشتند آن جامه آل | بنزد باب خود بردند در حال
پیاز و شکر در دیده فشردند | چو گرگ دان و ران زیاد کردند

بر بابا شدند آن قوم مکار | چو خاک آلودگان بی کس و بیزار

که یوسف گرگ خورد ای شیر میدان / کنون شرمنده ایم ای باب مردان
کجا ما عذر این تقصیر خواهیم / که در کنعان کنون چون خاک راهیم
دریغا یوسف شه خوی مه روی / که از وی نیست باقی یک سر موی
چو بشنید این فغان یعقوب در حال / بزاری و فغان افزود در حال
دو چشم صورتش یکباره شد کور / که تا چشم دلش پیدا کند نور
که سالک کور بهتر در بدایت / که تا بینا شود اندر نهایت
که چشم مبتدی سوی نقوش است / که چشمش ناظر طیر و هوش است
گهی بالا و گاهی به پستی / که دارد در خیال خویش هستی
از آن کور و کرش سازند اول / که تا صورت نبازد چشم احول
بچشم کور یعقوب نظر جوی / همی غلطید اندر سر کوی
بسی افغان و بس زاری همی کرد / زبانش بند شد از غصه و درد

چو نالان باز میکرد و بیگفت / بمژگان راه و کوی خویش میرفت
ندا آمد ز حق در جان یعقوب / که لب بر بند از گفتار معیوب
بساز و صبر کن راضی شو از دوست / که زاری کردن از خاصان نکوست
بغیر ما چو دل بستی درین بند / ندانی کت کنم مهجور چند
که دل تخت و مکان ماست دایم / ز دل باشد جهان هم قایم
تو مشغول پسر گردی دل خویش / بدل آن در جای ده این جای خویش
میاور نام یوسف بر زبان باز / که با ما در نگنجد غیر و انباز
ولی کو غافل از دلدار گردد / یقین همچون تو دل بیمار گردد
مکن فریاد و زاری ای جگر تاب / که تا گردد بحالت ترص مهتاب
دهان و دیده بربست آن غم آلود / که باید از زیان خویشتن سود
ولی گه گاه آهی برکشیدی / که عرش از آه او جامه دریدی

پدید آمد که اندر آه و زاریت   همی دانیم مکر و بردباریت

بخود در همو شد یعقوب آنگاه   کسی نی او ماند و نی لخواه و نی آه
از آتش منع کرد از ناله و آه   که در چشمش نیاید یوسف و چاه
که چون آتش رود بر سوی گردون   ملایک می برند آن آه موزون
چو پیدا شد گواه صورت آنگاه   یقین از عدل پرسید تیز درگاه

اگر آن آه با دل سوخت در هم   شود آن آه بر ریشش چو مرهم

دگر نبود گواه عشق در دل   ز عاشق ماند و نی معشوق نی دل
چو عاشق بر جمال خویش نازد   دو اسپه عقل از آن میدان بتازد
درین حالت عجب بود که آن گه   نباشد آگه از زندان و زنجیر
که دل در بند گیسوی دلارام   نیاید سوی عقل و فکر آرام

درین دم نی خبر باشد ز جبریل   بحال اندر مجو آیات و تنزیل

از حالت آیات ای خبر جوی   کسی داند که چون من بیند آنجو

چو شد یعقوب مست از باده عشق   ز مقصد ماند و نی الف و نه آلاف
دران چه نیز یوسف از غم و درد   بکام دل می پنهان همی خورد
شد آن چه پیش چشمش همچو گلشن   چه جای چه که عالم گشت روشن
چو دید آرام دل چشمش گران شد   بخواب اندر بر آرام جان شد

دران خوابش می شوخی فرا آمد   بکرد و یوسف مهوش بر آمد

ابا آن بت بتانی چند بودند   که روی خود ابا یوسف نمودند
بت دلجو که سر سنگ بتان بود   بزیر پرده در چون گل نهان بود
بغمز تیر بر یوسف همی ریخت   ز زلف و خال خود مشکی همی بیخت
دل یوسف ربود از مکر و دستان   چنین بودند دایم فعل مستان

ولی یوسف از و غالبتر آمد   بت اندر پای یوسف در بر آمد

جمال یوسف اندر روی خود دید | بسی آشفتگی از موی خود دید

چو یوسف گشت اندر چاه بیدار | فرو ماند از خیال خود بیکبار

ز خواب خود نشد عارف در آن روز | که بد آن حال هم امداد آن سوز

در آن چه ماند یکچند آن دل افروز | نیم من قصه خوان و قصه آموز

مرا آنچه بکار آید آن نگویم | بکل گلزار غیری من نبویم

چو شب رفت و برآمد مهر روشن | جهان پوشید از خورشید جوشن

کنار آن چهی کان ماه جان بود | که چون گنجی بخاک اندر نهان بود

نزول کاروانی شد در آن روز | که تا آید برون آن شمع جانسوز

غلامی رفت تا آب آورد زود | که مالک آب جوی و تشنه لب بود

بشارت دلو اندر چاه آویخت | ز چه برشد آبی سخت بگریخت

به پیش مالک آمد آن بشارت | که گویا آمدم دزدی بغارت

ز فعل خود بچاه اندر فتادست | بیا خواجه مرا این دولت از دوست

اگر دزدی بزنجیر اندر آید | درین ره کاروان ایمن در آید

وگر مردیست کرده در جهان فاش | که مالک بست دست دزد و اوباش

بخود برداشت مالک یار و همراه | ز خوف و بیم دزدان تا لب چاه

اگر با تجار نبود ز رنج و دل | دل و دزدن بود در خاک مشکل

چه گرد در خاک باشد گنج سلطان | چو گنج آید برون جسمت بی جان

ز زر و مال جهان کل دان یکبار | که گل جو د اینجا کل خوار باشد

مجو زر مرد و بنگر از مرد گل خوار | عدو و گلبن و گلزار یار باشد

مع القصه بزد چادر رفتند | بسی آهسته و آگاه در رفتند

فرو هشتند دلو اندر چه دور | که تا پیدا شود آن گنج مستور

چو یوسف دید دلو و بند محکم | بدلو اندر نشست او شاد و خرم

رسن بر خود کشید آن طالب آب
بسی سنگین نمود آن چرخ دولاب

مدد کردند و از چه بر کشیدند
شه مه روی اندر دلو دیدند

همه حیران فرو ماندند تجار
که دیدند آن گل رنگین چو گلنار

چو بیرون آمد از چه آب حیوان
شدند از دود چندا جمله اخوان

ز حسرت دست بر هم میفشردند
چه گویم که چه جام زهر خوردند

دگر بستند دست و گردن شاه
که تا مالک نگردد هیچ آگاه

فغان کردند کین دزد ستمکار
ز ما بگریخت ناگه از بر دار

میان چار سو این دزد طرار
ز ننگ شسته نهان این قلب مکار

ز مکاری و شوخی این ستمجوی
گهی در چه فتد گه در بن جوی

بدزدد نقد مردم در برابر
که چشم ساحرش شوخست و کافر

خدا بر قول ما دایم گواهست
که خلقی بهر او اندر گناهست

بجز ما کس نمیداند که او کیست
حریف همچو او در دو جهان نیست

کسی هیچی که بگریزدش از ما
به هر وجهی که بودی زشت و زیبا

پس انگه گفت مالک کای عزیزان
چو ارزانست این غنج گریزان

فروشیدش بمن گو باش قلاب
که من انگشته جویم در همه باب

که من انگشته بدنام کارم است
نه چشم روی هر کو نازنین است

من و انگشته و انگشته و من
غم و درد و تپخته و دلخسته و من

بسی سالست میکردم درین راه
که باشد باز یابم یار آگاه

که من از بهر خود انشوده بودم
چو راه نیک خود پیموده بودم

که یار آنکه آن باشد درین دین
که باشد دل شکسته و زار و مسکین

که احمد دایما مشتاق مسکین
چه جای آنکه حق نزدیک غمگین

چو انگشته دلست این بندی زار
فروشیدش بمن بنهاد زنهار

۳۶

مراد از کیسهٔ صدق درهم قلب ‖ بمانده بهر انس نفس چون کلب

گر نفسم خوی با مردار کرده ست ‖ ندارم غیر ازین دینار دهدست

اگر این دزد قلب فتنه انگیز ‖ ببینش میفروشی زود برخیز

برو برخوان تو آیات خبیثات ‖ تأمل کن نکو در سر مرآت

بکم در طیبات و طیبین هم ‖ که تا هر دم ننوشی شربت غم

خداوندت داد فهم و عقل و ادراک ‖ که گندم را چه گر دانی از خاک

چه گر گندم نهان سازند در خاک ‖ بانسان باز گردد چون شود پاک

اسیر خاک گرد اندر آن صاف ‖ که تا واحد شود هم الف و الاف

که تا تو آن ببینی ای برادر ‖ نزیبی هیچ روا زآب و آذر

بمرگ و حشر و نشر ایمان بیاری هم ‖ نه بچی سر زهر تلوین خواری

نه بندی دل بروی آفلی چند ‖ ببینی قول و فعل غافلی چند

مرکزی

۶۱

نکردی هم رفیق جاهلان هم ‖ نبازی عمر خود با باطلان هم

چو اخوان از زبان مالک شنیدند ‖ ز شادی چست و لب سردو گزیدند

ز مالک دُر بودند آن ز قلب ‖ بمالک باز گشت آن پیکر قلب

جدا کردند یوسف را ز اخوان ‖ ببستندش دگر چون جان ابدان

به پشت مرکبش بستند آنگاه ‖ که مگر بیزد و گرد در پرده آن ماه

چو آنکه راه رفتند ای نکوکار ‖ بدید اندر سر ره گور مادر

تن خود را چو خاک افکند در زیر ‖ چو گر چست و پایش بود در زنجیر

ز آب دیده گل شد خاک مادر ‖ که دل سی حوض عشق آب آذر

غلام پاسبان که در آمد ‖ پی یوسف بخاک مادر آمد

غلام از شاه جان آزرده دل بود ‖ که اندر روی یوسف بس خجل بود

که یوسف دلربا بود و دل آزار ‖ بجا بود گل جای دگر خار

غلام از ترس پنداری به یوسف | بجان خردی بسی بار تأسف

چو فرصت یافت آن هندوی لاغر | که با یوسف نمی‌آمد برابر
ز یوسف خویشتن را خوبتر دید | چو شیطان کآدم خاکی بشر دید
بزد خود را به یوسف آن سیه‌روی | که بد غافل وش از ترکیب مه‌روی
بخاک اندر کشیدش سرو روی | که گفتی زد ز هیبت باد و بید سوی

بخواری آن گل صدبرگ میبرد | بجای دلو سر گز صاف بی درد

چنان آشوب افتاد اندران راه | که چه شان شد چو راه و راه چون چاه
بحال یوسف افتاد از نه آنگاه | که یوسف گشته بد با خاک همراه
بر یوسف دویدند از سر درد | جگر پرخون و دل پرتاب و رخ زرد
چو یوسف در رخ ایشان نظر کرد | ز غیبت در وی رحمت اثر کرد

دعا کرد از سر اخلاص آن شاه | بیکدم رفت گرد و ظلمت از راه

رفیق انبیا نوریست روشن | که می‌آید ز وجه و رای احسن

دو نیکی چون بیک منزل درآید | چو روح صاف کاندر گل درآید
شود آن گل ز آب و نار خرم | که تا بستان شود سرسبز از آن دم
که تا انسان و حیوان هر دو با هم | بیابند از نصیب خویش مرهم
که فعل انبیا خلقت و انعام | درآید جهشان بر خاص و بر عام

براندازند پرده از رخ کار | که تا روی زمین گردد چو گلزار

که آنچه معجزاتست و کرامات | ز بهر ناقصان آید زی آیات
نمودار درونی در جهانست | زمین چون چه که فیض آسمانست
دو چشم دیگرش باید درین راه | کسی کو گردد از جان احمد آگاه
که احمد راست هم بطن و یک آیین | که شاه راست و راه و رهنما این

ز نورش صورت عالم هویداست | ز نارش غارت ترکان یغماست

ز سوزش جان آدم گشت پیدا
ز دودش نقد عالم گشت پیدا

چو بنمود آنجا نور آن شاه کنعان
شد اندر روی عالم سرو سلطان
بمصرش برد مالک آن شکرریز
که بد یوسف دو چشمش فتنه انگیز
که دل چو پای دور انقلابست
که دل در عافیت اندر عذابست
از آن چون زلف جانان دل پریشانست
که قدرت گاه فاش و گاه پنهانست

اگر آن شاه بد خوی طناز
زند بر دو سر زمان آن نوک غماز

نباید دل حضور البته ای یار
که دل از غمزه بگیرد و خبردار
چو مالک برد یوسف بر در شهر
که از سودای خود یابد دگر بهر
ببست آیین رنگین بر خود و یار
بروی استران آویخت افسار
رخ یوسف غباری داشت از گرد
بجانش فرستاد و بیاورد

چو سرو آراستش سرسبز و خرم
که تا از نیل نوشد آب بی غم

بپیش برنشاند آن ماه تابان
بمصر افتاد آه و شور و افغان

که افتاد است مصر و خاک امروز
جهان خرم از و چون عید و نوروز
یکی گلدسته از جنات اعلا
کمک آورده در میدان سلمی
یکی دردانه از بحر عمان
هویدا گشته چون لعل بدخشان
تمامی مصریان چون روش دیدند
که احوال عجایب می شنیدند

ره و رفتار یوسف جمله بستند
چو خاک اندر سر راهش نشستند

دران دم یوسف چاهی غمخوار
بیاد آمد مر آن گل خوار بی خوار
کسی کاندر جهان با غم بسازد
حضور آخرت می در نبازد
ببختی تپا زای دل در بدایت
که تا یابی وصال اندر نهایت
منال از جور و سختی اندرین راه
که تا در مصر جان گردی شهنشاه

رباطش برد مالک کنج پیدا
که بنیاد و گنج پنهان فاش و رسوا

جمالی خوشتر گو این حکایت | که پنداخوش بود شمع پروانه

بدانکه نوری ملازم انبیا و اولیاست که در طبیعت انس
ندارد و بجهت حبحبتی کثافت بشری بی اختیارست حق سبحانه و تعالی
ملامت باین قوم ارزانی میدارد تا آن نور اختیار پیدا کند
و متکلم شود و دلیل ایشان خود شود والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله

زلیخا دیده بود اندر بر باب | چو آن سرمست کنعانی یکی خواب

زلیخا گفته به با دایه خویش | شبی پنهان غم و رنج دل ریش
که ای دایه من این لحظه درین خواب | رخ خورشید دیدم محو مهتاب
مه و خورشید در یک برج دیدم | گهر با لعل در یک درج دیدم
که یعنی مشتری و زهره با هم | قرین دیدم چو حوا پیش آدم

چنان دیدم که شاه مصر ای جان | مرا بردی بعزت اندر ایوان

ابا من همسر و همخانه بودی | چو می جوشنده در پیمانه بودی

بسی دلجوی و یار و مهربان بود | دل من نیز از عشقش طپان بود
گر آن صورت که من دیدم درین خواب | به بیداری نه بینم تاب و تب
درین ره گر بماند پای در گل | یقین رسوا شوم ای وای بر دل
بدایه این سخن میگفت تا روز | گهی خندان و گه در گریه و سوز

درین زاری زلیخا راز می گفت | ابا دایه یکایک باز می گفت

که از سوی عزیز مصر ناگاه | طلبگاری در آمد بر در شاه
نه پرده نشین از شه همی خواست | که حق ناظر بسر این و آنهاست
ازان تزویر راهش در قضا بست | که سهو اندر قضای حق روا نیست
تحمل کن تحمل کن تحمل | که تا غوره رسد در منزل مل

ولی در ره بماست وجهد میکن | که تا روشن به بینی آمر کن

رسول شاه مصر اندر رسالت / نکو بسپرد پیغام و دلالت

زلیخا چون بخواند آن آیه راست / بزلف و خال روی خود بیاراست
گره تا داد از پیوند عارض گل / بترکستان برد آشوب بابل
چو بد جان زلیخا واله دوست / بر وی رسته گل با خار چو پوست
چه گر بد پست تر باب زلیخا / شه مصری نبد باب زلیخا

ولیکن شد عزیز مصر دلال / که اشرف زنست مخفی در بر قال

ز بهر مغز نغز ای طالب دوست / یقین و فقت بودن زیر پوست
چو مغز آکنده گردد در دل پوست / ز که گردد جدا این گندم ای دوست
زلیخا گشت اگر که بانوی شاه / دلش لیکن نبد با شاه همراه
ولی با کس نگفت آن راز پنهان / از آن دایم بدی سوزان و گریان

بزیر لب همیشه مویه کردی / چو بد مستور در دل نوحه کردی

نبد کس واقف رنج گرانش / نشد کس آگه از راز نهانش

نبودی کار او جز گریه و سوز / که بر دل خورده بد تیر جگردوز
رخ ماهش شده مانند مهتاب / که بد بی یار و دل هم بی خور و خواب
دران حیرت درآمد خواجه دلال / بدرگاه و سگان بخت و اقبال
بگفتا کای شه و سالار عالم / یکی خواجه درین شهر آمد این دم

غلامی مهوشی آورده با خود / فغان برخاسته از نیک و از بد

ز رویش گشته پرآشوب این شهر / چنین صورت ندیده کس در این دهر
اگر گویم صفات او محالست / که مهر و مه ز عشقش با هلالست
غلامی کان همی جستی در ایام / که باشد همدم و انیس و ساقی جام
چو مه پیدا شده از دولت شاه / اگر رخصت بود آرم بدرگاه

زلیخا در پس پرده نهان بود / دو گوشش سوی آن نقل و بیان بود

دلش چون پند ایزدان شد دران حال — رخش چون نخل شد کام و دو بالان

عزیزش گفت کای دانای میدان — بیا یارش در آور فاش و پنهان

گر آن معلوم کرد قیمت او — شود پیدا شعار و وقت او

اگر باشد چنین در پرده گو نیست — وگر ... میل با پرده نیست

زلیخا گفت اندر زیر پرده — چه گر با قصی بود ... پرده

ولیک از روی تدبیر آنچنان به — که با هم در نیابانید این که و مه

کس اندر پرده بهتر هرچه زیباست — که زیبا خاصه بهر چشم بیناست

غلامی کو ببازار اندر آید — خلایق بر سرش شور و شر آید

یقین میدان که هرچه سبزه از خاک — بود آن خط چون گل جانی و پاک

گل و میوه چو شد آلوده خلق — شود مکروه اندر دیده خلق

بفرمایید شاها در که در حال — بیارایند میدانی باقبال

بزیر کاخ سلطان ظفر وار — بود میدانی باد خوش پدیدار

که تا روشن شود در نزد سلطان — که گه دارند است و گیتی عیان

که هم پیدا شود در روی میدان — تمنای دل همت بلندان

سران فکرتی که زاید از دل ما — چو قد سرو اندر باغ پیدا

بفرمود آن شه کوتاه گفتار — که گو لانند دایم بر پدار

که عارف نیستند اندر سر کار — ز آن نیازند با هیچ ای طلبکار

بندشه واقف حال زلیخا — که بد اسباب و نقش کار فرما

عمل کرد آنچه گفتش کار فرما — که بنشسته در ره دل گروه اعمی

چو مرد ایار رخسار مهتاب — برون آمد ز مشرق گرم و اشتاب

بمیدان اندر آورد آن همه — که تا درسو کنند آن گنج مستور

زلیخا رفت بر برج دلیران — نگاهی کرد اندر سوی میدان

دو چشمش بر جمال یوسف افتاد / خیال خواب طفلی آمدش یاد

خوری کو دیده بد در مصر آن ماه / بچشم سر بدید و گشت آگاه

دگر آن راز از دایه نهان کرد / که تا غنچه رسد در منزل گرد

زلیخا گشت روشن چشمش از دوست / ولی پیدا نساخت اندر پرده و پوست

خریداران یوسف از چپ و راست / ز مالک هر کسی دستور میخواست

بها کردند یوسف را برابر / بهم سنگش دُر و گوهر و زر

نبد کس همسر و هم وزن آن ماه / فتاد آن قرعه خود بر مخزن شاه

بجز یک پیرزن کو داشت عادت / که کردی دائما ذکر و عبادت

که بنماید بمردم زرق و تلبیس / نبد واقف یقین بر حال ابلیس

درآن میدان که گنج و مخزن شاه / نیند در حساب برگ کاه

درآمد پیرزن از رسم و عادت / که هستم فاش من بی عبادت

کلافه رشته ام ای میر میدان / ز من بستان بها آن شاه خندان

بخندیدند و گفتند ای خریدار / عجب دیر آمدی در سوی بازار

بلطف خود زما معذور میدار / که ما واقف بودیم و خبردار

غرض ما ندا نستیم ای پیر / از جرم غریبان عذر پیدا

بگو در کف میزان خدا را / ببین لعل و گهر ای سنگ خارا

عزیز مصر شد غیور و قلبند / که گنجش نیست با یوسف برابر

زلیخا کرد ویران خانه خود / پی یابد دل دیوانه خود

تمام آورد گنج و مخزن باب / نمی یابد ره خود اندرین باب

تو میدانی که این شاه جهانگیر / بدین مایه کی در بند زنجیر

بگفتا آن پیرزن کای مرد معنی / همی دانم یقین لیکن بدعوی

ببازار آمدم تا خود نمایم / که باشد دایما این فکر و رایم

که گر کوری به صورت بیش ازین نیست   بجز صورت پرستی در زمین نیست

خدا را کم نشین با اهل عادت   که تا پنهان شود روی عبادت

زلیخا چونکه در علم داشت معنی   که عشقش خورده بد آثار دعوی

چو مردان بر سر بازار بنشست   بسان کافران زنار دربست

که تا اهل سلوک و اهل رفتار   ببردی در فزایند و بکردار

بشکر او و بقال خود بنازند   حیات سرمدی بخود بنازند

حالی پر ز عشق عاشقان کن   که تا بی زبانی عاشقان بری

بیان اشارات این بیت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله و تاویل
وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا بلحظ حاضر باش تا حظ ازین کلمات بیابی و صلی الله علی محمد و آله

چو در قپان نشست آن شاه موزون   نقود و مخزن آورد بیرون

دران کفه دگر کردند آن مال   که بنمایند روی خوب اعمال

زران نقدی که بود اندر خزینه   که بد شبه و علاق آن دفینه

دران کفه نهاد آن مشتری خوی   که تا آید بپا سانند ترک پهلوی

ز جای خود نمی جنبید یوسف   ملک میخورد حسرت با تاسف

زلیخا گوشواری داشت در گوش   که گوهر گوش کردی که در آغوش

بکند از گوش خود آن در شهوار   که تا موزون شود کفه گهردار

چو یوسف مایل آن زر نمی شد   که جذب زر بجانش در نمی شد

اگر قدر ریشش بودی پیش دل زر   نبودی قفل زیر و زبر ابتر

زلیخا چون نماندش دانگ و دینار   بداد انگشت کانی پر خبردار

چو کردی ای نشان رو سوی آنگاه   دلش گر جان ز حال زارم آنگه

بگویش کای ستون عالم پاک   تویی امروز بینک قطب افلاک

کسی نبود بزور بازوی تو
جهان و هرچه در روی جهان هندوی تو

کنیز کمترینت شد زلیخا
مهل کز دوز عشقت خوار و رسوا

ندارم در دلم جز سوز و ناله
که دارم باده غم در پیاله

ز پی جانم ای هادی رهبران
که بخت افتاده ام در خاک میدان

بیاد دم ده شها یک اسم اعظم
که زان گردم ز دردت شاد و خرم

که تا برخوانم آن اسم بلندان
شوم چون غنچه بر روی تو خندان

نگه داشت بر جگر دارم چه گویم
من این درد تنهایی بکه گویم

ز دایه چون شنید آن زار و افغان
دو چشم مست یوسف گشت گریان

بجالی تا کی این آتش فروزی
دل آشفتگان تا چند سوزی

سخن در حقیقت ایمان بشنو که در کلمه شهادتست کلمه بی گواه درست نیست

و گواه کلمه محبتست و گواه محبتش ایثار مال و جانست

و هر گاه که سالک عملهای خود می بیند بهزاد دل نمیرسد

اول ایمان می باید که در دل درآید و در صحبت استقامت گیرد تا علم صورت از آن حاصل شود و بعد از آن عملی که رضای حق در آن باشد بجای آرد تا ایمان و علم و عمل جمع گردد و شخص بازنعیم جاوید گرداند و سالک که این علامتهاش نباشد چنان باشد که این مشهوران

عالم که می بینی و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

پس اگر آن شفای دردمندان
که میدانست قدر بند و زندان

بدایه گفت کای پیک دردمندی
بگویش کاندرین آشوب چونی

بروز و تر تو ای پیک خردمند
بگو با آهوی افتاده در بند

که بر کاغذش اول اسم الله
که جز حق نیست اندر منزل و راه

دگر نام محمد در برش زود
بیاید فاتحش بر پهلوش بنمود

چه جای من که چون او رخ نماید | جهان جاودان در بر گشاید

بخندد تخت نوش و طاق کسری
همه دین شهان منسوخ گردد
که با خاکم تو با او نارواست
جهان چشمه تار او تابنده ما

ز صغری ماند و نه رای کبری
کتابهاشان همه درهم نوردد
فلک از عشق او اندر شتابست
دو گیتی بی رخش آبی ندارد

چو آن نام اندر آید در بر من | چو کاهی بر جهد این پیکر من

بشد دایه چو ایمان یافت از شاه
کی بی ایمان عمل موزون نباشد
که اندر راه دل چون و چرا نیست
زلیخا چون شنید این گرم گشت

که تا از خور ستاند نور آن ماه
که چون شایسته بی چون نباشد
که در صحرای دل غیر از خدا نیست
ز بود خویشتن یکبار برگشت

غرض آن بود تا آن زر شود هیچ | که از هستی نه بیند زحمت و پیچ

که تا ز اعمال خود حیران نگردد | وگر مفلس شود گریان نگردد

که تا روی آورد در عالم پاک
که تا ناید ز بهر مال درویش
زلیخا چون شنید از دایه این راز
صفات روی عالم دیدگان راست

نگردد بهر فانی گنج غمناک
گزین در در نیاید جز دل ریش
جواب نامه شه کرد آغاز
یقینش شد که ذات حق در الاست

که یعنی نیست جز انوار الله | چه گر پنهانست این اسرار الله

ولی اللهیان دانند کاین عهد
باز یوسف این اسرار بنوشت
بدایه داد باز آن حرف اسرار
که اندر گردنم بندی نهانست

چو خلعت کج شد ... دیم احمد
بروی بندگی اقرار بنوشت
که این نامه چو دل پنهان نگهدار
که داغم این دلم در بند آنست

بهل تا بگشایم این گره آن | که پیدا زم پرده اینم عیان من

کر تا در گردنم این بند باشد	عجب دارم که دل خرسند باشد
من این بند گران از گردن خویش	بیندازم روم سوی دل ریش
چو در هم بر درم این بند و زنار	یقین تفهیم شود اثبات و اقرار
به تیغ این بند من بر روی آن سیم	نهان کن آن چه هستی اندرین جسم
ستد آن بند و بار اسپم داد	که تا اندر نبازد اصل و مایه
بر آن صورت و معنی بیکبار	دران کفه نهاد اندر دل بار
زجا برجست تیهان پی روی	ازان میدان بر آمد ناگهان سوی
همی دید بند کردن و پیوست	نمیدید آنکه اندران پیوست
نداند عقل غیر از صورت و پوست	نگاره باید اندر مسکن دوست
گر عشق و درد چون پوست	دماغ افشان اگر بو خواهی از
کر تا چیست برده سوی یوسف	نمیری در کو و چاه تا تاسف

کرتا

کر تا یوسف ز مالک دور مانی	نخوشی بعد ازین زهر جدائی
جمالی دید ترک جفا کن	بیا این مشک و پشک از هم جدا کن
[illegible]	
چو مست از مین گشت وانی	بشرط و پیچ آن در وی وصافی
گل خوشبوی کنعانی در آن حال	چو غنچه خنده زد بر مالک و مال
بچشم مالک آن مال و زر و گنج	چو خاکستر نمود آن مایه رنج
بدید اندر رخ یوسف حیاتی	بخود در دید عشق بی ثباتی
بخاک افتاد و سر میزد ابر سنگ	که با خود دید نقش و صورت و رنگ
یکایک ریش خود بر باد میداد	میادا هیچکس بی پیر و استاد
بخود میگفت کای بی عقل مغرور	ندیدی پیش ازین آن گنج مستور
من آنجه این زمان می بینم ای دل	نمیدیدم یقین اندر منازل

بضرب سنگ سینه پاره میکرد | فغان اندر پی بیچاره میکرد

چو دیوانه دوان هر سو همی رفت | بخاک اندر سر و پهلو همی رفت

همی گفتا دریغا و دریغا | که عمری باختم از بهر هیچی

بحسرت سر نهاد اندر بیابان | ره باریک و شب بی ماه تابان

هر آنکو در پی حرص و هوا شد | چو خر اندر زنگ گل مبتلا شد

هر آنکو بی مربی شد ببازار | نه بیند در دو گیتی غیر آزار

دگر پرسند شیخ گنج مالک | بگو جز وجه مولی جله هالک

که من پروای گنج و گو ندارم | که دین جز بوجه هو ندارم

یقین سودای گنج و زر ندارم | چه جای زر که فکر سر ندارم

که جان در آتش و دل مست و شیداست | بذکر یوسف و درد زلیخاست

چو حق فرمود ذکر احسن است این | یقین و ادنی قدر و اعنیت این

که تقویم نکو قلب حزین است | که انوار سموات و زمین است

ببین این باده اندر کاسه ما چیست | که کام یوسف و جام زلیخاست

جمالی این حدیث تر پر حال | بخوان در گوش اهل ذوق و اقبال

چو یوسف شد جدا از کلبه گل | ببردندش بخلوتخانه میل

چو سر دا پستاد در نزد شه روز | که دیدش خوی وش آیین و تمیز

چو شاه مصر دید آن پیکر خوب | که دارد فتنه در چشم پر آشوب

فرستادش بسوی طالب خویش | که تا طالب ببیند غالب خویش

بگفت آن شاه با دارنده نور | که بسپارش باهل پرده این نور

بگو کز بند و حاصل خویش | گرامی دارش اندر منزل خویش

اگر چه بنده است آزاد دارش | که تا یابد زیاد اهل دیارش

که گر یاد آورد از اهل بنیاد | بگردد اندرین عرصه بی شاد



چه گر بخشی اپت این آزاد فرزند / بجای بنده کانش هیچ مپسند

که هندو نیست این ترک خطاییست / خطا کردن بترکان بی وفاییست

بگویش کی غریب این دیارست / بکلکت ارچه اسیر غریب خوارست

بگو بنگر میان طاق ابروش / ببین اینجا میان ترک و هندوش

عزیزش دار تا خواری نبینی / که در خواری بجز زاری نبینی

چو خادم باز گفت این با زلیخا / زلیخا خوش شنید آن حرف زیبا

بپهلوی خودش بنشاند چون دل / که بود اندر فراقش زار و خون دل

گرفت آن دست یوسف در کف خویش / نهاد آنگاه و پستش با دل ریش

دلش در سینه چون مرغی بهم جست / چگویم شرح آن جان و دل و دست

زبانش در دهان شد لال و الکن / بسان ترش بیجت آن تن

تن بیدل قرارش کی بماند .. که خواهد در زمان جان بر فشاند

اگر پرده برافکند از رخ عشق / شود بخشی آگه از رمز و پاسخ عشق

یقین چون پیل دان این صورت عشق / بخوان این آیت و آن صورت عشق

شجاع عشق چون کرگدن دان / که بالا می برد پیلی بدندان

رخ عشق ار بگیرد خود برآید / که پیل و کرگدن در هم رباید

جهان بر هم زند چون دور یعقوب / که تا غالب شود اسرار مغلوب

که این روز و شب است اندر پی هم / که گه شادی و گه کاهی و گه غم

بجز آیات عشق اندر جهان نیست / دل آگه ولیکن در میان نیست

گوش بقرآن دار و ببین که در آن میگوییم یا ... وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تأویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما

وکذلک نجزی المحسنین وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه

وغلّقت الابواب وقالت هيت لك قال معاذ الله انه

ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون ولقد همت به وهم بها لولا ان
رای برهان ربه کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین
واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدا الباب
قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم

قال هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد من اهلها ان کان

قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه
قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر قال
انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف اعرض عن
هذا واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین

من الخاطئین صدق الله العظیم خیر الکلام کلام الله القدیم

زلیخا چون بدان جوهر نظر کرد / دل یوسف ازان دیدن اثر کرد

ازل بوداشتند آن آشنایی / ستور گشته بودند از جدایی
که در همزاد و همخانه خطرهاست / که در هجر و جدایی بس اثرهاست
که تا چون اهل صورت در نمانند / که تا دل در بر دلبر نشانند
که این اهل جهان بر یک قرارند / که در دل مهر دلداری ندارند

که جنس این زمین وین دیارند / ازان غافل ز روی خوب یارند

کسی کو گنج در تنگ مکان نیست / بگو تا دانی از روی جهان نیست
نشان مرد آن پنهانی دل / که در دنیا نسازد خان و منزل
وگر سازد برانندش چو یوسف / وگر سوزد بخوانندش چو یوسف
که تا دیگر نگردد اندرین راه / شود از سر عشق و درد آگاه

که تا در خواب خوش بیدار باشد / دو چشمش واله دیدار باشد

که تا چون هلال شود منزلگه دوست | به پیشش سجده آرد همچنکو
ای اخی تاویل انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین بشنو باشد که چشمت روشن شود و اسرار
آن فنی بر سینه و از دست خود خلاص شوی که تا سالک عارف
انفس نشود و در آفاق سیر کرداند و هر که عارف نفس خود نیست
پروردگار خود را نمی شناسد حضرت سلطان اولیا و شهسوار
میدان رضا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که من عرف نفسه
آن یازده ستاره که یوسف علیه السلام در خواب دیده بود
پنج حس و شش جهة خودش بود که مطیع او بودند و آفتاب و ماه
که دیده بود صورت نبوت و نور ولایت بود
تو شرح این کلمات در آخر کتاب روشن بنویسم که جای

تو ولایت حالیا گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله

بیا گر زانکه داری چشم ادراک | بگویم بر دمندان با دل پاک
که تا جهات چند عالم غیب | نماند در درونت شبهه و ریب
که تا این آتش عشق جگر سوز | شبت روشن کند در دیده چون روز
که تا آرند مجموع بر دل | ز مندان دل پر مایه چون گل
که حق شش فن گرداند جهات | که تا چند شد روی امهات
که فرصت این جهت را جمع کردن | خوشست این نقل و می با دوست خوردن
چو کردی یک جهت شش خادم تو | شود غالب شیطان آدم تو
سزد آن دم که سلطان گردی ای دوست | که سر تا پای گردی مغز در پوست
در انشین بمصر جان پس آنگاه | بگو با طالبان احوال این راه
بده با هر که خواهد شربت عشق | که روی آرد بروی ضربت عشق

که ضرب عشق مردم را نمی دارد / اگر سجل کنی خوش نمی دارد

دگر طاقت نباشی درد عشق / نگردد کوکب خود اگر عشق

اگر خواهی تو عشق لایزالی / بیا در دین کش خاک جمالی

دلا گشتا در میخانه عشق / بخوران ز پیمان پیمانه عشق

بنا کن سر عشق اندر فسانه / که تا سیمرغ یابد آشیانه

بند کر یوسف و عشق زلیخا / بحال اندر عیان کن این نشانها

چو یوسف با زلیخا آشنا شد / خود یکسو نشست و بی نوا شد

نقاب از ان اسرار و ضمایر / به بیرون تاختند آن لشکر آر

نشان در زلف و خال و غمزه رفتند / طریق عشق بازی خوش گرفتند

دهان ره شد زلیخا چه حیران / دلش خندان و چشمش گشت گریان

دل یوسف ز مهر ماه پرده / هم از آن نور شد آگاه پرده

چو یک نور بند از خورشید و این ماه / ز سیر مکید که چه شنید آگاه

چو شد رسوا ز عشق آن ماه مستور / شنید از کام دل او رعلی نور

کباب و می بیک خوان نهادند / به پیش حاکم دل سر نهاد

سبوی عقل اندر هم شکستند / چو مشتاقان به پیش هم نشستند

ز دیواری برآمد نور یعقوب / که شد سرمنزل آن دم پور یعقوب

به بیرون تاخت همچون برق آتش / زلیخا در پیش چون آب بی غش

چنان بگرفت آن خورشید ماهش / که شد بند گریبان پاره پاره

دو شانه ترک هوش گشت پیدا / به بیرون او فتاد این شور و غوغا

در آن حالت عزیز خواب برده / بدید آن فتنه و آشوب پرده

به یوسف گفت کین آشفتگی چیست / بگو با من عدو و دشمن کیست

بکشا کین زلیخای دل آزار / گر از دستش گرفتارم گرفتار

زلیخا را بخواند و باز پرسید | بزاری نقشی که در خانه دیدیم

زلیخا گفت این زنجیر رشته | که مر دو بند و بار کردم از بیخ

گر این فتنه ز یوسف گشت پیدا | ز یوسف گشته‌ام من عور و رسوا

بر شوهر یوسف غمگین بنالید | سر انگشت در دندان بخایید

پس آنگه گفت کای شاه نظردار | گواه آرم که تا گردی خبردار

یکی طفلست اندر کاخ بوده | که مهد او بچشم شه نظاران

به پیش شاه آن طفل دو ماهه | چنین گفتا ز نطق اندر گواهی

که گر آن صدر یوسف چاک چاکست | زلیخا بیشکی معصوم و پاکست

وگر از پس دریدست آن گریبان | بدان شاها نه کار یوسف آن

چو دید از عقب بد چاک آن جیب | یقین شد کز زلیخا بود آن عیب

پس آنگه گفت شه با یوسف راد | که زین دعوا غلط کن از آتش و باد

دگر سوی زلیخا امر فرمود | که استغفار کن زین جرم ما زود

عزیز آن حکم کرده گشت خاموش | ولی جان همو [illegible] بود در جوش

پدید در شهر خبر شد که زلیخا | که گشته با غلام خویش شیدا

درین پرده ناموس شوهر | ابا یوسف نشسته در برابر

نمی‌بیند بجز دیدار یوسف | شده بردار در بازار یوسف

دلش اشکافته از ضربت عشق | شده مست خراب از شربت عشق

اگر کار عشق رسوایی و شورست | از آن آتش بنای عقل دورست

که شاه عشق پیدا راز جانست | که تختش برتر از هفت آسمانست

سپاه عشق از ره دور باشد | که چون پیوسته پی مستور باشد

اگر تا خانه‌اش برد اندر خرابات | خراباتی شناسد جز خدا [illegible]

چو پرده مشتری و زهره شد چاک | خواص اندرون بیافت ادراک

خوش آن ساعت که بیرون یکباره گر شد | ز اسرار معانی بی‌خبر شد

ازین رو پرده یوسف دریدند | بر او از عصمت عشق آفریدند

حسودی بار شد تا پیش سلطان | که بد آن سحر و جادویی و دستان

زلیخا با غلام خویش دائم | چو شطرنجی که باشد مات و قائم

نشسته روبرو با سینه چاک | شده در عاشقی بی خوف و بی باک

عزیز از ننگ سرگردان چو پرکار | بدور آمد چو افلاک ستمکار

یکی ابر سیاه و رعد غران | فرستاده اندران کوی دلیران

زلیخا چون نبد پرورده راز | که سالک خوف دارد اندر آغاز

ز خود در سر کشید و در پرده نباشد | که رسوای بلای ناگهان شد

چو آمد پیش او تا آن تنگ آزاد | که بد در سر هر فن خوب و استاد

برون پرده زان مشتاق حیران | خبر پرسید از احوال نهان

که طوفانی فتاده اندرین شهر | که گشته تیره و سر جمهور این دهر

عزیز مصر ازین بس خوار گشته | ز قهر خود تن خویش بیمار گشته

ز تکرار بدان دارد ملالت | فرستاده مرا بهر رسالت

که با یوسف چرا این خو گرفتی | دو دست خود در آن آغوش کردی

بیوسف از چه رو گشتی گرفتار | که بردی عرض ما و خود بیکبار

غلامی نیی سرو بی پا خریدی | بتخت و شوکت ما برگزیدی

غریبی نیی کسی بی خان و مانه | نشانی جا که فضل جانی

تمام این شهر اندر گفت و گویند | همه خویشان چو من بی آب رو بند

بگو که راست این تا بدانند | و گر نه قصه ما مهمل بخوانند

زلیخا گفت حاشا این دروغست | که شمع العشق خویش با فروغست

سران عهدی که بستم با دل آن من | ابا خود میبرم ز دنیا چل من

مراد من همین کز با شنید اند آید | کجا با رای و تدبیر خرد آید

پیام من ببر زودی بخسرو بند | بگو با شه که این افتاده در بند

پدر شاه دارد عهد و پیمان | ازان تیلش بود در بند و زندان

اگر هر سر بچم از افسر بود و شاه | زتیغش سر نپیچم بر سر راه

پدر شه فرموده در روز نخستین | که نیکو دار این بنت آیین

بجان من اگر می شوا نخوانم | از آن رو در دل و جانش نشانم

که تا از هر بجوید حاصل خویش | نهد دل همچو من در منزل خویش

که تا حیران سرگردان نگردد | شود عاقل چو مجنونان نگردد

که تا عقلی بسپاند زمین او | که تا غالب شود بر آن و این او

که بد طفل و غریب کشور ما | چو طفلان خو گرد اندر بر ما

ز عزت گشت غافل از طریقت | محجب ره نمودش در حقیقت

چو حکمش شد در فضای عشق مطلق | بهشت آورد از ایمان و صدق مطلق

چو بد مستان پس آنگه در من آویخت | پیش برنامم با من درآمیخت

نصیحت خواستم کردن بر روش | دو دیده اندر بدم جستم ز هوش

دو زلف من گرفت از دست بازی | منش حی برزدم از بی نیازی

بدست خود گریبان پاره میکرد | بشوخی پرده خرم طاق میکرد

گناه من درین میدان همین است | دلم فرمان بر شاه گزین است

همین است آنچه با مردم توان گفت | نیارم بر زبان احوال دل گفت

اگر در لوح محفوظ اینچنین است | زلیخا اندرین معنی امین است

بگفت اسرار خود اندر اشارات | اشارات که نماید در عبارات

همه اثبات یار و نفی او کرد | چه داند عاقل رمز عاشق فرد

دران سو یوسف ارچه بد خبردار | ز مکر از زلیخا کرد انکار

تبه چنچه که آن شربت نوشند | که از روی کرم پرده بپوشند

اگر چه سخت مبهی اسرار آن یار
ازان لحق و نتر مود آن کواهی
که تا می خوش بنوشند و صراحی
که حق ستار و یار بی زبانست

نرفتی هیچ یوسف سوی انکار
ابا طفل صغیر صبحگاهی
که باده صاف کرده در صباحی
ازان پنهان فاحش و نهانست

اگر خواهی به بینی مرد پندار | نیابی در دو گیتی غیر ستار

وگر داری امید روی غفار
که تا سلطان و صاحب گنج گردی
جمالی شمع دل باید برافروخت

بپا ستار شو ستار ستار
طبیب حاذق هر رنج گردی
که طالب چشمش اندر سوی بسوخت

بدانکه علم الهی بتدریج در دل عباد الله درمی توان آورد که بشریت

حجاب ربوبیت حالیا گوش بر رموز حق دار که با حضرت

مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که نحن نقص

علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله
لمن الغافلین منت بر حضرت سید عالمیان صلی الله علیه وآله
وسلم می نهد که با آنحضرت تکرار اهل محبت میفرماید در
انتهای کتاب شرح این آیت بقدر اشتیاق طالبان

کفته خواهد شد تا اهل ملامت منت بر خود گیرند و شکر حق بجای

بجای آرند گوش بر نظم دار و حاضر اشارات باش که
ذکر گذشتگان گواه اهل حالت این نیز از برنا قصان
گواه حاضر نیکم و اگر چشم باشد چه حاجت بگواهست
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

چو بازار زلیخا گرم تر شد | جهان از قصه اش پر شور و شر شد

ایا ظلمان

ال ایا ظالم

زلیخا را ازان غیبت خبر شد | زعقل خویش یکباره بدر شد

چنان میخواست تا نماید آن گاه | که تا آن جاهلان گردند آگاه

حدیث صوم بی افطار بسازند | ز بهر عید در سختی بسازند

جمال خویش را کن سر توحید | بگو از صوم و شادی عید

وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود

فتیها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین

فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ

وآتت کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن

فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله

ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم صدق الله العلی العظیم

چو یوسف پاک بود اندر جبلت | که در ستر نبوت نیست علت



زلیخا نیز اندر اصل بد پاک | چه گر بر روی بودش گرد کی خاک

دلش مشتاق دیدار خدا بود | چه گر یکچند مشغول هوا بود

دل صافش که بد جای امانت | که این نقدیست همراه امانت

محبت بی شکی باز عظمت | محبت آتش عشق حقیقت

محبت شمع جان مقبلانست | محبت رهنمای بندیانست

محبت دایما بخشنده باشد | ازان اهل محبت زنده باشند

محبت چیست سیمرغ الهی | محبت میکند کشف کاهی

دلی گوشت مجروح محبت | بود پیدا درو روح محبت

دگر با اهل صورت در نیاید | که در دل جز غم دلبر نیاید

محبت در زلیخا جوش میکرد | ازان زهراب چون می نوش میکرد

محبت خواست تا دستان نماید | رخ گلگون به بدپستان نماید

پیلام من بمستوران رسان زود صلا

پیام من بمستوران رسان زود
صلای می بمخموران رسان زود

بگو در گوش جان پاکبازان
کلا غافل ز انکو اسرار بازان

خدا را ای بمعروف باش بیدار
بجز خوبان درین عرصه مده بار

خدا را ای معرف خس افسار
درین خلوت سرای از کس مگذار

لطیفان برگزین پیش من آور
که من افتاده دام در آب و آذر

چو جاسوس زلیخا رفت و آورد
نبات مصری و زنبق باورد

زلیخا نعمت وافر فرو ریخت
عبیر و مشک اندر پرده می بیخت

رسیدای کنار روی بگسیخت
عقیق خون بروی همچو زر ریخت

گهی گریان همی شد گاه خندان
گلنچه کج نهادی همچو زندان

زنان مصر غنج برفزودند
بپاکی خویشتن پای ستودند

چو خوان برداشت خادم از میانه
زنان کردند بنیاد فسانه

همی گفتند رمز اندر کنایت
که تا دم می آورند اندر حکایت

زلیخا گفت در دل کین حریفان
نمی چسپند بر خسار شه جان

ز روی امتحان این پرده ای دل
بر اندازم برین سستان غافل

که تا معذور دارندم درین حال
که تا در قیل نظرانیه و در قال

پس آنگه گفت با آن خادم سر
که ای بسته کمر کو نعمت بر

که آن خوان از ثمار آب و گل بود
که حیوان خورد و اندر گفت افزود

بیاور رزق دل از بهر ایشان
که دل خوش فارغت از آب و از نان

برای اهل دل شمعی بر افروز
که شمع و دل بود در تاب و در سوز

که تا پیدا شود ایمان قلبی
قبول آید یقین احسان قلبی

بپای خادم پیشم نگهدار
بیاور آن ترنج و تیغ خونبار

به پیش هر زنی تیغ و ترنجی
عیان آور ز مهر در سوی گنجی

ترنج و تیغ تیز آن فتنه انگیز / نهاد اندر کف خوبان خونریز

بیوسف گفت کز رو پرده بردار / گرفتار هوا شوند این قوم بیکار

که بیکارند زان در گفت و گویند / زبیکاری اخسین بی آبرویند

اگر در کار بودندی چو مردان / ندادندی بباد این عمر آسان

اگر دردی بدل در داشتندی / بجان در مهریاری کاشتندی

چو یوسف از زلیخا امر بشنید / بروی مردمان آن پرده بدرید

مه دو پنج و چار آمد به بیرون / همه لیلی‌وشان گشتند مجنون

بدست خود زدند آن تیغ الال / روان شد خون ازان ایوان اجلال

یکی گفتا کین صورت بشر نیست / ملک خوبیست از خویشش خبر نیست

خبر ز چشم مست خود ندارد / ازان خود را بانسان می‌شمارد

گهی در پای یوسف می‌فتادند / گهی همچون کنیزان ایستادند

ز دست خویش و تیغ خونبار آندم / همی کردند این تکرار با هم

که با یوسف بگوییم این نهان‌ها / که ما را اوده سپچون زلیخا

که تا خاک سر کوی تو باشیم / اسیر بند گیسوی تو باشیم

که ما پروای جان و دل نداریم / بجز کوی تو ما منزل نداریم

دگر رو در کدامین جا م آریم / بدین حالت که ما اندر خماریم

سراسیمه شدند آن نورپاکان / که خود دیدند اندر روی پاکان

کسی کو خورده تیر عشق بر دل / دگر در خواب چند خانه گل

نشان عاشقی آنست ای یار / که دست از خود برافشاند یکبار

ببرد سر و دست از هر دو عالم / فراموشش شود حوا و آدم

حدیث از اول و آخر نگوید / به پند ظاهر و باطن نجوید

هر آنکس کو دمی با یار بنشست / چو منصور زمان بر دار بنشست

کسی کو با چنان دلدار خفت | چو مجنون بر سر بازار خفت

جای [illegible] جام | گر کشاف معانی نیست حرفی

در بیان عصمت انبیا و اولیا و اثبات قدرت الهی و اثبات صبر و تحمل که در سالک از نظر محبت آفرین میشود که اگر مربی طالب را دوست ندارد از منزل امتحانش نتواند گذرانید که از عشق محبت

که سالک در ملامت خندانست | و مردم پندارند که در زندانست

قالت فذلکن الذی لمتننی فیه ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات

تنبیه بحثی چنین کوش نظم داد تا بدانی که در میان عاشق و معشوق کرشمهاست که بر نهان ناظران آن نمیشود که فاش و در کلام مخفی میکنند تا محرمان دور روند و صلی الله علی النبی محمد و آله

زلیخا گفت با آن جامه‌چاکان | چو غوغا کان چیست دردناکان

چو خوردید ای مهان جام شهادت | بدانستید کایمان نیست عادت

چو دیدند آنچه از مردم شنیدند | ز دستش دستهای خود بریدند

بسی عیب من آشفته کردید | بحمدالله که این می فاش خوردید

ازان کردم شما را جمله حاضر | که تا کردید بر این حال ناظر

بدین دزد صریح فاش روشن | که خوش استاده اینجا با دو صد فن

بسی گفتم برویش درد پنهان | ز من نشنید این آیات و برهان

برفق و حلم و سوز و درد و افغان | نشد با من یکی این قلب میدان

اگر با من نسازد بعد ازین او / بیندازم چو خاکش بر زمین او

فرستم همچو دزدانش بزندان / اگر سر در نیارد با من آسان

زبانش اینچنین تکرار میکرد / بدل در لیک استغفار میکرد

که تا یوسف شد سر در آرد / نشیند در بر و پشتش بخارد

دهان بگشاد یوسف کرد آغاز / که زندان دوستر دارم ازین ناز

که زندان خوابگاه مؤمنانست / که جسم مؤمنان فی الجمله جانست

اگر روح اندرین زندان نباشد / وقار صورت انسان نباشد

که دنیا جای حیوانست ای گ / ازان مؤمن بود در بند و زنجیر

خدایا در پناه خویشم آور / که اقوال زنانم نیست باور

چنان بهتر که در زندان نشینم / که تا سیمای آن جاهل نبینم

زلیخا گشته بیدل دل ندارد / وقوف این ره و منزل ندارد

اگر دشمن بزوری گرددت پیچ دایم / ولیکن مرد عاشق هست قایم

بسازم من بزندان او بسر زود / که تا چشم از عدو خود بدوزد

اجابت شد دعای یوسف آنگاه / که تا از بند زندان گردد آگاه

که تا چون شاه گردد در جهان او / شود عارف ز امر آسمان او

که تا نفسی برد از عدل و احسان / نگردد در خم چوگان شیطان

که گر جانا رخ خشم آلود گردد / بنزد اهل دل مردود گردد

کسی مردود اهل دل مبادا / دو پای زنده اندر گل مبادا

سلاطین زمان زنان در زنجیرند / که از رای خود اندر دار و گیرند

که عارف نیستند از سر کار / نبیند آگه ز قهر بخت جبار

خوشا یاری که با یار است دایم / که با یاران شود توفیق قایم

رفیقت آنکه توفیقت نامش / که باشد سر جانان در کلامش

رفیق راه دل وحی آلهیست / کهی وحیست وگه الهام غیبست

کهی کو گشت محرم انبیا راز / بود شرط آنکه نبود شوخ و غماز

بناید محرم نگوید راز دلدار / که تا چشمش نگردد زار و افکار

زلیخا نیز با کو گفت این راز / کر از وی پستر فتاده ذکر غماز

ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی منت مینهد بر حضرت سید ولد آدم صلی الله

علیه و علی آله وسلم که علم خود اول در جان پاک ایشان امانت ارزانی

داشتم و جهت خود دران علم تمکن کردم و بعد ازان پلاس ظلمت بپوش

انداختم و بر عالمیان عرضه کردم اهل عالم ازان عزت گرفتند صورت

علم آتش غفلت بسیار اشتم اهل صورت بدان مشغول شدند و تراوات

تو از سر آن و در آخر داشتم تا از افعال گذشتگان عبرت گیرند

حالیا گوش بر رمز این آیت دار و بیدار باش قوله تعالی

وقد خل معه السجن فتیان . تا بدانی که سبب چه بود

گر ذکر دو مرد درین آیت کرد گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله وسلم

زلیخا خواست تا واصل شود زود / که بس دودش بجوش آتش وجود

میان آب و آتش نور صحبت / ز دل و زر در دل پیشور محبت

سفر در غیر جان کندن نباشد / مسافر در سفر ایمن نباشد

اگر خود جوهرش در بار باشد / یقین دان دشمنش بسیار باشد

وگر اندر جوالش خاک و کاهست / چو بی قیمتست ایمن ز راهست

غنی در راه جز محنت نبیند / که تا خوشنود در منزل نشیند

مسافر جان کند از بهر منزل / که تا گردد بآمال دل او واصل

زلیخا اندرین ره سخت درماند / ز خوف خود فرس در پیش شه راند

بشه گفت ای شه دانای پیران / ز ظلمات گر نهی آدمی زندان

زیقین دانم که نا گه مینکریزد | وگر نگریزد او خونم بریزد

من اول روز کان چشمش بدیدم | دو دوستش از جان و دل کیش برگزیدم

دو چشمش دیده باشد گواهی | که بر بایدز تو او تخت و شاهی

ببینکن زود و شل اندر بند و زندان | که تا مرکب براند سوی میدان

که گر میدان بود دان شوخ سرمست | تو از شاهی و سرداری بشوی دست

عزیز نازپرور دسیه روی | که بُد در دل عدو شاه مه روی

بوکلوی کو رواش افکند از خوب | شهان سلیمند دایم بند از خوب

گرو قشان را پیاپیست و مخزن | ابا فرزند خود زانند دشمن

بعلت این جهان گیرند و تلبیس | چو آدم پسر زند وای بر ابلیس

جهانی کان بود قایم بتدبیر | نگونسارش کند یک باد تقدیر

جهان مسکنت باشد که دایم | بود با حسن تحقیقات قایم

جمالی بازگو احوال زندان | که این ویناست چنگ هجر دلبن

قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان گوش تحقیقات بداده در کوی حسد مرو که در هر زمانی از طوبی صفا بخش شکلی دیگر میوه سر بر میزند تا تجلی الهی مگر زنبانست دای اخی اسرار کلام قدیم مینماید که او خلفا قلب یوسف فتیان یعنی داخل گردانیدیم در دل یوسف

دو صفت که اصل رخوبیت یعنی دو اسرار خود که یکی

انوار نبوت و یکی اسرار ولایت واگر بصورت آن دو مرد را یوسف در زندان بود نمی حاجت بخواب و تعبیر نبودی پس لابد از برای اهل صورت شکلی و صورتی می باید تا اسرار حقایق در پرده توان گفت و گنج حقایق در و پنهان توان کرد تا مشتاقان

حض ازان برگیرند و غافلان بصورت آن مشغول شوند

وانوار نبوت صفتش بلند پایست و بجهة پیدا شدن

رزق خاص و عام میشود و خیال انکه حقیقت نبوت صفت نان دارد
و خیالات طالبانش صفت مرغ دارند و پختن آن خیالات
که پیر تو صحبت یوسف آن خیال دیده باشد و هنوز بالغ نشده باشد
پیش از بلوغ شمارکت و که پیدا کند البته در چنگال خیال تلف شود

بیکلحظه خاطر جمع گردان تا معلومت شود که این فقیر در

کدام عالم سخن میکند تا از عالم خود بیرون نیایی فهم این کلمات نکنی
ای اخی بدانکه اسرار ولایت صفت مستی دارد و کلید شرابخانه
عشق بدست اوست جام انبیا ازین شرابخانه پر میکنند چون نفس
انبیا تسلیم است آن جام نوش میکنند میلشان بعلم است

و شفقت و فرمان برداری و عدل و احسان و باکران

ارواح

ارواح که با انبیا توامانند که سلاطین و اهل ظهورند

که دوست دار جاه‌اند و زندان اختیار میکنند آن جام روزی
ایشان پی شود که در سایه انبیا بر آمده اند بی وقت بکار می افزایند
و صفت ایشان البته ظلم باشد و بکنند آنچه بکارشان نیاید
از بهر آنکه پیش از الهام و امر مشغول خلایق شده

شده باشند و چون خیال راست یا دروغ از زبان امین

قوم بیرون آید صاحب تعبیر معنی آن بفرماید بجهت نفس
مبارک او آن خیال مصور شود و حق الله درین حالت و اگر
راست باشد از الهامست و عاقبت آن بخیر باشد ای اخی
در حضور دانایان دروغ مگو که تا در آخر پشیمان نگردی و از آن

پشیمانی سودت نباشد شرح این کلمات در آخر کتاب

بمحل خود گفته شود و حالیا گوش با حوال آوار که یعقوب علیه السلام

یوسف گفت که خواب خود به برادران مگو شنید و بگفت گوش
بفهم دار و دل حاضر کن اگر میخواهی که بالغ شوی و لذت از حیات
برداری وصلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

چو شد بیدار دل یوسف از آن خواب
چو خواب آلودگان شد در جواب

بگفت احوال انوار معانی
پدر گفتش که این رمز نهانی

ابا اخوان مگو زنهار زنهار
که تو پستی و ایشان جمله هشیار

بیا ای جان ز نامحرم نگهدار
مگو اخوان ازین عالم خبردار

که شیطان دشمنت اندر میانه
بیکدم بر کند این آشیانه

نصیحت از پدر نشنید آن نور
ازان شد آن ره نزدیک او دور

نصیحت از پدر نشنید آن نور
ازان شد آن ره نزدیک بس دور

شبی در خواب دید اندر بن چاه
که می گفتش پدر با ناله و آه

که ای فرزند خواب آلود غمخوار
چرا کردی عدو خویشتن بیدار

بدست خویش خود در چه فکندی
بنادانی خود اندر ره فکندی

مگو من بعد راز دل بنادان
که باشد بکند این در طلب آسان

چو شد بیدار اندر چاه یوسف
بُد او اندر پرسش غیر از تعجب

بیا ای طالب و جویای مطلوب
بجان بپذیر آواز از یعقوب

بیا ای آنکه هستی طالب جان
ببین رای و ره همت بلندان

خدارا در پس دیوار منشین
قدم نه در ره و دیدار حق بین

مشو قانع بگفتار زبانی
طلب کن جوهر بحر معانی

دگر کردی بگرد ذکر و تکرار
دو گوش آور بذکر احسن الیار

که ذکر حسن و جانبازی و احسانست
نشان قامت بالا بلند آنست

طریق دردمندان پیش و پاکان — دلیل و رهنمای سوزناکان

بیا با گوش و چشم و دل زمانی — اگر خواهی ز درد دل امانی

حدیث یوسف و یعقوب بشنو — بیان طالب و مطلوب بشنو

چو حق میخواست یوسف شاه گردد — که تا از حال خود آگاه گردد

که هر کو عارف و آگاه خود نیست — چو دام و دد بود او در عدد نیست

کسی کو در صف مردان نیاید — بروز حشر در میدان نیاید

نباشد هر کسی کو خود نبود — مبادا دل که در وی درد نبود

چو یوسف بود از افراد ایام — بچاه انداختندش کام و ناکام

چو قابل بود و پیدا بود رویش — برآمد گرد رویش زلف و مویش

نظر بود از پدر اول درین راه — که با پیر نظر نور است همراه

چو از مهر پدر آن نظر بفزود — بحسن و نازکی و ناز افزود

چو دید آن آفتاب آسمان لعل نوزین — ز خود در دیده دید عالم شاه و نگین

قمر در پیش خود دید دلاغر — بجا کوکب بپیوسته در برابر

کسی کو دید در آینه آیین — دو چشمش میشود در حال خود بین

جزای خویش بین چه بود ملامت — ملامت پرده روی کرامت

که تا پنهان کند روی از حسودان — که تا بنهد اگر در کنج پنهان

که تا در یک مقام اندر نماند — که تا از بحر دل جوهر ستاند

نظر چون کار خود کرد اندران پور — سپاه شرع در سیر آمد و شور

در آوردند اخوانش در آن راه — که تا یوسف شود از شرع آگاه

که هر سالک که ناید در شریعت — نه بیند نور شارع در طریقت

چو آن اسرار کان همراه بود هم — که اندر شرع بس آگاه بود هم

بیاوردند یوسف را در شریعت — خبر دادندش از آن جا به طریقت

جو دید

که این شرع دورست از طریقت — که چشمش نیست بینا در حقیقت

چو یوسف بود در تمییز روز — همی شد جان او پیرا آموز

چو نفع شرع دید اندرین چاه — وگر از هستی خود گشت آگاه

فرستادش خدا دایه چو مالک — که تا در چه نگردد نیست سالک

که مالک بود هادی طریقت — که تا یوسف برد سوی حقیقت

از آن چاه طبیعت کردش آزاد — که گردد در طریق عشق دلشاد

وگر اخوان طامع اندران حال — گذر کردند با اعمال و اقوال

که این منبع ندارد استقامت — بهر کس مینماید روی و قامت

بشرع اندر یقین ثابت قدم نیست — ازان از رقش همیشه جز الم نیست

ثواب طاعتش جز رنج مات — گرا باشد بکوی مالک راست

بخواه از ما که تا آزاد گردیم — که تا ما زین تمتع شاد گردیم

چو صراف طریقت بود مالک — ندید آن نفع جز اشغال مالک

ابا اهل طمع گفت آن خریدار — که در کوی طریقت نیست دینار

که حرص مال در کوی طریقت — یقین کفرست در راه حقیقت

نباشد غیر قلب اندر بر ما — که قلابست دایم دلبر ما

درستی اندرین میدان نگنجد — بجز آه دل بریان نگنجد

بگفتندش که سر چیست گو باش — که قلبی بهتر از صد دزد و اوباش

ز دست اهل شرع صورت آرا — برون آورد مالک ماه سیما

دگر یوسف چو طفل شیرخوان — ببستش مالک اندر گاهوان

گهی نقلش همی داد و گهی شیر — ولی در گردنش بربند و زنجیر

چو شد پرورده پیر طریقت — بجود و دیده انوار حقیقت

ز خود بینی گذشت و سرفرازی — که در کوی طریقت نیست بازی

چو شد در مصر دل آن نوز زیبا
بچشمکینی فزود آن یاد سیما

بیایش زانسبب این نوبتهای پیر
گرانتر شد که آمد سوی تقصیر

چو خورد ابشن و دید آن خواجه روز
بمصر اندر فکند آن آتش و سوز

ز عشقش مصر شد پر فتنه و شور
وگر شد از طریقت محو و مستور

فتاد اندر سر کوی خرابات
خراباتی که صدش شد در وثات

بدست عاشقان افتاد انبار
برست از راه و رفتار و خرو بار

چو دل در جان پاکان رخت بنهاد
چو شد سلطان دل خوش تخت بنهاد

چو روح آمد نشست آن ترک سرکش
حریف انداخت اندر آب و آتش

تجلی کرد حق اندر زلیخا
که گردد در حقیقت همچو عنقا

نماید جز ز آتش تحقیق
که چند لعبه آتش تحقیق

درین میدان یقین عشق رهبان
که اینجا نیست جز بسپردن جان

که قصد جان کند جانان درین کوی
که جان بستاند و بنماید آن روی

جوانی جلگی خود عشق پاکست
که خود گنجست و منتها خاکست

زعلت باشد اینجا و زعلت
که اندر سیر عاشق پست آیت

بسی کشتی گرفتند آن دو پیکر
که تا پنهان کنند آن آب و آذر

بر اندر سیر یوسف نور روشن
که بد بر روی جانش هیچ روشن

زلیخا قصد آن جوشش همی کرد
که تا برباید از گلزار آن ورد

زلیخا بود دست از باده عشق
کسی چون او نشد افتاده عشق

نمیدانست با یوسف چه سازد
که در میدان وصلش اسب تازد

ابا یوسف خرد بود و محبت
که این برد و صفت جز بند و حدت

زلیخا لشکر جانت آورد
که یوسف آورد در سایه ورد

دران میدان بحق نالید یوسف
که چشم از عقل می مالید یوسف

گر یارب عزلتم بهتر ز کثرت — که در کثرت ندیدم هیچ عشرت

اجابت شد دعای یوسف آنگه — که در زندان کشید او رخت ماتم
ابا عشق و محبت شد بزندان — گر تا عارف شود آید بمیدان
یکی ساقیش بد آن یک کمدار — یکی مه برگ و صورت دان گر با
جمالی بد آن صورت پرستان — بهل کلیطه این احوال پستان

اسرار الهی نهایت ندارد در کوی انکار مرو تا گوشت

شنوا شود ورا . با پیسه از قرآن بری قوله تعالی و دخل معه السجن
فتیان ای انی ازیر آن صورت حکایت می نویسیم که طفلکان روزگا
این قصه را یاد دارند و در منبر بازنان عرضه میکنند و آن پیر
زنان در خانها که کاز آموخته اند تو از قرآن مقصود کلی

بحاصل کن حالیا کوش با این یک وجه دیگر دار تا در معنی

و دخل معه السجن فتیان بدانکه شهر نا گلکان چون باش

درین حدیث حضرت سید عرب محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
داد این معانی میده الحدیث کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز بی نظر صاحب
کال شخص باغ نمیشود و دولتمندی که نظر یافت اگر

در شهرستان شریعت در آید و ادب شرع بجای آرد بی تلبیس

و تزویر البته صورت آن شخص بنور طاعت منور شود و مقبول
اهل صفا شود و دلش عارف انوار و الطاف جنات شود
و حضوری از دنیا و آخرت یابد و هرگاه که این تشریف
یافت نشانش آنست که میل عالم طریقت کند و همتاش با اهل دل کند

و چون شخص ازین مقام حظ بر دارد نشانش آنست که دلش زنده

گردد و جویای محبت شود و حاکم شرع و انوار طریقت ملازم

این سالک شود تا از آفات ظلمانی و نورانی در امان باشد و چون
سالک بدین مقام مستقیم رسید عروس سراپرده عزت مقربان
بی زبان باستقبال آن مجرد فرستد که دل از غفلات نهاده باشد
آن محرمان بارگاه دوست در جان

عطاف او منزل کنند تا جان سالک پرورده تجلیات

عشق صرف شود تا چون پرده از حقیقت عشق برداشته شود تماشا
متلاشی نشود و حیران نماند و مجذوب نگردد و پشیمان نشود
و چشم از مقامات نباشد و مطلع احوال زیر دستان باشد
و در خم و شفقت و رقت بجای خود عنایت فرماید اگر گوش دل داری

معنی حدیث یعقوب و سیر یوسف علیه السلام و جمیع سالکان ادا

شد غرض آنکه معنی قرآن و حدیث پیش از آنست که فهم و عقل

اهل صورت بدان برسد گوش نظم دار تا نزنم اهل محبت
بشنوی والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

الا ای آنکه مخموری شب و روز — بجو ساقی ابا شمع دل افروز
در میخانه میزن صبح تا شام — صلوة دایمون آیت بادام

چو رندان بر سر کوی خرابات — بگیسوی نه حدیث شید و طامات

که باشد محرم میخانه گردی — خلاص از خویش و از افسانه گردی
بچنگ آری دلارامی خبردار — گر تا در پرده نمایی پنهان ز ادراک
چو دلداری نظر داری بجایی — بنزد گرد آمن و از نقش بتانی
چو این دولت بجایی در عشق — دولت ده حال گردد آگه عشق

بنور عشق دل را صاف گردان — ز خود بیرون شو و قبله نگردان

که تا دل دارد از چشم و پا با دل ... نظر فرمایدت ای مرد مقابل

که تا مجذوب سالک گردی ای یار ... دل و چشمت شود هر دو خبردار

دل و چشمت چو شد دانا و بینا ... بجو پس بعد ازین دنیا و عقبی

پیام غیب در گوشت درآید ... مراد دل در آغوشت درآید

وگر گردی اسیر غیب محجوب ... بکسب اندر نباشی همچو مجذوب

بچشم اندر نمانی تا بجاوید ... نه بینی نقش سبز و سرخ و اسفید

وگر بینی دل یابی آن نظر تو ... بگردی همچو دیو در بدر تو

بدین کسبت بباید کرد در خاک ... که تا گردی علیم عالم پاک

بزحمت چون بیابی منزل خوب ... ببینی بیشکی دیدار محبوب

اگر بی چشم و دل ز عالم غیب ... دو گوشت بشنود بانگی آباب

نشان آن نعت ای عاقل که جانست ... بود قانع ابا ذکر زبانست

مبادا هیچکس بی چشم و بی دل ... خدا را پس نبیند در حق باطل

دو گوشت چون بسوی اهل دل رفت ... قرار بیخبر بازو باد و گل رفت

نظر از اهل گل برهی ز از دل ... گر چستی همچو افتاده در گل

چو یوسف هرکه در راهش درآرند ... یقین در ملک دلخواهش درآرند

گهی در چاه افتد گاه در بند ... گهی دلتنگ باشد گاه خرسند

خلایق همچو کرم و مور و مارند ... ازان صد سال اندر ریگ قرارند

ملایک نیز هشیارند و بیکرند ... که همچون زاهدان قایم بذکرند

بجز معشوق و عاشق اندرین باب ... بجان و چشم کان هستند اسباب

جمالی مرکب اندر بیشه مکدار ... مکن خوکان ز خواب جهل بیدار

ای عزیز یکلحظه گوش بصورت مشغول دار تا معنی و در قفل معدن سخن فشان

دلیل و رفیق دل سازی و بدانی که این آیت چه غمزه میزند

قال احدهما انّی ارانی اعصر خمرا و قال الآخر انّی

ارانی احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه نبّئنا بتأویله انّا نریک

من المحسنین قال لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبّأتکما بتأویله

قبل ان یأتیکما ذلکما مما علّمنی ربی انّی ترکت ملّة قوم لا یؤمنون

بالله و هم بالآخرة هم کافرون و اتّبعت ملّة آبائی ابرهیم

و اسحق و یعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء

ذلک من فضل الله علینا و علی الناس و لکن اکثر الناس

لا یشکرون یا صاحبی السجن ءارباب متفرّقون خیر ام الله الواحد

القهّار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمّیتموها انتم و آباؤکم ما

انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا

الا ایّاه ذلک الدین القیّم و لکن اکثر الناس لا یعلمون

یا صاحبی السجن امّا احدکما فیسقی ربّه خمرا و امّا الآخر فیصلب

فتأکل الطیر من رأسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان و

قال للذی ظنّ انّه ناج منهما اذکرنی عند ربّک فانساه الشیطان

ذکر ربّه فلبث فی السجن بضع سنین ای عزیز حقیقت ودخل

معه السجن فتیان حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم

درین حدیث اشارت بدان میفرماید قال النبی صلی الله علیه و علی آله

و سلم انا و علی من نور واحد این نور که حضرت رسالت

صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید لطیفه‌ایست دایم الاوقات

در تن محبت سیر میکند و موحدان دانند که این چه نوریست

گوش بنظم دار و تأمّل کن تا معلوم شود و صلی الله علی محمد و علی آله

بیا ای دل بگو کاندر چه کاری ‖ که پیوسته چو گل مفتون جایی

پیاپای دل بگو کین نادری کارست | فغان و درد و این بیماری از کیست

پیاپای دل بگو اسرار خود باز | بچه رو میشوی با عشق دمساز
اگر محرم نمی یابی درین حال | بگو در قصه یوسف با جمال
بگو یوسف چرا در غربت افتاد | چرا در بند و زندان بود دلشاد
چو بد راضی چرا در بند کردند | بزندانش بچه خرسند کردند

زلیخا در رخ یوسف چه میدید | که در پایش بجان و سر بغلطید

زلیخا با چنان عشق جگرسوز | چرا شب کرد بر خود طلعت روز
دلش میداد با خود مکر میساخت | که با زاد و میدان خرد می باخت
جمالی دل چو غرق بحر عشقست | که بخت بی نشان شهر عشقست
بگو در شرح آرد گونه حال | که اهل حال هرگز نشنود حال

زلیخا چونکه دارد هر دو عالم | بگوید شرح سیر سوز و ماتم

ندانید جز زلیخا شرح این باب | که او دارد دل پر سوز بیتاب

دگر گر در بی نشان که با نشانست | کجا پیدا کسی خوش نشانست
بگوید شرح هر عالم که خواهی | گر از عشق آید آیات گاهی
وگر او نیز دست از خود برید | که جام عاشقی خوش در کشید

جمالی شرح آن منزل بگوید | چو جان دارد جواب دل بگوید

بقیه حکایت

زلیخا چونکه در میدان خجل شد | بفکر یوسف و زندان بدل شد
چو یوسف شد خرامان سوی زندان | زلیخا شد همان لحظه پشیمان
همی نالید در دل روز تا شب | همه شب بود در بیماری و تب

بجسم عاشق و در جان معشوق | یکی نقدیست روشن در دو صندوق

که در روز ازل آن جوهر پاک
مصور گشته از آن آب و این خاک

دل بی جسم انسان نیست حاکم
چو گر پیداست آن انوار دایم

کسیکان این لطافت در نیابند
که چو پسته بیکر خورد و خوابند

که نور مه ز خورشید است ای دوست
همیشه پریشان در کوی نکوست

جمال مهر در خاک است غلطان
جمالش میدود بر چرخ گردان

که تا این مه ز مهر آن نور یابد
شود مهتاب و در عالم بتابد

کسی کو چشم دارد در شب تار
ببیند آفتاب ماه رخسار

که این مهر اندران مه میفزاید
که تا مه روی در عالم نماید

بهر قرنی دو پیکر صاف گردند
که تا با دیگر اصناف گردند

که آن انوار باشد پاک از ریب
که نپذیرد درو نقش علت و عیب

که تا جانش شود دانندهٔ غیب
که تا بی شک گردد بی شک و ریب

چو یوسف داشت آن جوهر ابا خویش
ازان میخورد زخم اندوه پس و پیش

ز مهر آن فکندندش بغربت
که چون مه یابد از خورشید قربت

که اندر راه تنها رفتن ای راد
گهی منزل نبیند با دل شاد

زلیخا داشت آن انوار آثار
که بی یوسف همی بوسته بیمار

نبد واقف ز آشوب دل خویش
همی پوینده دایم با دل ریش

نه عالم بود و نی تکرار ملت
که ما بودیم مفتون محبت

زلیخا یادش آمد عهد و پیمان
ز بود صورت خود شد پشیمان

چو دید اندر برابر روی یوسف
دلش گم گشت در ابروی یوسف

ازو یوسف قوی دل شد بیکبار
چو دل پرواز چون بیش گشت دلدار

چو آن فرد اندران منزل دو دل شد
زلیخا گشت بیدل زان خجل شد

چو یوسف برد گوی از سوی میدان
بگزید از بهشت آن کنج زندان

زلیخا شد پر از پیچ و در آن حال | که مرغ جان او شد بی پر و بال

دمی می‌ساخت یکدم خون همی ریخت | بدست خویش خاک ره همی بیخت

که باشد باز یابد یوسف خویش | بیابد یک زمانی مرهم ریش

در آن درماندگی دربان زندان | بر خود خواند همچون نفط سوزان

بگفتش کان غلام ای مرد چالاک | به بندش همچو گویی بر سر خاک

بزن چوبش به زوری که داری | که تا من بشنوم افغان و زاری

بزن چوبش که تا ایمان بیارد | که باشد سر بدین پهلو در آرد

همی زد چوب زندانبان از آن تن | دلش خاشع و خوش وقت و ایمن

چو آید زخم بر نفس مخالف | شود دل اندر آن حالت مکاشف

چو زخم و ضرب هر جانش نمیخورد | سبب این بود کو زاری نمیکرد

بزیر لب چو محزونان صابر | همی نالید او در پرده و سر

زلیخا گفت کاین آلوده تر پست | عجب پس آیا مکر در بند شرست

بگویید ای حریفان هر کوی | که یوسف پیش ما و زرو بگوی

که دل در بند موی اوست پنهان | پشیمانم دل ز دستش یاد هم جان

برهنه‌اش کرد آن غبت بخواری | که تا از دل برآرد آه و زاری

که هر آهی که از سوز دل آید | هر آن کامی که خواهی حاصل آید

عسس برآمد و رای غالب خویش | بزد زخمی که آمد بر دل ریش

دل ریش زلیخا خوش نبالید | چه کر یوسف در آن دم ضرب میلید

دل مجروح پر خون زلیخا | که باز نیش یوسف داشت سودا

بجست از چو دهی و زجای برخاست | که این ضرب گران هم لایق ماست

شوم قربان یوسف من در این دم | بزن بر گردنم خوش ضرب محکم

از آن من در بر یوسف نشستم | بکه با او در ازل من عهد بستم

ما

فلک ما

دلم در اصبعین او بپیچ دائم — که جانم با بلای اوست قائم

چو گرد آن آواز یوسف بر آمد — ولی افغان ز جای دیگر آمد

اگر آگه شوی ز اسرار مردان — چو یوسف دل نهی در چاه و زندان

یک وجه دیگر بشنو در معنی وده خل معه النجی قبان حاضر اشارت

حدیث حضرت سید الکاملین و سلطان الواصلین محمد مصطفی صلی الله

علیه و علی آله و سلم باش که گواه این رموز است قال النبی صلی الله

علیه و آله و سلم قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن

ای عزیز دل مومن البته گرفتار ربوبیت است که

اسم رب ارباب دلست و سر ربوبیت سلطان دلست و نور ملکوت

عقل معاودت از عشقست هر گاه که سپاه عشق در جلوه آید

و هر گوشی کند قائم قدرت عشق را در الطاف حسن شرع در آورد

و اگر عقل میل بعافیت کند که عالم مردود تیب غمزه طناز

عشق عقل را تیر باران کند گوش نظم دار تا خطی از آیه حق

و حدیث حضرت خواجه برگیری و صلی الله علی النبی محمد و علی آله

چو یوسف همچو دل در بند بنشست — ابا انوار دل خرسند بنشست

چو بد در اصبعین دوست راضی — نمی شد در پی تکرار ماضی

خوشا آن دل که زین سان گشت در بند — که با غیرش نباشد هیچ پیوند

دل عاشق بود در بند دلدار — از آن رو می نخواهد غیر دیدار

بجز عاشق مخوان بند خدا را — که عاشق نیست در بند مدارا

دلی کو روشن و بینا چو عین است — حلیمست و سلیم اصبعین است

دلی کو همچو پرکار است دائم — بگرد یار در کار است دائم

که با اسرار خود داند رطوافیست — چو مومن غازی نفس خبیث است

دل هر جایی و هر سودایی دوست | معین دان که خود رایست و خود روست

دل خود را نیابد هیچ منزل | شود رزق پیکان در جاده گل

دلی کو در دلی شد محو ناچیز | بدست و دل به اماتش در آویز

چو یوسف داشت در دل سوز یعقوب | دل خوبان ربود و گشت محبوب

زلیخا نیز افتاد اندران باب | که بد نامش در ان فصل و درین باب

دل یوسف مکان معتبر دید | که از رویش همی نور بصر دید

ازان با جسم یوسف کرد خواری | که در خواری شود اثبات یاری

بصورت در فزودی ضرب زورین | که تا دل خو کند با تلخ و شیرین

همه شب ناله کردی بر در ذات | نگفتی غیر یوسف در مناجات

بحق گفتی که ای جویای غمگین | توی پیک غیاث المستغیثین

خداوندا بفریاد دلم رس | بغور کار و بار مشکلم رس

خداوندا رها کن یوسف از بند | دل من کو مباش از خویش خرسند

خدایا آنزمان یابم دل شاد | که گردد یوسف از این بند آزاد

توی یارب خبردار نهانم | که من از بهر یوسف در فغانم

جمالی باز گو مقصود آیات | زلیخا را بهل اندر مناجات

که حق جویای عشق و درد و زاریست | که گنج عشق اندر خاک خواریست

تتمهٔ معنی ودخل معه السجن فتیان وشروع در مقصودات

قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا الی ضحی سنین ای عزیز بدانکه ذکر اهل ایاتیست که میگذرد تا تمام گشد و به چند که این صفتهای نیک و بد درکیست و بت نه آن باشد که صورتی داشته باشد هرچه شخص بدان مشغولست که رضای خدای تعالی

بدان نیت بیت گوش نظم دار و عیش بکن اگر

از بت پرستان نیستی و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

دو تن رفتند با طوفت بزنان | یکی دلتنگ و آن یک مست و خندان
یکی در سیاق سلطان اعظم | که بد همکاسه و همراز و همدم
نشد اعظم که ریان بود نامش | کراب دور بود اندر لجامش
ز بدبختی شد خوار و مهجور | که تا مخمور کرد و مست و مغرور

که باده درخور مخمور باشد | کمال وصل با مهجور باشد

ولی بسیار حسن و خلق باید | که در شب مهر دل در بر گشاید
مسافر باید اندر ره نخسپد | و گر خسپد درون چه بخسپد
مشو غافل بهنگام غنیمت | که سودی نیست در آخر شکایت
بلطف دوست هر کو گشت مغرور | شود بی شک بوقت وصل مهجور

بنزدیکان نسپد جام دمادم | پی سورست لیکن ضرب ماتم

بعزت در خدا را بندگی کن | چو مردان روی در افکندگی کن

که فتح بابها باید کشادت | مخوان یاری که او در بند جاهست
از آن یاری که باشد خوب و جانباز | نباشد حاجتش با هیچ انباز
یکی دیگر که بد کذاب و غماز | همانا بود او هندوی حجاز
که روح هندویان کذب و دروغست | از آن روی سیه شان بی فروغست

چو یوسف گشته بد روشن دل و صافی | علیم قلب و موزون شد چو صراف

خیال اهل عالم فاش و پنهان | بچشم سر همی دید آن دل و جان
چو دانستند آن نادانیان هم | که یوسف میزند از علم سر دم
خیال خویش میگفتند با او | هزاران مهوشی گفتند با او
دو تن زیشان هم سر رفته در بند | از آن تاریخ چون بگذشت یکچند

یکی روزی بر یوسف نشستند | ز یوسف هر طرف اخبار جستند

غرض آن بود تا بر بند دلبند | که کس در بند مرگ زیست چه پسند

بکر عارف که می بیند مقامات | اگر بگذشت اندر عرصه مات

وقوفش باشد اندر راه و منزل | که می بیند طریق حق و باطل

همی داند کجا باید نشستن | کجا باید بت و کجا باید شکستن

ازان با تلخ و شیرین جمله راضیست | که دور از محتسب و ز عدل قاضیست

بیوسف گفت آن مخمور مهجور | که من در خواب دیدم باغ انگور

که از بهر شراب آن می فشردم | ندانم خوردم آن یا خود نخوردم

دگر بند و در آمد باد و صد باز | که تا گوید حدیث خواب خود باز

که تا گردم بگویندش که تا بیت | نمایند که بند و نیت شاه بیت

بیوسف گفت من هم دیده ام خواب | بسی نان ... چون قرص مهتاب

بسر بر داشتم آن سفره نان | یقین دانم که شد آن رزق مرغان

بگردم طرف سفره چند مرغان | همی بردند و میخوردند آن نان

بگو تعبیر این خواب ای نکو دل | که از احسان تو یابیم حاصل

که می بینیم در روی تو احسان | که احسانست قول و فعل نیکان

پس آنگه گفت یوسف با دو همراز | که دانم رزقتان اندر ازل باز

که رب من دل من کرده آگاه | از آن رو نیستم از قوم گمراه

نیم همچون شما بیگانه از دوست | که من مغزم شما فی الجمله چون پوست

که بر دل داغ ابراهیم دارم | ز اسحق و پدر صد بیم دارم

ز حق غایب نگشتم یک زمان من | گزیدم حق یقین بابائی آن من

ابا خویش و شما فضل الهی | نمی گویید شکر انعام هم

منم فضل خدا چون آب حیوان | که خضرم بر شما و جمله ایشان

ولیکن بیشتر مردم بخوابند | که بی شکر نعم از آن مهجور یابند

الای همنشینان در خوبی | ببینید آن خیالات بر نونی

شما هستید مشغول خیالات | منات و لات را گزین بر ذات

همی دارید لات از ذات بهتر | شدن غافل ز قهر فرد اکبر

همه عمر قید در فانی مطلق | نهادستید بت در خانه حق

پدرتان نیز زین سان رفته در خاک | نمیخواهم بدرّم پرده شان پاک

چو روز روشنست این دین احکام | همیشه این می صافیست در جام

ولیکن اکثر مردم ندانند | ز بهر آنکه در خواب گرانند

همی گفت این دُرر یا پور یعقوب | گر باشد لال گرده قلب معیوب

نگردد فاش آن خواب دروغش | ابابی در نیارد سنگ دو غش

چو از حد رفت تکرار زبانی | بزد موج عجب نیل معانی

پس آنگه زیب تعبیر آنان کرد | ز اشیان علم و علم خود عیان کرد

اشارت کرد یوسف سوی خباز | که مرده میر فرعونی فرداد صد ناز

بپای دار این بد فکر بی کار | بحالت بدبرگشته اندر نگونسار

چو بر دارت بیاویزند آسان | سلام آرند پیشت جوق زاغان

دو چشمت بر کنند اول بخاری | ز پی بینی یک بشر امید واره

پس آنگه بر سرت مرغان بسیار | بقصد مغز سر گرد بمنقار

بپاشند مغز و خون بنیت | نمایندت نهال خویش تثبیت

بفریاد اندر آمد سفلی غدر | که گندم را چه اگر دی تو باور

مرادم امتحان بود ای هنبر | که بیگوئی تو دیدم حرف هر هر

بخود گفتم دروغی بر سر تو باشم | که تا وا پس رغم یا بنده باشم

که هستم دایما مجروح وسواس | ندانم من که ناسم یا که خناس

خدایا عقده کن زاریم ببر | ز پا افتاده‌ام ای دست‌گیر

برویش گفت یوسف کای سیه دل
چو شد جف القلم اکنون چه حاصل

زبان اهل دل آیات حقست | که وشان وایما آیات حقست

دهانشان چو گنجان آیات چون تن | مجو از لفظ پاکان هیچ تغییر

دو رخشان چون مه و خور در مقابل | جو مهر عشق هم در جان و در دل

ولی در مستی این سید هدیت
کنا کو از دهانشان نکته حجت

تو آن تیر جسته باز آرند | نهایت جانب آغاز آرند

ولی سلطان نی اندازی چو تیر | بدانایی زند بر سینه‌ها تیر

اگر دانا کند خون ور ز تدبیر | یقین میدان که باشد آن مقدر

که تقدیرست انفاس بلندان | جواب اینست و بس تعبیر زندان

کنون زاری تو سودی ندارد | کنون چاره به بودی ندارد

بسی گفتم بروت ذکر ماضی | چه حاجت با گواه و حکم قاضی

مرا چون خود همی دیدی درین بند | که بودم بندی خویش و پیوند

به پشت و کرا ابراهیم کردم | تن خود پیش تو تسلیم کردم

همه احوال گفتم در حکایت | نبد کوشت بجز سوی روایت

کنان بر می تو چون خود بی سر و پام | نبردی ره بسوی اجداد و آبام

بهل تا عرصه یابد باز تبدیل | که تا گر خون خود کرد شربت نیل

چو یوسف گفت شرح خواب خباز | بساقی یک یک گفت اسرار خود باز

بگفتا هست خواب عین تعبیر | که در گفتار محرم نیست تغییر

تو خواهی رفت پیش شاه خود باز … همان به کی می ده و جامش ستان باز

که غفلت با خیانت هست نسبت … دل او زوحت با مرتبه سلیت

ببین باز از پشیمان تغییر و تعبیر … ز پنداران مجو تلوین و تقصیر

دلی کو داد یاد فکر یارست … چه گردد دورست بی‌شک در کنارست

دل و دین و زبان گر نیست باهم … نه بیند صاحبش جز ماتم و غم

هر خوش‌سیرانی مکن دستی فراموش … ز دستت باز خواهد کرد می نوش

دران ساعت که شه گوید ز تو راز … حدیث من بگو انجام و آغاز

بپای آنکه گوشت سوی رازست … که یوسف پرده‌ساز و پرده‌بازست

که عقل و خوی خوبان پرده‌سازست … بجز این علم باقی آز و بازست

هر آنچه چشم صورت‌بین ای دوست … ز مغزست آن همین کو نیست جز پوست

بگوییم این زمان تعبیر انگور … که یوسف کرد در آن روز مستور

بتحقیق آن درخت سبز خرم … که ساقی دید با انگور بی‌غم

که از وی چید انگور و بیفشرد … که باشد داد و دوش با کام دل خورد

بدان جنگ قد و بالای یوسف … که میخانه است و بس سیمای یوسف

چو می گفتار یوسف ساقی مست … بزیبا گفت و اندر جانش بنشست

زلیخا یافت زان بوی ایمان … که شد شه مست و عریان سوی ایمان

چو یوسف دید دل در پایش انداخت … نوشا آنکس که در میدان چنین باخت

گر ایمان نیست جز داغ محبت … ولی پر خار دان باغ محبت

اگر شهد ز ند نار محبت … بسوزد در زمان خار محبت

محبت نیست زان غم بی‌شمار … ندارد غم ز درد سر کو سوار

بجز آزادگان کار نموده از خویش … که باشد جان و دلشان غم اندیش

که ریش دل بکس ننموده باشند … چه سود ار یار خود بستوده باشند

زبحق

ز غیر ار جور چون می خورده باشند
ز دشنام رقیبان مرده باشند

چو یوسف پرده بر خود نگنجد
به پیش نیک و بد ماند نهنج

چرا ایشان کس ندیدی راه یاری
که این کو برده انداز جور و خواری

جمالی پیش دل تا زد کمن باز
که خاری شود خود خاک از این راز

بسوی قصه رو بگذار این سخن ز
چو یوسف بر رخ خود پرده می دوز

که راز عشق و دل در پرده نیکوست
که روی یار چون مهتاب بی سوست

درین بودند کامد پیک سلطان
دو نامه داشت چون خورشید تابان

یکی در دست ساقی داد جبریل
الف بالام و را با هم تنزیل

در آن بنوشته بد آیات احسن
که آیت ها در و دارا یمین

ولی آن شوم کذاب سخن چین
بدارش بر کشند از بهر آیین

نگه کذابان خود و بینند تا چه بینند
که چون زین بر سر منبر نشینند

ادب باشد بر میدان نظران
نیامیزند خود با دردمندان

ببازی در صف مردان نیایند
اگر چه گو درین میدان نیایند

دگر ز آشفتگان علت نجویند
ز پاکان زلت و علت نجویند

جمالی باز گو احوال مخمور
که اندر خواب بد مشغول انگور

بزندان در نبود او غافل از یار
نشد از جام جانان هیچ هشیار

نکردی غیر ذکر عهد و پیمان
که جانش داشت پیشک مهر ایمان

چو آدم گر گناهی کرده در دم
با استغفار افزود و بنالم

چو شد توبه اش قبول آن قابل شاه
اجابت شد دعایش در سحرگاه

چو راجع شد باصل خویش آنجان
از و پرسید سلطان ذکر زندان

بگفت احوال حیران در بر شاه
چه گر بد شاه از این احوال آگاه

چو دانا گشته بد در پیش یوسف
که بد آگاه در دوریش یوسف

بگفت او نام یوسف شحن آن | که بد گوشش بسعی موحی و تقدیر

که گر گوکشت ای دل پیر پرور | بگوید یک سخن بی امر داور

بوقت خویش گوید از خوابان | که تا دشوار گردد زود آسان

یکی چه دگر کان هست مشهور | که یوسف شد به شاه مصر مغرور

که هر گو غافل از خداوند گشت | بماند بیشکی در حبس و در بند

بگو تا با غیر حق سر در نیارع | حساب نیک و بد با حق شمارد

که تا عارف شود بر قدرت او | برای مغز چند صورت و پوست

نه چند معتبر آن قشر آفل | که تا از مغز نبود جانش غافل

که از غفلت فزاید مکر و تلبیس | که تلبیس است چنگ رای ابلیس

دو حرف بشنو ای کمتر ز شیطان | که تا آگه شوی از خواب و نسیان

دگر هر گو نیست غافل ای دل و جان | کمر بندد بر شش با الله شیطان

وگر غافل شود یک لحظه انسان | برد شیطانش اندر حبس نسیان

از آن رو ماند یوسف دیر در بند | که بودی راز جو در خواب بگشند

بگویم وجه دیگر ای خبردار | که تا ناظر شوی بر حشر و دیدار

که پیدا گشت سر زمان در حشر و نشر است | که سیرش نفس چو پای حشر است

که هر دم میرود در وحش بعرشی | دگر آن وحش میکرده چو فرشی

اگر عاشق شوی بر نور خورشید | سیاهی در نجوی رنگ اسفید

دل آشفته شوی چون زلف دلدار | در آیی سوی کفر و بند زنار

جمالی برکشا این بند مشکل | اگر چه چند جوید و اینجا دل

تتمه معنی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین و شروع در تاویل

وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن

سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات

یا ایها الملا افتونی فی رویای ان کنتم للرؤیا تعبرون قالوا

اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین ای عزیز

حقیقت قرآن و مقصودات برهان نه آنست که در صورت حروف

میگویند گوش نظم داری غرض این رموز بشنو و صلی الله علی محمد و آله

بیابان کرد می اندر نباتات — به بین گر هوش داری جان ذرات

که ذات جمله ذرات ای دل — ده فیض و ستاده در منازل

که تا از سرد و گرم و تلخ و شیرین — شود یک صورت زیبا بتمکین

که تا آن صورت پر مغز با نور — کی باشد نهان که فاش و مشهور

که تا گردد علیم خواب و تعبیر — که لفظ او بود بر حسب تقدیر

زیادش زان برفت آن فرد جامی — که بد در یوسف اندک نقص و خامی



که جان منتظر کاشف شود زود — که اندر نار باشد لا جرم دود

چو یوسف پخته شد در بند و زندان — بدید آن خواب پر آشوب سلطان

حکایت خواب ولید پدر ریان که سلطان مصر بود

بگفت آن شاه بیدل با ندیمان — که خوابی دیده ام زشت و پریشان

که بودی هفت گاو خشک چون چوب — همان مقدار گاو فربه خوب

که میخوردند آن گاوان لاغر — همان گاوان فربه در برابر

دگر دیدم در آن دم هفت خوشه — که بد بس خشک همچون نان توشه

فرو بردند آن خشکان چو آذر — بیکدم هفت سبل خوشه تر

الا ای هفت خواران سخندان — شما دانید علم و راز پنهان

بگویید این زمان تعبیر این خواب — که دانا می نماید اندرین باب

همه گفتند آن اصحاب یکسر — که هست این خواب بس بی مغز و ابتر

چو خاکی پیشه ندارد کر بمی قوت و تاب | نخستین چه بود تعبیر آن خواب

یکی از عالمان بشنید سلطان | نجستم اندر فرو دو گشت غران
برسیدند از شه همچو طفلان | بیوسیدند خاک پای دربان
وز شه مهلت طلب کردند آنگاه | که ما داریم دانشمند آگاه
کلید گنج حکمت در بر اوست | نشان کوکب اندر پیکر اوست

که بود دین و بیت آن گنج پاک | همی تازد بیکدم سوی افلاک

بیکبر هیئات و علم نجومست | ستون عالم و بحر علومست
بپیش او رویم این باز جوییم | حدیث خواب پیشش باز گوییم
نوشتند آن گره صورت که ای | بدرگاه معلم بی سرو پای
بگفتند پیش کی نگار ای تدبیر | که ما درمانده ایم از خواب و تعبیر

منجم گفت با اصحاب تکرار | که گرد آرید دفترها به یکبار

ابا استاد رفتند آن حریفان | چو چون مولانا فلان الدین عمیدان

چو نزدیک شه آوردند آن دنگ | بشد رخسار مولانا بصد رنگ
چو گدایان و سگانه قیامت | همیدیدند در خود آن علامت
زبانشان لال شد در وقت آن حال | نشان حال نتوان جست از قال
پس آنگه گفت شه با قوم کذاب | که بی تعبیر باشد ای خران خواب

اگر خوابم نمیگویید امروز | زنم تان یک بیک تیر جگردوز

علامات صور آثار معنیست | چو معنی نیست این اسفار دعویست
بر شه شد سپار آن قوم غافل | فرو ماندند چو خر در کوچه گل
بنزدیک شه آن زندانی صاف | بپا استاده با ادب بی گفت و بی لاف
بخود می گفت و باخود باز می گفت | حدیث نرم بی آواز می گفت

چو اهل حال با دل مویه میکرد | شراب وصل با یوسف همی خورد

گهی میگفت با دل ساقی جان | که بنمایم بعالم روی جانان
دگر با خود همی گفت آن دل آزار | که پنهان به بود رخسار دلدار
بزیر لب همین تکرار میکرد | گهی اقرار و گه انکار میکرد
دو چشم شه بروی ساقی افتاد | دران ساعت که دل را پند می داد
شهش پرسید کای ساقی درین حال | بگو تا چیست سودای تو بی قال
صدای زمزم زمزم گرم موزون | که جانم می شود زان ناله پرخون
بگو احوال دل ای من که مستم | بسوزت میرود این دل ز چشم
اباشه گفت آن ساقی دوران | که دارم با تو یکدم راز پنهان
بخلوت برد شاه آن یار دانا | که تا روشن شود انوار سیما
بساقی گفت آنگه شاه ای جان | که زوتر باز گو اسرار پنهان
بگشا یار پنهان دل ز نوش | بگویم کز کجا می آید این جوش

بهنگامی که خرم گرد سلطان | شدم با شاه خوش سوی زندان
دران مدت که بودم من دران بند | نمانده با دل خود هیچ پیوند
مرا کو کیفیتش با او نشیند | عجب گر کس بجای او گزیند
مرا کو دیده چشم پر خمارش | کسی دیگر نه بیند هوشیارش
بگوید راز شنیدن و ندیم | که سر تا پاش گویا چیست دیده
یقین کشاف اسرار معانیست | که دانم موج بحر زندگانیست
جز او تعبیر خواب تو نداند | مگر او داد از ظلمان ستاند
اگر فرمان بری آید بمیدان | کند اسباب صورت جمله ویران
اصول نو نهد از بهر پاکان | که هست او مهیج چشم خوابناکان
جمالی چند گویم کاندرین حال | بگو چیزی نکو خوی اهل اقبال
صورتش تاویل یا ایها الملا افتونی یوسفی بر رویای

ان كنتم للرؤيا تعبرون وصورت تاويل وقال

الذى نجا منهما وادكر بعد امة انا انبئكم بتاويله فارسلون شنیدی

حقیقت این آیات بشنوای اخی بدانکه حقیقت وحی در جان انبیا

صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین باصورت تنزیل متصل نیست

شنیده باشی که قرآن را بطن است یکی آنست که اهل سفلی بدان

عمل میکنند وبدین قانع شده اند واین تفسیر داد

این عالم صورت میدهد که همه احوال اهل زینت همین معنی

اول که تفسیر است عمل بطریق فرموده حق بجای می آرند که تا معنی

بطن دوم برایشان گشاده شود وآنها که تقوی شرع بجای آرند

بعالم طریقت راه یابند وچون تقوی در لوای شرع بکمال رسانند

بینکشف فیض ایشان از بطن سیوم سر برکنند که مقام اهل محبتست

وچون

وچون داو محبت در بازار شرع بنهند با طهارت

تقوی و با اهل طریقت سلوک کنند البته عروس بطن چهارم در حجاب

اهل محبت در بر خود کشد وحیرانش گرداند تا این سالک

باختیار محبت قدم در بطن پنجم نهد که سرچشمه ذوق عشق است وچون

سالک درین منزل در آید بعلم راه نتواند رفت که بی دلیل در وادی عشق

راه بدر نتوان برد که درین حال شیاطین غیب وشیاطین

فاش غلبه کنند شیاطین غیب نمایند ناپسند شوند وشیاطین

آشکارا که اعمال شوند اگر سالک تنها باشد البته بهر وجهی که

باشد هلاکش کنند و در بطن ششم نیز بی اختیار در آید چون

اختیارش دلیل دارد وتجلیات گوناگون بیند ولذت یابد ولیکن

بی قدرت باشد بقدرت رب وقوت رسیدن ببطن هفتم در آید

اسرار بطن هفتم غمزه پرشنوده آنقدر تا کی جانو وانه جانه

وبه بتخانه دلش بر دو شاه پرده سوز او را در بر گیرد و دستش گیرد
بعد از آن راه بازگشتنش نباشد اگر سالک درین حال دایم الاوقات
با پیر نباشد مجذوب شود و ابتر بماند و چون با دوست باشد دو
دستش بگیرد و در بطن هشتمش برد در آن مقام

بل پیر خوفش نماند و حزن با او کار ندارد دو صفت

بطن نهم در نظم بشنو انشاالله در اثنای کتاب سخن در بطن مع سنین
خواهد گذشت تاویل بطن نهم در آنجا بسمع مبارکت رسانم اگر
گوش شنوات باشد و چشم بینا دلت دانا شود و بعالم زند
ره یابی غرض آنست که گوش بتعبیر داری و بدانکه تعبیر هم نه بطن دارد

بلکه نو و نه و هفتاد ای عزیز بدانکه معنی قرآن نهایت

ندارد

ندارد گوش بحکایت یوسف نبی او علیه السلام

وحاضر نکته باش و فرزند وقت و کامل عقل تا از قرآن ...
یا سنی گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

چنین فرمود سلطان های اسرار | که رو خوابم بگو با آن خبر دار
بگو اندر برش احوال خوابم | هر آنچه گوید او آور جوابم

که بست آن رسول مست خندان | چو جبریل امین شد سوی زندان

زیوسف خوابهای اول عدد تعبیر | که از یادم برفت آن عملهای همه
بگویم رازشان در باب تعبیر | که هستم این زمان بند زنجیر
چو بیرون آورم یوسف ز زندان | بگویم شرح این در گوش مرغان

ای عزیز گوش دل باسرار آیه دار قوله تعالی یوسف ایها الصدیق

افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع

سنبلات خضر و اخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون

چو ساقی رفت اندر پیش یوسف ز نسیان خورد بسیار او تاسف
پس آنگه گفت کای صدیق یزدان بخواب اندر چنان دید است سلطان
که بودی هفت گاو لاغر ای شاه بخوردی هفت گاو فربه آنگاه
دگر بد هفت خوشه خشک بی آب که خوردی هفت خوشه سبز سیراب
بگفتا باز آن پیک خردمند که اینک میروم از بهر این پند
که تا مردم کنم آگاه ازین راز بران فتوی که بدهی ای سرافراز
چنین فرمود یوسف حرف تعبیر که باید کاشتن البته ای پیر
بقدر هفت سال این گندم و جو بیفشانند در بالا و در گو
ابا خوشه نهند آن را بتنگ که خواهد یافت این جو قیمت سنگ
نهند آن بیشتر اندک بنوشند نه بخشند و نه با کس آن فروشند

که بعد از هفت سال از سوی افلاک نه باران بارد و نی روید از خاک
نماند حاصل آن هفت ساله که حق گردد بنیک این حواله
یقین در سال هشتم جمله مردم فنای خویش دریابند در دم
شوند از جوع و از غم سخت مسکین همه رو در غیاث المستغیثین
جمالی بازگو مقصود تنزیل که در این باب حاضرست جبریل
که این راز دل و جام شرابست که روشن تر ز قرص آفتابست
خدا را گوش دل بگشا درین باب که تا خوش بشنوی تاویل این خواب
چو گوشت بشنود چشمت شود باز چه باشد دو یار خوب همراز
چو گوش و چشم تو گردند انباز ببینی بیشکی انجام و آغاز
هر آنچه بشنوی در حال بینی رخ حال ای پسر بی قال بینی
بتا گردی غنی اندر همه حال به پیش وحی دل قالت شود لال

که تا بی وقت راز دل نگویی	مراد دل ز هر آفل نجویی
بیا بشنو حدیث گاو اول	که تا تفصیل گویم راز مجمل
نمیگویم که یوسف این ندانست	بگو دانست لیکن می نشانست
که شرح حال خود گوید در آن روز	که ریان بد در آن دم میر نوروز
ز خواب خویش بودش یاد آن ماه	که نشنید از پدر افتاد در چاه
ازان تعبیر آن گاوان لاغر	ز بهر خود نکرد آن ماه خاور
که در زندان بماندی تا بجاوید	جهان از نور نی دیدی سپید
نشان بودی که آن وقت از خواب	بیا بشنو مکن تعجیل و اشتاب
که سلطان نبی چون تو نمانند	سلاطین چشم ایشان همچو جانند
ازان لاغر نماید جسم پاکان	که حیوانیت اینجا نیستش جان
وزان پرباد نبود حیرت عقل	ولی عقلی که نبود زنده از نقل

یقین دانم که آن یعقوب زادست	که بهر آن یکی بس دلفگارست
بگفتا یوسفش کای مرد تاجر	اگر این بر خواهی سود وافر
بگیر این جوهر شاهی ز دستم	که بس دلها ز بهر این شکستم
همین دم شو روان تا شهر کنعان	نشین در کوچه یعقوب پنهان
بگو پیش خبردار غریبان	سلام آوردم از سلطان زندان
بگو کز بهر این زندانی زار	بسجودی آورد در نزد دادار
بگو دستی بر آرد سوی یزدان	که از انفاس او برهم زنم زندان
دعای او مگر گردد دلیلم	که بس بیچاره و خوار و ذلیلم
جهان گشته عدو من بیکبار	که اکنون نیست تدبیر از هر کار
بگفتا مرد اشتربان کای میر	بگو نام خود و اسباب تحقیر
که چون یعقوب پرسد باز گویم	بقول راستان این باز گویم

بگفتا من نمیدانم نام من چیست / ولیکن نیک دانم جرمم از کیست
اگر پرسد بگو نامش ندانم / بجز زندان و پیغامش ندانم
بگو شخصی غریبی بی سر و پا / ولی شیرین زبان و خوب سیما
شتربان شد روان در راه کنعان / که تا زوتر برد این ره بپایان
باندک روز شد آن شتر بمنزل / که مهر روی یوسف داشت در دل
نخسپید اندر آن ره هیچ نوبت / که در سر رسالت داشت نوبت
اگر غافل شدی در راه و منزل / فرو رفتی و گر پایش در گل
بیک منزل در آمد سوی کنعان / فغان میکرد اندر کوی کنعان
شتر میرفت تا درگاه یعقوب / که تا طالب برد بویی ز مطلوب
شتربان بر در یعقوب می‌گفت / که بوی برده ام در مصر بس منت
یقینی من برده ام از بوی رحمان / بمصرم در شد این دولت ز زندان

ز بهر بندیان اکنون پسولم / از آن من نیز آشفته و ملولم
غریبی دیده ام در بند و زندان / که بی نورست چشمش ماه تابان
بمن گفت بگو با پیر مجروح / که در زندان یکی جمعیت بی روح
چو اسرافیل وقت آن پیر گردست / که از سوزش جهان پر داغ و دردست
بگو تا در دعا از بهر من حضور / که از حضورش شوم مغفور و منصور
چو بشنید این سخن یعقوب مهجور / برون جست از دهانش لمعه نور
بگفتا یا رب آن مفتون زندان / خلاصش ده بحق نیک مردان
که از سوز من او آزاد گردد / ز آه جوش هم دل من شاد گردد
که نیکی و بدی ای مرد غماز / یقین می بازگردد سوی آغاز
چو تحقیقست این گفتار دایم / مجو آزار دلهای پر از غم
شتربان گفت کای پیر خبردار / مرا هم یاد کن این لحظه زنهار

که چون مرغ خود باشند بی نوایی — چه باشد گر کنی بهرم دعایی

دعا کرد از برایش پیر کنعان — که وقت نزع بد بر جان آسان

شتر با صد ادب زانو در آمد — بسوز جان و با چشم تر آمد

بگفتا نیست فرمانی بگویم — که خالی نیست چیزی پیش رویم

ز بهر آنکه بر پشتت بارم — نه بهر بارم که دایم خار خوارم

خران و اشتران با نعل افسار — همی تازند در میدان و بازار

گروهی کرده در انبار بسیار — گهی دارند عار از شوره و خار

از آن دایم نمک در تبن نوشند — که پندارند نه از جوق و حوشند

ابا جل و علم در یوزه دارند — دو نعل و موزه و پیر موزه دارند

من عور برهنه پای پربار — که رزقم نیست در دنیا بجز خار

ز بهر برف باشم در زمستان — به بند اندر کشندم همچو مستان

بهستان

بتابستان از این آفتابم — ز سرد و گرم عالم در عذابم

نه بس اینها که موشم از پی پایان — چها زین سی گیرد بدندان

نه چشم همچو من پیر ز فرمانش — ابا موشی ز روم تا سوی نعشی غذایش

گهم بار خود استر ابر جان — کشد موشم بسی تا سوی زندان

خدا را پیر من راضی بیارم — ولی با موش هیچم دین عار دارم

ز بهر من دعایی کن خدا را — خدا را کن دعایی پیر مدارا

چو بشنود من دید آن اشتر یقین چه — بگفتا کای شتر شد مهر تقدیر

که تو باشی ابا من در قیامت — که چون من بکشی بار ملامت

جمالی چون دعای پیر کنعان — اجابت شد روان شو سوی یزدان

که آید شوخ کنعانی بمیدان — نماید با جهانیان تیغ زندان

که تا آنها که در خلوت نشینند — ثواب خود به چشم خود ببینند

هر انگور رفت چون موشی بسوراخ | برون آید چو از درهای صد شاخ

که تا پوشش افتد در پی زر | چو سنگ مردار جوید او بمردر

هر انگوی در سینی رفت در کار | بماند دائما در بند افسار

چو یوسف کی بپاید بخت و اقبال | چو قارون ماند اندر بند اشغال

بجز بند محبت ای دلارام | همه قید رحبت و مایه دام

بیا بشنو حدیث یوسف راد | که باشد رهبری در ستر ارشاد

یکی قول شنیدی قول دیگر بشنو که اختلاف در اقوال مر بیده پی علت غرض آنست که دانا گردی و از عذاب جهل خلاص شوی در حقیقت کلام مجید سیر کن چشم بصورت حروف مدار که حروف حجاب معانیست قوله تعالی وقال الملک ائتونی به

فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة

اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم قال ما

خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین

چو صبح روز یوسف گشت پرنور | ملک در خواب دید آن نور مستور

دل اسرار آن خواب پرآشوب | که بد آثار درد و سوز یعقوب

چو زلف یوسف آن خوابش برآشفت | که شرحش دور بود از عالم گفت

همه نیک و بدی باشند ذرات | بسوز عاشقان میگیرد آن ذات

چو زلف دلبران آشفته در ذات | خیالات درون از خوف آفات

که گه آشفته است و گه گرسناک | چو باد و آب و آتش راند در آن خاک

اگر صاحب دلی زین جام سرکش ‌ ‌ کند شادان ز شراب عشق خوش

بیابد آن زنقصان پس توحید ‌ ‌ نمانند اندران جای تقلید

بران شخصی که دولتمند باشد ‌ ‌ بسوز عشق اندر بند باشد

که دنیا سرد خو چون زمهریرست ‌ ‌ دل آشفتگان هم خود پذیرست

دلی گرمی بباید کرد پیدا ‌ ‌ که باشد گرمیش از سوز سودا

که تا آن زمهریر و برد گل ریز ‌ ‌ نیارد در بهار آشوب انگیز

که در روز قیامت سخت باشد ‌ ‌ که دل محروم بخت و تخت باشد

اگر خواهی نبینی آن ملالت ‌ ‌ بخاک تر مریز آب زلالت

چو یوسف از مراد نفس بگریز ‌ ‌ در دوست خود بزندانبان درآویز

که تا جاوید باشی شاه و سالار ‌ ‌ بجوه آرد جهان پشت به یکبار

... در کاه دید باشی

چو شاه مصر شد آشفته از خواب ‌ ‌ که آشفته نشد جانا دران باب

که چو آشفتگی در سلطنت نیست ‌ ‌ یقین شاهی بغیر از مکنت نیست

شهی کو مدار او چون مهر پیداست ‌ ‌ مقام مسکنت از دوست بخواست

بغیر از مسکنت آن شاه نگزید ‌ ‌ که از هستی بجز زحمت نبیند

ولی گر شه نیارد روی در خویش ‌ ‌ که باشد همچو احمد هم درویش

جهان از بهر او در کار باشد ‌ ‌ اگر مست و اگر هشیار باشد

جهان در گر بود سلطان عالم ‌ ‌ یقین جو باشد از جهال ظالم

که چون دانا شد آن یوسف در ایام ‌ ‌ ملک شد در غمش بی خواب و آرام

خیالاتش چو شد مجموع آن شاه ‌ ‌ دلش صحبت بیار خوب آگاه

چو شد بیدار شه از خواب و مستی ‌ ‌ دلش بگرفته بد از خویش و هستی

بارکان گفت دیدم دوش در خواب ‌ ‌ تر و خشک عجب چون خاک و چون آب

بزانو پیش شاه مصر درآمد / ز یوسف گفت و تا شاهش باور آمد

حدیث راستان دل می‌پذیرد / دل از قول کجان بی‌شک بمیرد

گذشت آن وصف در باب اول / کمی تفصیل باشد کار مجمل

که من پروای گفت و گو ندارم / اشارت می‌کنم خوش می‌گذارم

فراغت دارم از اقوال واهی / که هستم از جمال حال راهی

بر یوسف شد آن ساقی ابا جام / که دارم سوی تو از شاه پیغام

فراموشم شد او را در رسالت / که بود این لطف آن دولت حوالت

کنون القصه شد کشته پرآشوب / که در خواب دیده خویش مغلوب

ولی زین خواب می‌داند تعبیر / که کرده در جهان بسیار تعبیر

خلل دیدیم کنون گر گفتم آن باز / همه احوالت از انجام و آغاز

دو چشم شه کنون دیدار می‌جست / همه اغیار از درگاه راند پست

بگفتا آن محمل کز زنده و بند / که من کی بی شوم از شاه خرسند

که حالم باز پرسد فاش و روشن / که جرمی نیست اندر گردن من

بپرسد حال هشیاران و مستان / شود آگه ز کید و مکر دستان

بپرسد کز چه ببریدند آن دست / چرا آن غافلان با دل نپیوست

اگر در عشق بودندی وفادار / نگشتندی ز جام عشق هشیار

گر آنها راست می‌خوردند سوگند / چرا کردند اندر گردنم بند

اگر در عشق بودندی چو مردان / شدندی خاک پای اهل عرفان

بپرسد شاه حرف بیوفایان / که تا پیدا شود احوال پنهان

ز بد عهدان چو شد بسته انصاف / بجام دور آییم چون می صاف

رسول شه بر شه باز گردید / بشه گفت آنچه از صدیق بشنید

بگفتا شه که آن ره زن بیارند / بتعجیل آن زنان جان زن بیارند

که اصل جنس عقلی تو بخود اوست — که باده و ساقی و جام و سبو اوست

بیا رید ای جهر نهان آن نکار — که یوسف مانَد در بندش گرفتار
اباد ی جابانان یکی پرداز — که اندر اصل بود و هست همراز
همه با او بیا رید اندرین باب — روان آید برم با جمله اصحاب
که بنماید زوی پای استقامت — که حیلت نکند روا اندر قیامت

فرستادند پیکی اهل دیوان — که دزد دیوان در آمد آن پریشان

زلیخا را خبر کردند از آن حال — بگفتندش همه تفصیل و اجمال
زلیخا گشت رویش چون گل زرد — میان روز خورشش جا در بر کرد
بگفتا من ندانم مکر دیوان — که هستم از گناه خود پشیمان
برش شد با یزیده دوستان — بخود همراه برد آن نیم مستان

جوان عاقلی بشد کرده مظلوم — که گر بد ناظر مظلوم ظالم

که گر عادل نباشد مرد ناظر — نگردد روی خوبان هیچ ظاهر

که خوبان روا با پاکان نمایند — نه جای دزد که جان جان نمایند
بیا از خون دل کن خوش طهارت — که تا جانان در آید در زیارت
نهی بر تخت شه ای گدا لک و پک — نه پیش چهره خوبان توی سگ
که دل عرش خداوند مجید است — نه جای استخوانهای قدید است

که بی سنگ استخوان بهر سگان است — سگ مردار جو فاش و عیان است

جالی آن سگ و مردار گفتار — بهل باشند در میدان و بازار
کر این تکرار خوبان در بلند است — اثان راش همه در بند داست
بگرد کعبه زائر و بحر و بر پاست — که در کعبه تن دیدار پیداست
اشارات است آن ایوان خالی — که در وی نیست جز اظهار رفالی

اگر کعبه حقیقی خواهی ای دل — نگیر اندر دو عالم هیچ منزل

که راه عاشقان منزل ندارد | رود هر کس که هرگز دل ندارد

بیا ای دل زمانی سوی میدان | که یوسف پخته شد در کنج زندان

شمه از تاویل و قال الملک ایتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم شنیدی اکنون گوش دل باین آیت دار قوله تعالی

قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله

ما علمنا علیه من سوء قالت امراة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز درحقیقت

وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء ولقد همت به

تو هم بنا جلوه میکند پیداست که حق سبحانه و تعالی

از زبان یوسف پیغمبر باید گوش بنظر دار و صلی الله علی محمد و آله وسلم

چو آن پرده نشین با پرده بازان | در آوردندشان در پای میزان

همه تقصیرها پیدا بگفتند | ز توبت راه خود خوش پاک رفتند

بمکر و کینه خود اقرار کردند | هر آنچه رفته بد تکرار کردند

چو بشنید این سخن یوسف در آن حال | بگفت از پاکی اقوال و افعال

فرستادش ز غیرت دوست جبریل | که ای بنده تو کردی قصه تفصیل

که گر توفیق ما دستت گرفتی | بلیس محبت سبقت گرفتی

پس آنگه داد یوسف نیز انصاف | که اماره نمیداند بجز لاف

که اماره ز آفتها بری نیست | که میلش جز بکوی مدبری نیست

مگر رحم آورد پروردگارش | که نفس خود درین پا بها شکارش

نه کر غفران حق همراه باشد | کجا مؤمن حریف راه باشد

اگر انصاف آید در میان ما | زمین روشن شود چون آسمانها
غفان باشد ولی بند و زنجیر | که دوزخ میشود پیدا از تقصیر
اگر منصف شوند این اهل عالم | شود یکسر بنی آدم چو آدم
بیا ای آنکه خواهی کار خیر کار | نکردی شرمسار اندر برابر

بهل مکر و دروغ و حیله و زرق | و گرنه میشوی در نیل غم غرق

تو ذکر یوسف و یعقوب مجمل | طلب کن در خود و در راه و منزل
که تا در دو آسیب بر منزل | بمنزل بر بیابی نفع و حاصل
جمالی حاصل از دو ملامت | عیان بنویس از بهر علامت

ای عزیز گنجی که از بهر اهل ملامت در خاک مذلت پنهان کرده اند

پیدا نمی شود تا عنایت دوست نباشد و داشتن

عنایت دوست نه بکار آسا نسب که قامت رضای

دوست در لباس سختی و در سوای پیچیده اند اگر سالک دو بلا شکر
ایزد تعالی نکند و با استقبال ملامت نرود یوسف وار بر تخت مراد
ابدی تکیه نتواند کرد گوش نظم دار تا قدر ملامت بدانی و صلی الله علیه

جو شد عارف از رفتار یوسف | بجان شد عاشق دیدار یوسف

بفرمود انکه آن شه بارکان | که خوش خندان کنند این باغ کریان

بقدرت من این شهر و بازار | نیابند از خراج هیچ آزار
پر پسند از که وه قول دگران | بگیرند از خلایق نیم دینار
در ایوان من تا باب زندان | بیارایند چون رخسار خوبان
بزین آرند آن خشکان محبوس | که تا یک شود آن جان محبوب

که سرگو گردد در زندان تحمل | چه باید عاشق و شیدا تحمل

بلبل ز تو شد خسته و از عشق تو خون شد دل

بر رویند این چنین از خار و از سنگ / چه کم باشد فزون ز خار و ز سنگ

چو بیرون آید از زندان یخ ماه / اصول ملک آیندش به همراه

ظریفان و ملیحان چون گل و مل / سلام آرند پیشش همچو بلبل

گر ایشان جذب خاطر بیش دارند / گواه لطف حق با خویش دارند

دگر باید که شستامان جانباز / بدست راستش آیند همراز

بدست چپ حکیمان خبر دار / چو دل باشند فی الجمله نگهدار

چو هر مرد پاک مقبول خدا دوست / که چون مغز برون آید از پوست

کنندش فرد از زندانش آزاد / بعزت آورید اندر برم شاد

مع القصه ندیم خاص سلطان / باعزاز تمام آمد بزندان

ز کرشته براو زندان بسته شد باز / همی مردند خلق از زور و آواز

بشمشیر و سنان بیرون نمی شد / رها ز پیل و شتر بند انمی شد

زلیخا را عنبران بجانه بالید / چو محرم واشد و گرچیش نمیدید

که فانی گشته بود در سر باقی / که گه بد باده خوار و گاه ساقی

که بسیار آن صفتها دیده بود او / که گل در روی خور مالیده بود او

دران بارم بیاری بشکلی / بزندان رفت بد از بهر نقلی

که زندانبان بدو پستی که او گشت / بر دی ره که مقصودات او جست

بجز عاشق که داند شیوه عشق / که دارد طوبی جان میوه عشق

بهمت کرد خالی آن ره از گرد / که کشاف طریقت نیست جز درد

حجاب راه دل شد کثرت خلق / ز کثرت دور شو بگریز در دلق

که هر کو طالب همت بلند است / دلش در بند زلفی پای بند است

بهمت قامت بلندان / توان گشتن جدا از بند و زندان

که نقش و صورت عالم حجابست / که اسباب کم و بیش و زیادست

چو گوش حس صورت چشم صورت دان | مگو گوید بخا فرماید از عالم جان

زلیخا چونکه شد نزدیک زندان
روان برخاست چون خود سر کشان

زندانبان شادمان بیرون خرامید
که آشوب نهان در خود چه دید

میان عاشق و معشوق سر است
که عقل و فهم و فکر آنجاش ره نیست

زلیخا روی یوسف فاش میدید
که جان قربان خاک پاش میدید

خلایق جسم میدیدند و او جان | خلایق این همی دیدند و او آن

که جز چشم محبت آن نه بیند
بجز بلبل گل خندان نه بیند

از آن ماوا نیا داریم معذور
که زو یکی چنین بینم از دور

بلیان از احسان زان میگریزند
که دایم احسان اندر ستیزند

ولیکن احسان ناموافق
هزاران بار بهتر از منافق

که احمق فاش بی صدق و نیاز است | منافق تو بتو همچون پیاز است

که احمق یک مقام است همچو سنگ | منافق هر زمان گردد به صد رنگ

جان چه جزو دارد اسفل الطبع | [illegible]

ای عزیز تاویل و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم در پی سر و قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی گفته شد و در آیت فلما کلمه قال انک الیوم لدینا

مکین امین داد مقصودات آیات سابق خواهد داد آن

تا معلوم کنی که قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم چه اشارات میکند ای اخی اگر از ازل تا بابد معنی فلما کلمه نویسند محالست که بنهایت اشارت قرآن رسیده هر کرا گوش دل باشد لذت باز کلام دوست بر دارد که قرآن همه لطایف است تو پنداری که قطعات است

همین است که ذکر آن رفته نی نی غلطی که هر حرفی از قرآن

در مقطع تحقیق یوسف گفت اجعلنی علی خزاین الارض

انی حفیظ علیم که یوسف علیه السلام نسبت حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فهم صورت کلام کرد
و آن نیز باشطار بسیار بر آمد معنی این حکایت
در محل خود گفته شود حالیا گوش بحدیث حضرت خواجه دار

علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات عن ابن عباس

رضی الله عنهما قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم رحم الله
یوسف لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعته
و لکنه اخر ذلک سنة فاقام فی بیته سنة مع الملک ای عزیز
گوش نظم دار و حاضر باش آراه بگوش زبری و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چو یوسف شد خلاص از بند زندان — همین همت آن دردمندان

که پنهان در نهان آن غلایت — همی دیدند انوار حقایق
که اسرار حقایق در خلایق — یقین پیداست چون بود علایق
مگر سوز محبت آن علایق — بسوزاند که دل یابد حقایق
مع القصه شد زندانی آن روز — که صافی گشته بد از گریه و سوز
کنم گر شرح آیینش یکسال — برآید سالها آن نامه درین قال

بگویم شرح مقصود آیات — که باشد شرح دانا همچو مرآت

چو یوسف شد در ایوان سلاطین — چو آن روحی که باشد در آن طین
بروی یوسف آن شه زندگی یافت — خوشا آنکس کزین سان بندگی یافت
صفات او چو شد روشن از آن ذات — بروی خود نشاندش همچو مرآت
ز خواب و غفلت خود گشت بیدار — ز نور و پرتو آن کشف و انوار

زبان دان بود دریان همچو بلبل — بخصوص آنیم که [illegible]

همی دانست هفتاد و دو گفتار | که بد واقف به هفتاد و دو رفتار

به یوسف خواند اول آن زبانها | که در یوسف بیابد آن نشانها

تکلم کرد یوسف تا زبان دان | نمود اقبال خود با اهل میدان

که میدانست جای قصه خوانان | که جان بازند بهر لقمهٔ نان

سوال

پس آگه کرد شه رو سوی یوسف | که دارم من ز خواب خود تأسف

که خوابی دیده‌ام آشفته چون باد | ندارم حرفی از آن واقعه یاد

جواب

دو لعل پر ز جوهر ماه کنعان | گشاد از سم جو درج لعل مرجان

بگفت آن دُرافشان در بار | که گوش دل زمانی پیش جان آر

که تا آگه شوی از خواب و تعبیر | جدا سازی ز هم تدبیر و تقدیر

بدانی چیست فانی کیست باقی | چه یابی شد و کی باشد تلاقی

بدانی چیست ناقص کیست کامل | به بینی حال خود محروم و واصل

بدانی کیستی اصلت کجا بود | کجا خواهد شدن این نور و آن دود

ببین کرده است اسرار دلها | نماید رو بتو رخسار دلها

بصیر اکمل و ما کول گردی | که تا چون رزق دل مقبول گردی

که تا عارف شوی در سیر پرکار | جدا سازی ز هم یاران و اغیار

بدان ای شاه روز و مخزن ارض | که شد بر شاه عالم بی شکی فرض

که هر صبحی نشیند بر سر تخت | بداند کیست نیکبخت و که بدبخت

بر در رشتهٔ ابریشم از موی | که نیکو [illegible]

که هر روز از نوای خورشید تابان — بسر در نور نو دارد درخشان

ولی چشم شپر کورست [illegible] — که پنهانست از نور علی نور

که علم قشر یک نوریست روشن — بود در صیف ولی بی زور و جوشن

شبی کو غافل از آن نور باشد — یقین از نقش خود مغرور باشد

غرور جاهل از باد و ثنا هست — ظهور عاقل از روحی الهیست

[illegible] بسی [illegible] جاه — [illegible] عقل [illegible] راه

[illegible] انسان نداند — چنان [illegible] آرام

شبانی کار آنهان مستقیم آشناه — شبان باید بود از گله آگاه

نباشد غافل از گرگ و ز دد دام — وگرنه بهتر از کف شبانی غزو جام

وگر نهند ز و پستش و استانند — چو گر نگیرد چون گاوش چرانند

کر تا فربه شود از بهر مزروع — چو کار و تخم کرده و تمه جوع

ورا از الهام باشند شاه آگاه — بود چون گاو نا عمر بر راه

جهان بر پشت او باشد مکمل — نگردد یک نفس هرگز معطل

در آن در ماندگی باشد دلش شاد — که رزق او ست دایم گاو پیچاند

نگردد هرگز او بی بار از علم — فزاید دایما در شفقت و علم

کشد بار جهان بی منت آن شاه — که زورش نیست از بیگر دل آگاه

نوازش گاو کان بی بیر آیت — بصورت لیک چون گاو بیایت

جهل تا هزار صبح قیامت — ز پیر مینی چشم ز زرد امات

امانت حرص و آز نشاط خیالات — ز حقیقت میشود شه که گهی نیات

بهل آن طمطراق ای شاه پرباد ❊ که دندان تیز کرده شاه آزاد

بچشم تو ولی کاویست لاغر ❊ ازان سرسبکی چون خوشه تر

بهل تا آدم افتد بر سر تو ❊ بنوشد در زمان مغز سر تو

ازان گفت آن پدر انا ظلمنا ❊ که تا پیدا شود سوز دلها

که این شیطانیان بی غم و درد ❊ نبینند از عمل جز چهره زرد

چو از یوسف شنید آن شاه پرخواب ❊ اشارتها که شد روشن درین باب

ز یوسف گشت ریان نیم هشیار ❊ ولی اگر نشد در سر گفتار

که در سر داشت گر بالش و خواب ❊ که گوشش بود گرد سر این باب

مگر زر کرده دیگر شاه بی فر ❊ که خوابم را بگو زود ای غضنفر

تو خواب من بمن گو ای معبر ❊ که گوشش من نشد آزاد ازین بر

چه گر منصف شدم در پیش مربوت ❊ که باده دیگرست اندر سبوت

ولی آشفته تعبیر و خوابم ❊ که ماز خواب است این رنج و عذابم

بگفتش یوسف آن تعبیر ماضی ❊ که شد ریان ازان اخبار راضی

چو ماضی دید ریان یوسف از خویش ❊ بزانو رفت یوسف اندکی پیش

که بستاند کلید روی عالم ❊ خلیفه ارض کرده همچو آدم

که در خود دید اسباب خلافت ❊ که بی شک بود ارباب خلافت

جمالی باز گو اسرار دل باز ❊ مع پر انتظار چشم غماز

ای عزیز صورت تأویل فما کله شما شنیدی گوش دل تحقیق خزائن الارض دار که حقیقت فما کله در سر خزائن الارض بدانی ای انی یوسف علیه السلام از حق تعالی زندان طلب کرد که قال رب السجن احب الی بدین حال نیز اگرچه با ریان بگفت ولیکن

اسرار یوسف علیه السلام با حق تعالی در مناجات بود

کآشنایان هم سلیم گرانند که بیگانگان چیزی نطلبند اگرچه در بازارها

گدائی کنند که هیچکس واقف نیست که ایشان بی سر و پایند که قصد
مخزنهای عجب غریب دارند و نظر سوی مخزن صورت میکنند
تا اهل صورت را غافل گردانند و گنج بر ابنای اخی
بدانکه در حروف گنجها مخفیست هر کرا چشم بینا باشد

در اشارات به بیند که در تفسیر زبان خزاین ارض نقود است

صورتست که پادشاهان صورت آنرا جمع میکنند و در پیش
علمای صورت خزاین ارض علم صورتست و در پیش حکما
و اطبا خزاین ارض علم حکمتست و در نظر اهل دل خزاین
ارض وجه اخیست و در نظر نازنینان سراپرده محبت

علم لدنیست و در نظر کاملان پیش سیارکان عالم فقر خزاین

ارض

ارض دل بود که گفت ای عزیز یوسف علیه السلام بخواب

کریان بدانند که خزاین ارض یوسف است و در زبان خواب
آلود بود و فهم نمیکرد چنانچه عزیزان دور ندای اخی تحقیق بدانکه
خزاین ارض درویشانند هر که میخواهد که غنی گردد گو
بطواف درویشان مشغول باش و لیکن معینست که هر جا که گنج

باشد مار زهر آلود البته بر سر گنج خفته باشد هر که طاقت

زهر مار دارد و گنج بردارد ای اخی یوسف علیه السلام بخواب
کرنماید بریان خزاین ایمان که شخص تا ایمان نیاورد بیگانه
خوباشد و بیگانه نامحرم باشد و نامحرم لذت از کلام برنگیرد
واجبست که دو تن چون بهم رسند هر که دانا تر باشد

تصرف در آید تا مبتدی دلیر شود و محتشم شود و تو پندار

که یوسف علیه السلام مرادش همان حشر این بود که بزبان
می آورد که در سر فنا کلمه مخزن نهانست که هرگز عقل راه
بدان نخواهد برد این مخزن بکر نصیب عشقست که عشق
با وجود این همه تصرفات بکرست و عاشقان دانند که
در غمزات معشوقان چه کرشمهاست ای اخی شنیدی که زبان
هفتاد و دو زبان با یوسف علیه السلام سخن گفت و یوسف
علیه السلام آن زبانها را که نیاموخته بود جواب داد
و در این جواب هفتاد و دو مقام مختلف بنمود و زبان فهم
آن نکرد که زبان عالم حروف بود و یوسف نیز واقف سر
هفتاد و سیوم نشد که مقام هفتاد و سیوم خاصه حضرت احمد
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و نصیب سوختگان

امت

امت آنحضرتست علیه الصلوة و السلام ای اخی گوش بنظم دار
و حاضر تعبیری باش و چشم دل بسوی معنی فرقه هفتاد و سوم
میدار تا از برکت سر این گروه خزاین بطن نهم برداری
و از دست افلاس خلاص شوی و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

چو یوسف زین زبان یافت تمکین — یقینش شد کاینست آن شه دین
شفاعت کرد یوسف تا خورد غم — که گوشش می شنید الهام هر دم
که خواهد شد خلیفه ارض آن شاه — ز زبان خواست مخزن بر سر راه
زبان در داشت زبان اندر آن حال — که با یوسف ده آن بخت و اقبال
چو یوسف بی تحمل خواست آن گنج — کشید از خویش یکسال دگر رنج
نباید کرد تعجیل ای طلبکار — که تعجیل تنگ سازد بر کار
خدا را صبر کن در پیش غالب — که غالب نیک داند حال طالب

اگر عزت همی خواهی مجو هیچ / که در محتاج یابی دیباج
چو ره یابی بدرگاه بلندان / بکن ترک طمع ای طالب جان
تو در خدمت فراز بهار زنهار / بخدمت خود جز آن آرد پدیدار
چو یکسال دگر زان قصه بگذشت / بزد خرگاه ریان بر یکی دشت
نهاد آن تاج خود بر فرق یوسف / که بد جانش بکلی غرق یوسف
که یوسف سر برهنه اندر آن راه / دو دستش بسته افکندند در چاه
کنیز خاص خود بیاورد / ابا دست خود اندر گردنش کرد
چو یوسف خورده بد بس زخم پرکین / ببید اندر کمر شمشیر زرین
دگر تختی طلا از در مکلل / که از یاقوت بد رویش مکمل
نهادند از برای صاحب تخت / که دایم بخت باشد قابل تخت
که اندر چاه و زندان آن در پاک / نهادی دایما رو بر سر خاک

بهرجا رو نهادی گل شدی خاک / که از خاکش گرفت آب این جوهر پاک
ز استبرق دگر یک سایه بانی / که در مخزن همی پنهان چو جانی
چو دور آسمان خوب و مدور / فراز تخت بربستند یکسر
که اندر روز و شب زان گرم آفتاب / نبودی سایه اش جز نور مهتاب
اگر خواهد دلت بخت بلندان / بخوان اول حدیث بند و زندان
چگویم طول و عرض تخت زرین / که شه از بهر یوسف کرد آیین
دگر اقوال خواهی از بیان آن / که من گفتم جواب دردمندان
مع القصه مه کنعان ابا تاج / نشاندش شاه بر یاقوت و بر عاج
کمر بسته بپیشش سرفرازان / گروهی زاغ و شر قمعی چو بازان
بهم پیوسته اند این روز و آن شب / خدا را روز نی شب هیچ مطلب
که در بستت انوار کلی / که در شب خورشید در جایش تجلی

نمودار بیست این رباعی دل افروز | که تا عارف شود شیخی که چیست آن امروز

نمودار بیست ای عاکف دین پناه | که تا کردی ز روز آخر آگاه

دبیران شنو این قصه ای دوست | که خود را مغز کردانی درین پوست

که حق فرموده این اخبار نیکوست | که در دعا شتیفت و جلوه دوست

ثواب آخرت در کنت نماید | که صید دل بمیدان منت نماید

در افکر گویم اجر آخرت من | که دیدم روی خوب مغفرت من

که دوشم برد ساقی در خرابات | زهم بدرید کی سر پرده ذات

بدیدم روی خوب تلک آیات | ندانم با که گویم این حکایات

که اندر ارض دیدم مخزن ذات | چه دانی ارض چه بود ای شه مات

بگویم رمزی از مشکوة و مصباح | که کنز پنهان ولی در کشف ارواح

که تا دستور خواهم از جمالی | دهم نسخه اش بقوم لاابالی

ای عزیز گوش باسرار فلما کلمه دار باشد که غیرتی پیدا

کنی و در مقام تمکین امین کردی و ناظر و قابض خزاین الارض شوی

تو مپندار که یوسف علیه السلام این دولت یافت و بس

ای اخی خاکپاران کوی ملامت بی آشوب ظهور این منازل

می گذرانند که غیر دوست کس واقف آن لذات نمی شود

حالیا گوش جان به پیش آیه مجید آور و سخنی چند در کلیات

خزاین الارض بشنو باشد که قدر خود بدانی که تا خود را شناسی

محالست که راه به پروردگار حضرت مرتضی میسر ماید

کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد عرف ای عزیز

بدانکه خزاین ارض کلام خداست و مخزن احسن القصص

الف لام راست تلک آیات الکتاب المبین گواه

الم آیت که حق سبحانه و تعالی حضرت حبیب را علیه
بافضل الصلوات و اکمل التحیات بنامهای غریب میخواند
و طریق عاشق اینست که نام مکرر نفرماید که هر نوبت که نام دوست
در کسوت حروف در می آید تجلی نو می باید البته بنام دیگر
خوانده شود و دران حال که اسمش فاش میفرماید که
بر رسالت به پیش اهل زمینش میفرستد محمدش میخواند و گاه گاه
میخواهد که بپوشاند حبیب را جای که نصیب جان حبیب
باشد بنام غریبش بخواند تا محمد را از آن خبر نباشد ندای کند که
یعنی ای خزاین ارض او حینا الیک هذا القرآن و ان کنت
فلهذا ای اخی هرگاه که حقیقت قران بی زحمت
حروف بر تو جلوه کند بدانکه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون

چه معنی دارد و چه بودی که زمینیان را عقل کامل بودی
تا بدانستندی که آیات آسمانی چه شفقت در حق اهل زمین
دارد و بدانستندی که حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام
کیست ای عزیز این آیات مصطفاست صلی الله علیه و علی آله
که حبیب آیت است و تلک آیات الکتاب المبین
اسرار حبیب است که قرب نبوتست که رسالت بعد و
تقرب آن اسرار گویا می شود یکدم حاضر باش تا عزت
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در قامت آدم
مشاهده کنی و لذت از تلک آیات الکتاب المبین
برداری و دیدار ساقی جاوید ببینی ای عزیز یوسف گفت
اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم که

میفرماید که انسان که سینهٔ آدم هست خزاین ارض الله که سرچشمه هست

می‌شود بی انسان نمی‌شود بجز ذات باری تعالی که در چشم
خلق در نمی‌آید چه دریغ که تو خود قدر نمیدانی که چه عنایتها در حق تو
شده است و تو خود را داخل حیوان میکنی بلکه همچون
جماد دائم الاوقات در یک مقام

قرار داری یوسف علیه السلام قصدش آن بود که این

خلایق بخوانند که زیر دستی کشیده بود و احوال مسکینان
نیک میدانست و تو گرانی یگانه و لذت از بندگی
نبرده قدر بندگان چه دانی و یوسف علیه السلام
در زندان پرورش یافته بود و اهل عالم نیز انتظار

می‌کشیدند که پادشاه عادل پیدا خواهد شد کشش

طرفین در کار بود و البته بشود آنچه میخواهند و صلی الله علی محمد و آله

قال الله تبارک و تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض
یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء
و لا نضیع اجر المحسنین و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا
و کانوا یتقون صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم

چو یوسف آب خود در گل در آمیخت | بروش شصت پرده شد درو تخت

که یعنی چونکه پنهان کرد خویش
که تا محرمان رویش نخ چند
کرد در پرده جهت دایم
ولی ای دل محجوب در منزل

نهان کرد او به پرده روی خویش
دگر نامحرمان خویش دل نشستند
از آن دل را ایمان زمان است قایم
نباشد مشک و پیک اینجا مقابل

اگرچه صورت دل در جسد هست | مگو دل جو آن در و بخل و حسد هست

هر آن دل کاندرو کین و حسد نیست — طوافش کن که در وی جز احد نیست

اگر زان پرده بنشانند آن ماه — که باشد همچو مه از مهر آگاه

نماند روز نور از مهر تابان — بشب مهتاب ریزد در بیابان

که مه محتاج خورشید است دائم — بغیر از شمس دین خود کیست قائم

که پرده روی خوبش نیست جز نور — چه گویم وصف این پیدای مستور

ز عشق ار دیده‌ات کرد منور — به بینی نیم شب خور در برابر

زبانی کو بجز نعتش سراید — صدایش کی بگوش دل درآید

هر آنکو مهر او در جان ندارد — یقین میدان که او ایمان ندارد

شنید مهر او کاهی تمامست — که پیشش دنی و عقبی حرامست

بیک دل در نشاید مهر دو یار — خدا را ای مرایی شرم میدار

کسی در نافه آهوی تاتار — ندید آنچه که سرگین مردار

اگر داری هوای روی آن شاه — بهل آن زرق و شیدهای کج گمراه

جمال گفتمت هشتاد نوبت — شنیدی و شکستی باز توبت

گر گرگان و سگان در خانه بگذار — چرا در بیشه‌های خیره دار

چه گویم امت آن شاه بنامم — که از شفقت دل خود می گدازم

که هر روز آن شهم هشتاد نوبت — همین گفتی و کردی باز توبت

که بینا بود چشمش در همه باب — نمیدید از چنان جز غفلت خواب

بدیدی فعل نااهلان خودبین — که می آراستندی صورت دین

ز دین‌شان گشتی آن دلخواه دلتنگ — که دل مسجدست از کفار چون سنگ

چو دیدی سنگ استغفار کردی — تمامی روی در دلدار کردی

وگر یک آمدی از سوی غفار — که آن صورت پی معنی نگهدار

که ما در سر صورت کار داریم — گل صد برگ اندر خار داریم

نکوخواه جمیع فردمان باش | ولی نیکی خود از کس مکن فاش

نمودار یست این بازار دنیا | که تا حال آوری در کار عقبی

بگویم شرح بخت پور یعقوب | که تا طالب شود شیدای مطلوب

ای سالک مپندار که جزای شفقت یوسف خزائن الارض بود
و بس نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر المحسنین آیت که ایل

عالم صورت می‌بیند آن جزا که و لأجر الآخرة

خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون است اهل تقوی دانند که آن چه
جزائیست حالیا گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چو یوسف بر درخت خود ابر تخت | مبدل دید بدبختی خود از بخت

ثمار بندگی چندانی دید | چو بنیاد تجبر زبانی دید

خدا را نیک باش و بد مپندیش | که تا نیکی بیابی در بر خویش

کسی کو بد کند با او میامیز | که با بد در رفتی در چاه استیز

دعای بد مکن در حق بدکار | تو ناظر بین خدا بر سر کردار

بهل تا فعل او گردد مصور | ابا فعال آید در برابر

یقین چون نطفه دان فعل بد و نیک | که تنها شود آن گرد چون ریگ

اگر تو ره روی در کار خود باش | دو صد بار این نصیحت گشت فاش

اگر در راه جانان سنگ بارد | تو شو چون خاک تا گل سر بر آرد

چو یوسف شد غنی ز اکرام و اعمال | که از کسب و نظر شد ذات اقبال

جهان در پیش رویش سر نهادند | ندیمان خاص در پایش فتادند

چو شد افتاده در کنج غم و رنج | که در جان چو دانست قولنج

ز سوی آن عزیز خوار گشته | خبر آمد که بس بیمار گشته

نماندم در پیش آمد خبر باز | که چشم فاخته شد طعمه باز

بپرداز از عیبت اوصاف خویش
که او بندد ز عیبت پرده خویش

کسی کو نیست اندر راه ستار
چه گر باشد عزیز آخر شود خوار

ازان زندان گزیدان شاه مردان
که ستاری کند در روی میدان

خدا ستار و مردان نیز ستار
خدا خواهی دل مردان بدست آر

یقین مردان همه ستار باشند
که ناظر بر همه کردار باشند

اگر فعل خلایق وانمایند
ز خجلت باز در میدان نیایند

زنامردان ازان مردان گریزند
که تا روی جهان برهم نریزند

گر مردان خدا بس نازنینند
ازانرو نازنینان مکینند

عزیز مصر ازان شد خوار دوران
که همراهش نبد اسرار مردان

اگر مردیش بودی در جبلت
ندیدی چشم او آثار علت

اگر او چشم آخر بینش بودی
کجا در جهل و فکر کین فرودی

که مرد آخرت بین ای دل و جان
نباشد جز چو خود در کفر و ایمان

بشرط توبه ای مرد گرفتار
بماند پرده بر روی گنه کار

بپوشد عیبها سلطان غفار
مگر عیب کسی کو نیست ستار

زلیخا شد جدا همچون گل از خار
ز مکر شوی او شد خبردار

بیوسف گفت راعیل جانبخش
کرای زینت این تخت و این رخش

تو از من خواستی اول خزاین
بدیدم در کلامت میل خاین

که خواهد شد عزیز از بهر تو خوار
که بستانی ازو مخزن بیکبار

ازان کردم تحمل من بیکسال
که بد جسم زلیخا داخل مال

چو دیدم زن بد قطفیر معزول
رعایت زان نشد آن بود مقبول

کنون قطفیر رفته در دل خاک
زلیخا شد ز علتها یقین پاک

خزاین دان زبان پاک مستور
که رسوائی شوند و فاش و مشهور

زلیخا داشت دردی سخت پنهان / که نامش برده حق در باب احسان

اگرچه گشت از ان احوال پیدا / ولی سرش نمیشد هیچ پیدا

محبت گرچه در گفت و شنید است / ولی اسرار آن بس ناپدید است

چه پرده داشت او در مهر محبت / نکرد او نمی‌کرد دید علت

بجز یوسف ندید او محرم خویش / که بگشاید در گنج دل ریش

چو یوسف نیز در سر داشت آن گنج / نمی‌جست از خدا جز زینت و گنج

مع القصه چو یوسف داد آن گنج / شه تمیز غنی بی غم و رنج

چو یوسف دید گنج و ملک معمور / تصرف کرد ملک و گنج مستور

چو فارغ گشت از اندوه زلیخا / زبان راند از برای کشت دنیا

که هر کو گوهر آخرت جست چن / رود از بهر علم زرع تا چین

جمالی نام چین آورد در پیش / که آشفته کند باز این دل ریش

جمالی نام چین بردی دگر بار / دلم آشفته شد در بند زنار

چو بردی نام آن زلف گرهناک / جواب آشفته‌ام گرهی فرو خاک

ای اخی عجب مدار که قصه در محلی که اهل تقلید سخن گفته اند بگوید زنهار که گوش دل نگشا که حکایت اهل محبت میکند و این حدیث بشنو و نیک تامل کن که میفرماید که اولها سلام و اوسطها طعام

و آخرها کلام چگویم که زبانت عربی آموخته و دلت نشنیده

عجب نباشد که ندانی که سلام چه باشد و غریب نبود گر معنی طعام نبری و کس از تو نرنجد که فهم کلامت نباشد که تو هرچه شنیدی میگویی چه دانی که در اول سوره که الر آیت که حقیقت سلامت چه اشارتهاست و در اوسط که اسرار احسن القصص آیات

دران احسن چه باشد و در معانی فتلقی کلمه که نشان

رو نیست چه رازها باشد و در اشارات نصیب برحمتنا

من نشا و لا نضیع اجر المحسنین بیان کدام زراعت باشد و
سعنی و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون
بجز دیدار نباشد حالیا گوش بروایت دار و چشم دل بسوی امر زراعت دار
باشد که بدانی که الدنیا مزرعة الآخرة چه معنی دارد

و بدانی که عاشقان چه لذت از حدیث و قرآن بر میدارند

و تو هر روز تخمی میکنی و غیر از آنکه لبت خشک می شود سود دیگر
نمی یابی گوش بروایت دار که رزق نمایان نیست چون چشمت
ناظر اهل حال نیست همراز نمایان باش یک روایت حضرت
آنکه امر زراعت پیش از سلطنت یوسف علیه السلام بود

و در روایت دیگر آنکه چون یوسف علیه السلام در پادشاهی

قرار گرفت حسن تدبیر را در جمع طعام کار فرمود و

قلعها و خانهای بسیار از برای طعام بنا کرد و طعام را در آن از برای
سالهای قحط گرد آورده و از آنجا حسب احتیاج نفقه میکرد تا سالهای
قحط در رسید بنحوی که هرگز هیچکس مثل آن ندیده بود
و چنین آورده اند که تدبیر طعام ملک و کسان او

چنان نموده بود که هر روز یک نوبت در میانه روز

طعام بایشان میداد پس چون سال قحط در آمد اول کسی که
گرسنگی او را فرو گرفت ملک بود که در نیم شب آواز
برآورد که ای یوسف جوع جوع یوسف گفت که این ابتدای قحط
پس در سال اول قحط هر چه اهل مصر از برای سالهای قحط آماده

داشته بودند آخر شد و بعد از این از یوسف علیه السلام

میخریدند سال اول شان بنقد بفروخت تا در مصر یک
درهم نماند و سال دوم بزیور و جواهر و سال سوم بمواشی و دواب
و سال چهارم بغلام و کنیزک و سال پنجم باملاک و خانها
و سال ششم باولاد و سال هفتم برقاب خودشان تا
چنان شد که در مصر یک آزاد نماند مردم گفتند ندیدیم
ملکی که اجل و اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف
علیه السلام با ملک گفت که چون می بینی صنع
پروردگار من در آنچه بمن داده اکنون مصلحت چیست ملک گفت
رای رای تست و ما تابع تو ایم یوسف علیه السلام گفت که
خدای را و شما را گواه میگیرم که همه را آزاد کردم و املاک ایشان باز بایشان دادم
و چنین آورده اند که یوسف علیه السلام در آن سالهای قحط

هرگز سیر نمیخورد با او گفتند که چرا نخود را گرسنه میداری
و حال آنکه خزاین ارض همه در دست تست گفت میترسم اگر
سیر شوم گرسنگان را فراموش کنم و از آنجهت ملک را یک
وقت طعام میداد تا گرسنه شود و گرسنگان را فراموش
نکند ای اخی گوش نظم دار و حاضر باش وصلی الله علی محمد و آله

بیا ای عاقبت اندیش ره جوی ... بنه تکرار بی معنی یکسوی
دو گوش آور بسوی کشف ارواح ... که تا یابی متین مشکوة مصباح
بیا با چشم دل از بهر اسرار ... ببین و راز بحار این آب انهار
بهار خود اشارت بین درین حال ... بجو احوال اندر سیر اقوال
عبارت نیست جز بهر اشارات ... اشارتهاست در سر عبارات
بگویم بشنو این سر از اشاعت ... که تا چون حرفیان نکنی قناعت

گر آری دل بر تفکر زراعت / که در قحطی نیابی ز شفاعت

گر هر فکری که دل با وی نباشد / چو نقشی دان که در وی حی نباشد
بیا نزد یکی ای طالب راز / گر این معنی نمی آید در آواز
جهان بی آدم صافی نبد صاف / که معنی بود این تصنیف اصناف
چو صانع خواست این بازار سازد / که تا با سیرت خود عشق بازد

که ذوق عاشقی او داند و بس / ازان رویش ندید در جهان کس

گر هر کو مبتلای این جهان است / کجا در خورد روی جان جان است
اگر خواهی ببینی رویش بی غم / جهان بگذار و اهل این جهان هم
که چشم مست مخمورش گران است / ازان اندر جهان و بی جهان است
رخ زیبای خود در گل نهان است / که در وی نار و باد و آب پیداست

ز خاک این صورت خوبان بیاراست / که از خوبان جهان پر شور و غوغاست

جهان

جهان بگرفت تخیلات آدم / نگشتی یافت حیوانات عالم

گر حیوان داشت این عالم سراسر / ازان تدبیرشان دایم برابر

قوله تعالی ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون

چو آدم گشت بر حیوان مسلط / گر حیوان نیست جز جوهر مخلط
ابر تن شان نهاد از اسم حق داغ / ولی سر داد شان در دشت و در باغ

گر تا تسلیم فرزندانش کردند / چو تن دیوار و حفظ جانش کردند

گروهی روی در دشت نهادند / گروهی بر فراز کوه فتادند
گروهی بر در آدم بماندند / همیشه خاک بر سر می فشاندند
که کی آدم رود دیگر بر افلاک / که بگذارد بما این آب و این خاک
که ما را همچو خود در کار بسته / دل ما را بغم ما داد خسته

عدو ما شدن در کشور ما / کجا شد این مخالف همسر ما

ابا ایشم همه حیوان به تدبیر | که ما کی گسلیم این بند و زنجیر

بعیش خود درین صحرا که گردیم | که ما از بهر او غمگین و زردیم
چو آدم بیش با فرزند بگذاشت | بنی آدم بدبند از عقل نداشت
شیاطین دشمن اولاد بودند | بحیوان در شدند و برفزودند
بنی آدم بدیدند آن لطافت | ز دست امثال ایشان مهر خلافت

بکمو دیدند فعل و خوی حیوان | نهان گشتند اندر توی حیوان

چو عادت زور کرد ای مرد توحید | طبیعت میشود همرنگ تقلید
جهان خود بهر عادت بر پرند | که دایم پر خبر از دار و گیرند
مگر یک شخص آدم در منازل | کز ایشان باخبر بود و ناظر دل
که دور پیش و پس احمد روان | ولی چون سر حق دایم نهانند

که اندر قرن خود بی آب رویند | چه گر چون بحر جان فی الجمله او هند

ز بهر تشنگان در جست و جویند | بر دو دایم دهان چون آب جویند

ز مردم غیر مهر دل نجویند | که بینک در جهان اسرار بجویند
ز شفقت بس اشارتها نمایند | که باشد اهل غفلت با خود آیند
بگویم تا کاین خوان غافل | نمیدانند راه حق و باطل
ز هستی روی در ایشان نیارند | زبان آرند و مهر جان نیارند

چو غفلتشان ربود از اندازه بیرون | رود غفلت و آید قهر بیچون

چو اهل مصر خام و عاق گشتند | یتیم کنعانیان مشتاق گشتند
گران اولاد ابراهیم بودند | همه اگر ز خوف و بیم بودند
گر شتی پاک آدم این گروهند | که دایم در ملامت با شکوهند
اشارت کرد حق در سر یعقوب | که خلق مصر شد فی الجمله معیوب

بهر پیرو رسپ سر خود به هر رسالت | که تا بر بیند آن خلق از مذکبات

که خلق عالم ای دل جون بجنبانند — که دور از معنی عقل معاندند

گرفتار خود و عقل معاشند — ازان با اهل دل همدم نباشند

چو حق کرد آن ارادت در بدایت — که بنمایدش بندی هدایت

بچندین محنت و جور و ملامت — که تا روشن شود راه سلامت

که تا پنهان نماند سر یعقوب — محب دل بیابد وصل محبوب

بوجه خوب شد یوسف در آن شهر — که یابند از جمال و حسن او بهر

بشکل بندگان بی سر و پای — همی مسکینی نمود آن روی زیبای

ز منصب گشت والی جای اصل — که بد جان و دلش خشنود از وصل

اشارت میشود آن شاه کشور — که زو در بند کی آید بکیسر

نشان سلطنت در خود همی دید — ولی خلق جهان آن سر نمیدید

گروهی آمدند و پس خزیدند — گروهی و انیت اندر خویش دیدند

اشارت تا چنین کرد آن گرفتار — نمیشد کس ز اسرارش خبردار

ازان در خوابت از حق بند و زندان — که تا رخ وا نماید روز میدان

بحال هاتش نماید قد و قامت — بدانی چون بود روز قیامت

چو در زندان نهان شد گنج شاهی — بجوشش آمد این قهر الهی

شهنشه دید قهر و لطف در خواب — بشکل گاو و گندم زاتش و آب

جلالش دان چو شکل گاو لاغر — جمالش گاو فربه در برابر

جلالش خوشه خشک و تر جوی — که گاو تشنه بربند دیعقی جوی

دگر اسلام بی مغز ای برادر — بود چون گاو فربه بهر آذر

دگر آن گاو لاغر عشق بی رنگ — که دایم میزند خوش شیشه بر سنگ

بپای بلبلان افتد چو مستان — که تا آخر نماید مکر و دستان

بدید آن شاه در خواب این علامات — وزان آشفتگی شد قول شبهات

خوشا خوابی که بیدارش ز شخص چندان | ز بیداری که در خوابست و بیکار

چو ایمان در دل شه جوش میکرد | شراب صبح یوسف نوش میکرد

ولی کم کرد معنی بر گرانی دل | نگفت و گو نیاید در مقابل

که صورت پرده معنیست دائم | چه گر صورت ز اسرارست قائم

بیا کس عارف کشاف خود نیست | چه گر در پیش روش هیچ سد نیست

در آخر چو تو شرح حرف اول | که در آخر توان تفصیل مجمل

که مجمل زو تفصیلات باشد | درین تفصیل صد شمات باشد

مگر آن شه که علام الغیوب است | که جان جان و سلطان قلوب است

بپای دل مرو در بحر عرفان | بروی بر میفشان جوهر جان

که اهل سر اگر در جو در آیند | بغمزه نه بچشم در رود در آیند

بیا دل یکزمان در کوی دلدار | بیان مجمل و تفصیل بگذار

که وصف آخر ولی سابق است | که شرح آخر ولی از جد برونست

بر من این شاه کوی خرابات | که بیرون از روش نیست جز ذات

جمالی دید آن قد بلندش | نهان شد همچو موی در کمندش

ای اخی اشارتی چند در تاویل

گذشت گوش معقولات حال داران که لذت

از حکایت بر نمیتوان داشت چشم بر تجلی چه بید داری

و در حروف نگاه مکن که در حروف حیات نیست نشان

از حیات تجلیات مید طلب اهل دل کن و اگر بیابی در جهت

میفزا ایکه محتاجانه و منع وار تسلیم باش که اهل دل رحم

فرمایند که اجر آخرت نظر مبارک اهل دولت تو در تقوی کوش یعنی

بجز محبت اهل دل از دل بیرون کن تا بمراد دل رسی و صلی الله علی محمد وعلى آله

مع القصه چو یوسف نفخ خود دید / فعال نیک خود از قوم بد دید

نشان قحط و فریاد خلایق / علی ذاتست در کنز دقایق

که جان انبیا مرآت باشد / که آیینه رسول از ذات باشد

درین شرح ار تو خواهی خاطر جمع / بیا سوز ای سیه دل گریه از شمع

ببین در نور طه سر یس / تو نور شمع در روح القدس بین

که این قصه دل موقوف سورت / که شب در پیش بیداران چو روزست

که تفسیرت نماید روی محبوب / که بی تفسیر نتوان یافت مطلوب

که در محجوب یابی کشف ارواح / چو کشف شد مسلم رفت الحاح

چو یوسف صاحب تخت مکین شو / امین آسمانها و زمین شو

بیا شاه نرگه گویی در زمانت / که ناطق حق بود اندر زبانت

چو یوسف باش در تعبیر و تاویل / بود در لفظ تو تغییر و تبدیل

زبهر نیک و بد خوش مهربان باش / بصنعت ظهور صورت معنی نهان باش

چو یوسف یافت این منزل در آخر / برحم افزود زام سیه قادر

زبهر مردمان آزرده دل بود / که مردم پای شان در آب و گل بود

بکشتگاهی کل آشامان کل خوار / بیفزایید در اعمال و کردار

خلایق می فزا افشاند اسرار / که صورت نیست از معنی خبردار

غرض آن بود کاستغفار آرند / سجودی بجد در غفار آرند

ز غفلت عذر خواهند از خدا او / که تا از یکنظر گردند خرسند

گذشت این ذکر در باب زراعت / که گم گشتند ارباب بضاعت

ای عزیز بدانکه هر گاه که تجلی الهی که غیر مکرر باشد ظهور نماید نشانش آنست که آشوب در عالم افتد و اهل عالم غافل باشند

و ازان حال یوسف علیه السلام بحسن و لطافت روی

نمودند آیت حق بود و بینش از آن نبود که در کنعان توانند

بود حق سبحانه و تعالی بمصر بیش انداخت چنانچه ذکرش گذشت
و مصریان غافل بودند که رسول و انبیا زاده است غلامیش
می دیدند و اسرار یوسف علیه السلام بندگی سبحانه حق
سبحانه و تعالی او را بصفت بندگان بمصر برد و کسی نبود که حاضر

اشارت باشد القصه چون یوسف را نشناختند و یوسف

عارف احوال خود نبود و لیکن غیور بود از بهر غیرت از خدای
تعالی زندان خواست و در زندان دانا شد و لیکن بسبب
ملامت یوسف و غفلت اهل مصر غیرت الهی ارادت کرد
و صورت قحط از برای آن قوم بیافرید ای اخی سنگ مدار که بحضوری

خلق خدا از بی ادبیست و حال آنکه خلق معذورند

که نمی دانند و نمی دانند که نمی دانند فتنه از این پیدا می شود

که پندارند که دانا اند و دانایی اهل صورت عین نادانیست
ای عزیز هر چند گناه بنادانی میکنند عذاب نیز چنان می کشند که
نمی دانند که در عذاب اند احوال قوم یوسف علیه السلام بشنو باشد
گر حقیقت این کلمات فهم کنی ای عزیز دو وجه بشنو

یکی در شان مقبولانست و یکی در شان مردودان معلوم است

گر صورت قصه پیش از این گذشت گوش بتاویل دار سالک
چون بیوسف ایام رسید بی اختیار عمل هفت ساله او
یا هشتاد ساله در نظر هیچ بر آید و سالک دران حال دلش
از اعمال ملول شود بلکه فوق کسش نماند البته بنظر یوسف رود

و نقد خود که دلست در پیش یوسف بگذرانند و خند

بروز بسبب آن فیض از پیر خود بستاند و چون دلش در
جهان حیرت گم شود بیدل ماند و راه فیض دل که عبارت از جواهر است
نداند که از کدام ممر در آید البته نیستی پیشه کند و درین وادی
سوم مواشی و دواب که اسم صورتست و خیالات نفسانی
بیرون و اندرون در نظر پیر هیچ روی نماند و چون ازین
خیالات خلاص شود از عالم غیب ذوق جدید بیابد و
چون روا نیست که سالک هیچ لحظه قرار گیرد دیگر باره نظر بر رود
و طلب ذوق جدید کند پیرش باز قوت خاص و ارادت که طالبانرا
بباشد که اسباب و مدد وجود خارجی باشد که عبارت از غلام و
کنیز است درین مقام چهارم از مرید بستاند و
تا بی شریک که شرک مانع ظهور حقیقت بخدمت افزاید

وچون

و چون لذت از بندگی بیابد در وادی پنجم جرم مرید را
بی خان و مان کند و چون بی مکان شود هر چه دران مقام ها از و
پیدا شده که اولاد وی گویند از دل مرید بدر کند و بهجت شود
در وادی ششم چون بهجت شود در وادی هفتم بر بنده که
فانی مطلق است و بعدش خوانند تا سالک
بدین مقام نرسد بنده نباشد و چون بدولت
بندگی مشرف شود قبولش کند حقیقت این آیه در بر وی
بگشاید که و لا نضیع اجر المحسنین بعد از آن عشق بی خوف
عاشق را در بر گیرد و سر تا قدمش ببوسد بی شرکت اماره چون
حال تجلی و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون
چنان فیض بدل عاشق رساند که بجز عشق کسی حاضر

این ذوق نیابند شخص تا بدین مقام نرسد چه داند که

باز چه باشد و آنها که مخالفت کنند برخلاف این باشد اول
اعمال ایشان و فنا کنند و دوم نقد که ایمان گویند البته درین حال
ازین قوم بربایند و عورشان کنند از هرچه بدان نازند و بعد
ازان مردود شوند بعضی در دنیا بدانند احوال خود و بعضی

و بعضی در آخرت بدانند که اگر در دنیا بدانند البته اهل

حق را تنگ سار گردانند ای عزیز یک وجه دیگر بشنود ر
تاویل و لاجر الآخرة در صفت عاشق کامل ای عزیز
عاشق چون سیرت عشق در سر معشوق ببیند با آن سیرت آشنا
شود و صورت معشوق را اسیر عشق گرداند و نامرادش کند

اسرار عاشق و اسرار معشوق متحد شوند و صورت عاشق

و صورت

و صورت معشوق سبب رحمت جسمانی فیض ازو یابد گرنه

و پرده از عشق در میان عاشق و معشوق باشد که اهل جهان
پندارند که جز حقیقت وصال درین حال باشد و لاجر الآخرة
خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون همین است و بس شرح این
در معنی و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم

و هم له منکرون گفته شود گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و

علی آله و سلم

بیا ای آنکه داری خوی انسان — نگر در یوسف و احوال اخوان
که تا روشن ببینی روی احسان — نشان یابی ز راز غیب عنوان
چو یوسف یافت از احسان خود اجر — چو قدر صابران در مطلع الفجر
چو شب بگذشت و روز گشت روشن — نمایش داد یک طلعت چو جوشن
نمود از قیامت پای برخاست — که تا از جرم خود اکنون کج راست

که تا نیکان جهان از جور بد بینند | بدین درد تا هم و چه سر نشینند

بشکل قحط بود آن نمودار | که تا پیدا شود احسان و آزار

چو ریان بود اندر دور سلطان | که غالب دید بد تا وان گاوان

نشان قحط اول زود در و کرد | که بابش دیده بود آن خواب در درد

که شاهی کو بود در خواب جانش | بجانش کهنه گر شه مخوانش

که خواب غب آلودگان شاهی نداند | که اسباب تن و روی جهانند

خلاصه سپاه و تجمل سر فرازند | حیات جاودان در هیچ بازند

بمانند که بلا چون پای بلغزند | که چون نی صدای جان و منزند

مکن خود را با حیدر برابر | که لی لشکر گمند او باب خیبر

نبد زور رستم نان و آب انگور | مخوان خود را شاه ای مست مغرور

حیات تو ز نسیم و زر و کباب است | تو نام خود مبر آنجا که شاب است

مع القصه چو ریان شاه کل بود | خدا با زرندق صاف جان و دل بود

سماندم قحط تن در وی اثر کرد | ز ضرب جوع یوسف را خبر کرد

شبی در بر در یوسف بنالید | که آمد جوع و گوشش را بمالید

پس آنگه قحط رو در مصریان کرد | ز اهل مصر یوسف رو نهان کرد

که تا هر کس جزای خود بیابد | که بد کردار غیر از بد نیابد

چو نیک و بد ز فعل ماست ای پیر | بهل این مکر و زرق و شید و تزویر

اگر نیک و بد ز فعل ماست ای | بهل این مکر و زرق و شید و تدبیر

که حق در سر انعال ای خبردار | علیمست و بصیر و نیز ستار

که زین سر تا تو باز گردی | ز روی توبه صاحب راز گردی

اگر توبت کند بدکار تا در | به بیند اجرهای خوب تا در

وگر یابد رها هیچ ای طلبکار | نیابد اجر کان لطفست و دیدار

جمالی فاش بنما روی احسان | بذکر یوسف و احوال اخوان

ای عزیز گوش با اسرار وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه
مغز فهم و هم ز شکر ون دار تا قرآن دان کردی

بیا ای طالب اسرار احسان | رضای دوست بین در جان انسان
چو یوسف غالب آمد در زمانه | در آمد قحط و خشم اندر میانه
بگویم شرح این در گوش آزاد | که هر کو نیست گردد از دل شاد
بد و نیک جهان صورت پذیرست | که حق در پس اشیا صاحب خبیرست
چو قدر حسن یوسف شد مصور | که تا بد بر جزای صورت شر
از آن ننمود روی خطای یار | که از رزق دل بود انوار رخسار
ابا حسن است غیرتهای چون | که زو پیدا شود اعمال موزون
بعصمت جمع میکرد روی رخ خوب | ز بد فعلی شود آن خوب معیوب

ز تقوی جمع میکرد ده چو آداب | چه گر این نقش هست اندر بد آب
خلیل جان کباب دل ز آتش | که هر چشمه محبت اوست بی غش
بپاکی وی و اولاد پاکش | خدا پر نور کرد اینجا خاکش
ز پاکی رخ نمود آن یوسف طاق | که شد یعقوب بر روی از و مشتاق
ابا یوسف ترین بنمار بسیار | از آن زو کرد روی در خریدار
بدیدند و ندانستند قدرش | که کس عاشق نشد بر ماه بدرش
بماند آن گل در آن گلزار با خار | ز غیرت حسن یوسف شد دل آزار
تحمل کرد لیکن حسن پر زور | از آن کرد آن رخ از اغیار مستور
که ذوق حسن معشوقان نیازست | که میکنی محمود از ایاز ست
اگر محمود نبود زار و مسکین | ایاز حسن باید سوی تمکین
چو خواری دید آن حسن مکمل | ز خشم چشم شد عالم معطل

جمال چنین یوسف سخن نه میخواست | ز غفلت کس نپرسیدش چه میخواست

دل یوسف از آن زو خشمگین شد | غرامت خواست چون شاه زمین شد
ز بهر چشم او آن قحط بر خاست | بروی مهر زر قرض خویش میخواست
چنان تغییر شد آن چشم زیبا | که هر کو دید شد بی دست و بی پا
چو کرده گو برد بو سوی مردار | سپاه حق بود زان خبردار

ز بهر غفلت اخوان غافل | که میکردند فکر خام باطل

سپاه قحط بر کردند آسان | در افتادند اندر راه کنعان
نهان رفتند در اخوان یوسف | که بد فرمان حق فرمان یوسف
فغان و لابه از اخوان بر آمد | که آن قحط عجب در جان در آمد
چو ماهی بر سر خاک او فتادند | چو مخموران غمناک او فتادند

پدر بیتاب شد زان جوش غمخوار | ابا جان حزین و چشم خونبار

مثال عاصیان در پای میزان | همه دلتنگ و لب خشک و ثناخوان

تماشاشان بهر نان بود و غم جان | نبد دلشان قرین عشق جانان
دل یعقوب از افغانشان می سوخت | قبای رحم بر قدشان همی دوخت
که بر آن زده و بیمار دل بود | که دور از این جهان آب و گل بود
تن بیمار یعقوب ای خبرجوی | که بد از درد یوسف همچو یکی موی

نبد در نقش بجز مهر و محبت | محبت کی برد بار مشقت

چه گر اندر شتت رزق غیبت | که پاک از فتنهای نقص و عیبت
ز فرزندان نشد یعقوب آگاه | که با یوسف همیشه بود همراه
که حیران بود دوست و والهی | نبد از عالم صورت خبردار
جهان غافل ز حال عاشقانند | که مشغول تن و مفتون نانند

چو ذوق از ساقی پنهان نه بدیدند | بکوی عظمت و شوکت دویدند

چو روی و قامت جانان نبینند | ز بهر صورت بی جان چه بندند

بهل تا یوسف نگارد پرده ساز | ز زیر پرده گوید با تو صد راز
بهل تا یوسف مه روی خویش | ز زیر پرده بنماید ابا خویش
برآ تو لیک گیرد اندر آن حال | که بنیامین بیاید عز و اقبال
اگر داری بحشر و نشر اقرار | دل زار غریبان را میازار

که اهل حق غریب این دیارند | از آن پروای جان خود ندارند

چو یوسف وار از زندان گزینند | که افعال نامردان نبینند
از آن یوسف ز زندان خواست شاهی | که حق میخواست تا گردی تو آگاه
که یوسف زاده جان خلیل است | ز بهر عاشقان دایم دلیل است
دلیل حج گر آید بیابان | بمیدان در گزینند کنج زندان

مرادش شفقت و نفع جهانست | از آن پیوسته یاران این و آنست

ز بهر نفع خود میدان نیاید | از آن عارف ازین زندان نیاید

جمالی سوخت جان من ازین راز | بهل این سوز دل رو سوی آغاز

ای عزیز بلحظه حاضر اشارات وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون باش تا بدانی که در اصل برادران یوسف داخل یوسف اند ولی چون بصورت آمدند

خارج نمودند که اگرچه آفتاب و ماهتاب و ستارگان

همه از نورند ولیکن خارج می نمایند از بهر آنکه سیر شان مختلف است چون سالک عارف آن روز شود که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده الی آخره و بچشم ببیند بداند که انوار متفرقه چگونه جمعیت می یابد چون

برادران یوسف بصورت آمدند خارج شدند

تا یوسف را بمنزل رسانند تا جزا و اجر محسنان بیابند

اگرچه آن ولالت بروی تسری کردند ولی در سر آن قمر شمسی مستور بود و حق سبحانه و تعالی نظر بدان عمل مستور داشت و تا سالک بدین مقام رسد این کلمات نغمه حالیا گوش نظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

چو در جوش آمد آن ترکیب مجموع | بکنعان در عیان شد آتش جوع

ز بی رحمی اخوان کرد آن جوش | که تا آید بیوسف در آغوش

چه گر اسرار یوسف بود خاموش | غرامت خواب بی یک چشم جادوش

که پنهان پی نجنبد با بجاتو | بد خود پرده شب روز اسفید

صفات جوع ذات بی ثبات است | سپاه حرص و خصم عقل و جانست

ولی مأمور انفاس مسیحاست | که در انفاس مردان امر یزدانست

تو نیز داخل اجداد بینی ز مردان | از آن انبه آید ز نامن کنی جان

که لوت و پوت مردان خبر دار | نباشد جز رخ زیبای دلدار

ولی در چشم احول یار زمارست | که اصل احول کج بین شرارست

ز خود بگذر که تا آن ذات بینی | بهر ذرات در آیات بینی

اگر لشکرهای خالق بی شمارست | تو کوری دانیا اندر گذارست

بجز وسواس رخ حق نیست بالله | نوازنده نیستی از دوست آگاه

نگو دانند این مردان حالت | بروی تست بنیاد آن ملالت

اگر بنمایت آن بیت معمور | نبینی غیر مار و سوز و زنبور

بجای چند گویم دور شو دور | منشان خاک در سوراخ زنبور

نمی گویم من این یوسف عبورست | نگو دانند که ره نزدیک و دورست

ز شفقت می نیاید راه و منزل | ترا در این همی سوز و دو دل

تو

که او دیدست در چاه و زندان | بنموداند طریق دردمندان

می خواهد ببخشد جرم اخوان | گر ایشان یافته این اجر احسان

ای اخی اگر طاقت معنی قرآن که در بطن نهم است داری
بگویم حاضر باش قوله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ
فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ پیش تو از روایت تحقیق شده است

که یوسف علیه السلام برادران را دید و برادران یوسف را

نمی دیدند تحقیق بدانکه اهل معنی در پردهٔ جسم عارف کلی
اهل معنی‌اند و اهل صورت غافل ازین تو مندند قوله تعالی
وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ یعنی وَهُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ای اخی غیر مجردان
بی رنگ همه از غافلانند اگرچه منازل و بزرگی و عظمت و

و کرامات شان باشد و قبله عالم بدیشان باشد

ولیکن

ولیکن غبار و گرد عظیم در میان ایشان و محبت حق

سبحانه و تعالی باشد مثلی بشنو در بارگاه سلاطین چندین امرا
و وزرا قدر و عظمت باشند و بی نشان ایشان هیچ حکمی تمام نباشد
و لشکر و رعیت همه در فرمان ایشان باشند ولیکن چون
شب بخانهٔ خود روند محرمان پیش خان و مان

در حضور سلطان درآیند و ریش خند امرا و وزرا کنند

و سلطان را از آن تکرار خوش آید و چون روز شود این
غلامان که محرم ترند باستقبال امرا روند و دست بر سینه کنند
و بایستند و آن امرا را باور آید و خود را غالب دانند ای عزیز
تو چه دانی که چه عقلی می باید که سالک بداند که رضای

که رضای دوست به کدام عملست کوشش منظم دارد

باشد که داه بعقل و دانش بری که این علم و عمل ک

پیداست همه سند ... الست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

چو طاقت نشان ماند و لا و جمیع
شدند از جوع بر سکین و مغلوب

چو شیادان وزراقان ایام
ز بهر ارمغان ناچار و ناکام

بهم بستند پشم و گنگ و خرقه
که بنماید روی و رای فرقه

دگر کفش نذر بر سر نهادند
بدین پایه قدم در بر نهادند

بصد اندر شد آن بی‌نوایان
بپرسیدند کوی و خوی سلطان

پس آنگه رو وران در که نهادند
بخاک پای دربانان فتادند

بتزه جادوی آن ترک فتان
که تریخی که کاری برد هر آن

ابا دربان یوسف با غم و درد
عیان کرده ملال و گونه زرد

دگر طومادی از آبا و اجداد
که بعضی از صحف بعد هزار شاد

ابا سو

ابا سوغات با دربان سپردند
ندیمان نیز آنها زود بردند

بنزد یوسف آن تحفه نهادند
غلامانه بر شه ایستادند

که تا یوسف چه فرماید در آن باب
بیا از بندگان آموز آداب

که غیر از بندگی باقی تباه است
که بند محرم ایوان شاه است

وزیران و امیران و بزرگان
عزیزانند و سرهنگان میدان

اگر ایشان نباشند ای نظرور
نباشد ضبط اسپاهی و لشکر

وگر در ملک نبود جوق اسپاه
نه جو ماند نه گندم نه خرگاه

گر اسپاهی رعیت را پناهند
بیک روی دگر دربان شاهند

جهاندارند و دارای جهانند
ولی محروم جان جان جانند

در آن مجلس که شمع جا نگداز است
بود محرم کسی کو چون ایاز است

کسی کو صاحب خان و دکان است
بسر در شله با او شر گران است

چه گر هستی او از لطف ذات است　　ولیکن قدر و هستی شد برات است

بدزدم پرده شان در روز آخر　　که تا پیدا شود مؤمن ز کافر

چه دانی کیست کافر کیست مؤمن　　که عارف نیستی از انس و از جن

جمالی جانب کنعانیان رو　　دمی در ضبط آن ابنای خان رو

که عالم خسته اینان و نانند　　بغیر از عاشقان که بندگانند

بجز عاشق مخوان نی جز خدا را　　که فعل عشق باشد بی مدارا

ای عزیز اگر پرده از روی فهم و هم نه منکرون برگیرم پیدا شود که مسلمان در روی زمین باشد یا نه حالیا گوش نظم دار و چشم بکن گر از منکران نیستی وصلی الله علی محمد و آله وسلم

بیا ای دل بسمل کیم کنایات　　در اد و عوضه حرف و حکایات

از ان گویم حکایات و روایات　　که عارف نیست کس از سر آیات

اگر یابی تو لذات از اشارات　　شوی بیزار بی شک از روایات

اشارات و کنایات و حکایات　　همی آید یقین از لمعهٔ ذات

صفاتی دان حکایات و روایات　　که در سر شان نیابی جز شکایات

ز بهر حس دو نست این حکایات　　که حس دون نداند جز روایات

که هر چیزی که از عشق قدیمست　　که نور ذات رحمن و رحیمست

که بی محدث ابا جانان ندیمست　　درین دم معنی محدث قدیمست

جمالی نگر زبان این راز بگذار　　روایت کن ز بهر اهل انکار

در معنی و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون رمزی چند گذشت حکایت صورت نیز بشنو و حال آنکه در ... شود دانایان صورت و معنی یکیست و مبتدی محروم حال حقیقت

گوش نظم دار و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و صحبه و سلم

چو در کنعان فتاد آن قحط خونخوار
که پیدا گشته بود از جور و آزار

بخواند اولاد خود یعقوب در حال
که ای در سر مروج می دید اقبال

پس آنگه با بدان خود گفت آن غمکش
که در کنعان فتاده سوز آتش

شده کنعان ز نان و دانه خالی
نمانده شیر و روغن در حوالی

بلا تا موت رفتار ما هست
چو مردان تان همی باید کمربست

کنون در مصر میگویند شاهیست
که از خوبی رخش مانند ماهیست

چه خوبی انعام او فاش است و پیدا
خلیلانه نشد لقمه تنها

کمر بندید اکنون چست و چالاک
نبینید شید هیچ از آب و از خاک

سلام من بدان سلطان رسانید
ز مهر این صبح من در جان رسانید

چنانکه پیش او گویید زارم
به پیش خالش گویید این نیازم

برید از بهر او گنج و کلاهم
که بشناسید مرا خوی شاهم

برید این وصله ام بی خوف و بیم
که هست این خرقه جدم براهیم

دگر گر هست گنگ و چشم باکم
که دور از کار افغان آید برنگم

بر شاهان نشاید شد تهی دست
مگر باشد دل شاه از زر مست

اگر خواهی تو شرح این حکایت
بجو در جان محبوب این عنایت

روان گشتند ده فرزند یعقوب
بسوی مصر بهر روی مطلوب

چو در راه او فتادند آن غریبان
که جان بربسته بهر لقمه نان

که قصد جان یوسف کرده بودند
دل یوسف بسی آزرده بودند

مپندار ای ستمکار بداندیش
که نا یدغل تواند بر پس و پیش

بسوی یوسف آمد پیک حضرت
که یزدان می نهد بر جانت منت

که اخوانت همی آیند در راه
ترا کرده به جان از حال آگاه

باستقبال شان رو ای خرد یار
که محتاجند و سرگردان بیکبار

نگشته تخم نیکی در جهان هیچ / ز فعل خویشتن دارند صد پیچ

تو در ویکدارای یوسف نکو کار / که ایشان گشته اند از فعل خود مات

چو غنچه یوسف خندان نگین / برون فرمود با رسم سلاطین

ز بیداد و خویش و فرزندان با راست / ولی با کس نگفت آن آیت راست

دو روز و ده روز چون بگذشت از آن روز / رسید آن کاروان با آتش و سوز

ملیا آن کاروان بد ده پستان / که بد آن شکلها جای نظار

تمیز کیسه کش آن راه چاهی / که بد زینت اقبال و شاهی

بیفتاد آن کاروان با جمله اخوان / ببستان آن لشکر یوسف بدستان

که یوسف بود دلبر نگار و طرار / ز نکر حسن خود می شد گرفتار

ابا خود داشت یوسف چون / که بد مقبول و بس دانا و آگاه

نظر در روی باب خویش میکرد / دل از کنعانیان هم ریش میکرد

که می شد محو در کنعانیان غم / گهی خرم همی شد گاه پر غم

بپرسیدش پدر کای ماه پاره / چه می بینی درین روی و نظاره

چه می بینی درین رویم بگو زود / چه می یابی درین انوار وان دود

بگو در حال تا مجنون نگردی / که دلتنگ و غافل همچون نگردی

که تو طفلی بپرس ای مست حیران / که تا عارف شوی از سر افشان

بگفتا با پدر آن نور دیده / که آشوبی درین جانم خزیده

که می بینم شما با اهل کنعان / چو نور کوکب و خورشید تابان

من آن استارگان و نور خورشید / یکی دانم که چون روز امید

تمام این مصریان چون کاه و برگند / چه گر با نقش پیکر بس نرگند

یکی نوریست در چشم تو ای باب / که آشوبش بهانی رفته در خواب

ودان استارگان آن نور هست / از آن رو جلوه من حیران شیدا است

چو پیرزن گفت با لیلی خردمند
که ای بیجان نپندی بشنو یکی پند

که مردم را مکن آگه ازین نور
چو جان این نور را میدار مستور

بگویم با تو من این راز یکسر
بشرط آنکه نایی در برابر

که گر فاشی نباشی در بر من
نه بینی غیر شکل پیکر من

تو اکنون حالیا این دو تن پاک
چو گوهر زودشان بردار از خاک

ببرشان تا بحمام ای دل [illegible]
بشو سر تا قدمشان با گل و آب

بهشت خود بسرشان آب میریز
تنشان عود و مشک ناب میبیز

بپوشش آنگهی هر یک علقی خوب
که در سر طلب یابی تو مطلوب

پس آنگه شان بجای خاص خود بر
غلامانه بایست اندر برابر

سه نوبت خونهای چرب و شیرین
بنه در پیششان با خلق و تمکین

چو خوش خوردند آن با نعمت و آش
خدا را ای پسر شیرین سخن باش

اگر زهری که شود دور ز سر تریاق
چو شهد و شیر باشد پیش مشتاق

وگر باشد نبات خوان جنات
چو گفت تلخ باشد نیست جز مات

بجای آورد نصح باب آن جو
بنزدیک آوریم آن قصه دو

همی گفتند آن اخوان درآن حال
چه گر غرقیم با در عشرت و اقبال

ولی این عزت شه معتبر نیست
که ما را زین بجز خواب و خور نیست

دل ما کی شود راضی درین باب
که ما دیدار خواهیم و غم و تاب

چو آید پیش آن خادم خوب
نباید گفت مقصودات و مطلوب

اگر ما کاوی بودیم یا خر
درین پرواری بودیم یکسر

که ما مشتاق و سرگردان شاهیم
نه چون اهل جهان جویای کاهیم

ز بهر زاد ره همچون غریبان
درین شهر آمدیم ای چشته نان

مسافر همچو باد آید رود زود
درین آمد شدن حاصل کند بهبود

جمالی پرده خوبان بدرز نقاش | که چون آبست و شیر اللبن نقش بقاش

که در فانی کی نورست باقی | که جامی باده وجامیست ساقی

ای عزیز بشنو معنی ولما جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون در تاویل ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل

لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود عنه اباه و انّا

لفاعلون بشنو و حاضر باش که بقصهٔ یوسف و برادران علیهم السلام مشغول نشوی که امروز حقیقت قرآن من و تو کار دارد و ما تو نیک از جد فرق کنی این نکته نگاه دار که یوسف با برادران میفرماید که کیل من پرست و وفا در کیل من است و تو نیز فرموده که انا خیر المنزلین

اگر سالک خود را حاضر دارد راه با شارات قرآن برد

اگر سالک خود را حاضر

واگر غافل باشد در گرد شکان مشغول شود اگر مقصود ایات

همین بودی که قاشت مقطعات بنودی سنت الهی است که مقصود کلی در پرده گذرد گوش نظم دار که نظم پرده معنی ورد وی دوزد بنظر دانایان وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وسلم

خوشند روز سیوم اولاد یعقوب | فغان کردند بهر خویش و مطلوب

چو خوان آوردان مشتاق مهروی | بر مهمان نهاد آن خوان خوش بوی

بخشم اندر فزود آن غریبان | نمی بردند دستی جانب خوان

زانو اندر آمد زود شاه | بخاک اندر نهاد آن روی زیبا

که بر گوید تقصیرات ما چیست | بدانم من که مقصود شما چیست

برادر و ندا خوان جمله افغان | که ما را کن خلاص از بند و زندان

زیعقوب نبی داریم پیغام | ببر ما را از این رو شاد و با کام

ابا جودم ببر این ارمغان خوش / که از یعقوب آوردیم و آباش

نمی‌نوشیم ما امروز این خوان / ببک بردار روز و این خوره نان

که ما اولاد پاک آن خلیلم / بغربت در چنین خوار و ذلیلم

نخورده چند بار میهمان نان / ز بهر دو جان میکرد قربان

عزیز مصر از وی نیست بهتر / ابا ما او چرا ناید برابر

چو بشنید این سخن مشتاق حیران / بر بابا دوید آن میر میدان

بگفت آن لفظ با من خوب و زیبا / چو شیر و شکر اندر پیش بابا

که تا خوب و بس شیرین سخن بود / که بد فرزند دل نه از خون و تن بود

زلیخا زاده بود آن زاده عشق / خوشا آنکس که شد افتاده عشق

مخوان انسان که از عاشق نزاید / که عشقت آنگه قامت میفزاید

مریدی گو نه بیند آیت عشق / عجب دارم که بیند غایت عشق

ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار / نه بیند کس یقین دیدار دلدار

نه بیند نور از نزدیک و از دور / ولی گرده و از آن ابواز مغرور

چو شیطان کرد او خود بین و خود دوست / ز دنیا روز ریش بود بجز پوست

حریفان مغز نوشند استخوان او / که قانع گشته او از رنگ و بو

خلایق زان چو خر در زیر بارند / که از عشق و ز دل بویی ندارند

بتقلید و بزرق و مکر و تلبیس / بهم رانند عوج و میش و ابلیس

از آن باشند دایم پست و سوار / که نشناسند ناس و مکر خبار

جهان میدان خاص است ای بار / که از ناسی مرو در کوی خمار

کسی بگزیده از خاص ای یار / که نار و در رود درین دنیای مکار

نگوید باغ من کاو و خرمن / نگوید لشکر من کشور من

ازان آن احمد مختار پردان / غلامی خواجه آن سلطان دوران

که چشم بیرون فانی نیفتاد | که سر گوینده شد شاد دست آزاد

بر پیش پیر کشید این جام | بجام الملهان ریزند این زهر
اگر خواهی بدانی کیست عاقل | کسی دان کو نشد مشغول آفل
هر آنکس کو اسیر آفلات است | اگر پیل است ور شه زود مات است
چه گرد در پیش اسپان چه پیاده | همی گردند مات و شد شاه
بهل تا دست برد آید بمیدان | ببینی کیست پیل و شاه دوران
اگر گویند پند های شیخ طامات | بگفتم خاص مقصود آیات
وگر افسانه خوانی و حکایات | روا ز پیر زنان پرس این روایات
بجا لی نقد معنی نوشد پاره | که بیزار است از نسیه و حواله

ای عزیز هر که خواهد که نفع از کیل وافی بردارد در منزل انکسان در آید

یعنی به بیکاران نشیند قوله تعالی اوف الکیل و انا خیر

المنزلین گوش با نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

پدر گفتش که ای بینا بیا پیش | که تا بنمایمت بیگانه و خویش
بدان اول که آن گردان پر زور | که هستند اینچنین مغرور و مشهور
من و ایشان هم از یعقوب زادیم | درین کشور ز هم دور اوفتادیم
کنار رود نیل ای محرم دل | یکی کاخیست از زر خشت از گل
که کس هرگز ندیدست آن وثاقم | که طاقت آن و من حیران طاقم
ببستم ساختم آن خرگه صاف | در آن منظر تمثالهاست بی لاف
نشان لوح محفوظ اندر آنجاست | یقین مرآت روی زشت و زیباست
خیال و فعل هر کس ای دل آباب | نوشته فاش همچون فصل در باب
به پیش از مرگ هر کو آن نشان دید | قیامت پیش چشم خود عیان دید
برو بار دگر بار روی احسان | ببخش اندر نظرشان نعمت و خوان

بگو گفتم سخن تا من در بر شاه / صباح زود می آید بهر گاه

وثاق خاص خود کرده مسکن / که بود آن خانه شب چون روز روشن

دراز بود شب ای نیک بختان / که ز دیوانان برم جای بلندان

ندید هیچ مهمان این عنایت / درین غربت روا نبود شکایت

ولیکن یوسف خوش خوی نگار / کشیده بود هر نقشی بدیوار

دران شب که فزودند آن حکایت / که طاقت شان نبود اندر عنایت

نشد یوسف دران شب چست و چالاک / نوشت از عنبر لبی خط خوش پاک

چنین بنوشت زیر صورت خویش / که جان ریش او شد دگر ریش

بزیر نقش خویش نقش اخوان / نبود آیات شان چدا و پنهان

که ای خواننده کان دارم سوالی / بگوید این جوابم بی ملالی

که سر کوهی نماند خورد این جام / ابا این عزت و این لطف و اکرام

چرا در چاه اندازد برادر / بند در آب و اندازد و در آفند

کسی گوید بااین خلق و خو یار / چرا طفلی بخاک اندر کشد خوار

چو بنوشت این همه باشد داد مفتاح / که بپستان این کلید کشاد الواح

بر این ناصبوران دل آزار / که تا چند فعل مر وی کردار

که مرز احوال خود شرمنده کرد / بنزد زندگان چون شب کرد

دران باب ای پسر تو چشم بر بند / بگو من عامیم با خویش پیوند

عزیز مصر هم عامی و خاست / نمی داند که اسم او که داست

نداند نقش اسفید و سیاهی / ندارد غیر الطاف الهی

نمیداند کسی کان شه کجا نیست / نشسته و شب همیشه بت کدا

ندارد هیچ همرازی درین دهر / غلامی بود او اول درین شهر

همه ارکان او چون او خر اند / بپای مرو مادر همچون تر اند

اگر گویند دار الملک زمانها / بگیرید بهتر از ایشان آسمانها

جمالی را ز خوبان جاش سیما / که اندر پرده بهتر روی زیبا

چو سر پرده در از شرق جان / برآمد تا نماید روی اچیان

شدند پیشا بر اخوان بابا / ابا خود بردشان در کاخ زیبا

دران دار آن میان پاشان بلغزید / که میدیدند آنچه کس نمیدید

ابا خود ارمغان آورده بودند / بسی سعی اندران هم برده بودند

ازان شرمنده کی و فعل مکروه / برآمد گرد شان اسپاه اندوه

چنان دلتنگ گشتند آن غریبان / که شد آن کاخ سلطان همچو زندان

چو پیشا دید نقش و حال ایشان / دلش از فعل ایشان شد پریشان

به پیش باب شد احوال بر گفت / هر آنچه دید بد فی الجمله بر گفت

پدر گفتش که آنها نقش حالات / زبان حال و دل تحقیق لالات

گواه حال ما جز غیر از دل نیست / مگر کس عارف ز بر راه و منزل نیست

یقین احوال صاحب حال داند / که مقصود است دل بی قال داند

که نقش نیک و بد هر دو جمادست / تو نقش بان مگو ما نیست و زادست

برو پیشا چو من ستار می باش / ز بهر فکر باطن خویش مخراش

به ستاری فزای جان بابا / بنادانی بعالم روی منما

که دانایی صورت عین جهلست / نباشد خودنما آنکس که اهلست

چه کردانی بگو استاد کارم / بگو جز نیستی خود نیست کارم

که تا آن جاهلان خویش پرور / کند این مغلطه در حال باور

که تا از ما مراد خود برآرند / بگو هم ارمغان با خود بیارند

بشد پیشا دگر همچون غلامان / ز نزد یوسف آمد پیش اخوان

بگفتا شه همی خواند شما را / نوازد تا نماید لطف بی مدارا

بزرگ آنها بنود تهمت یوسف | ولی غافل نداند از بخت یوسف

بزیر پرده شد یوسف از آن حال | که تا پنهان شود آن نقش اعمال

که سالک جلوت اندر بدایت | نه بیند به بود روی عنایت

که هر کو گشت دانای روایت | نه بیند روی زیبای عنایت

درین میدان عنایت کن مبیناد | عنایت جان ابله را کند شاد

دگر آنکه نباید منت آسان | ابا عاشق نمودن روی جانان

که هر کو منت آید وصل جانان | نداند بود وجود اصل جانان

اگر عارف نباشد پست هشیار | نداند قیمت دیدار دلدار

که در وصل ای پسر جای ادب نیست | اگر واصل ادب بیند عجب نیست

ادب باش ای پسر تا نیست گردی | ادب کور و چو جام عشق خوردی

ولی آنکه عشق اندر جهان نیست | جهان در غیر اسم این و آن نیست

جهان مشغول اسم و ننگ و نام اند | که چون الکنون ظلمت ترش خام اند

بگفتا یوسف اندر زیر پرده | که ای مردان مرد راه برده

بسیمای شما نوریست پیدا | که عقلم می شود زان نور شیدا

ازان در پرده رفتم ای ظریفان | که من هستم وزیر خاص سلطان

اگر بگریزم از نور چنین فاش | شوم از عاشقی رسوا و اوباش

اگر در پرده نگریزم یقین من | نباشم حاکم روی زمین من

ز بهر عقل یا نام امین کرد | چه گر من خواستم فضلش چنین کرد

بسی خواهندگان درگاه و بیگاه | همی غلطند اندر خاک درگاه

ز آه و نارشان شه را خبر نیست | ز بی مغزی دعاشان با اثر نیست

یکی قول دگر بشنو درین باب | گر فرصت این شنیدی ای جگر تاب

دعای مقبلان خاص الله | اجابت میشود در صورت راه

که مقبولان اگر نالند در راه
عجب نبود که با دردند همراه

گر شه با مقبلان دارد نظرها
نباید دید در ره خیره سرها

بسا گنج گران در خاک خواریست
که مقصود حیات جاودانیست

نه قیمت و نه زر نه لعل و گوهر
نه تاج و نه کمر نه شهر و کشور

انیس مقبلان بی سر و پاست
اگر فانی شوی گنج فناش پیداست

بگوئید ای مهان احوال خود باز
که من هستم وزیر شاه پرناز

دروغ اینجا مگوئید ای غریبان
که پنهان نیست اینجا که حریفان

چه میخواهید و در قوم کیانید
میان آیید و خود را وا نمایید

بگفتندش که ای سالار ایام
ز کنعان آمدیم از بهر انعام

که این مکتوب یعقوب پیمبر
که بنوشتست سوی شاه کشور

بکنعان در کنون قحطی عظیمست
ز بیم ما پدر در خوف و بیم است

بخوان مکتوب و بستان ارمغانش
جوابی ده ز آیات نشانش

پسند آن ارمغان و نامه باب
دگر پرسید با تعجیل و اشتاب

که بر گوئید پیشم ذکر خود باز
میان آرید با من جملگی راز

ز خویشان و قبیله راز گوئید
همه نیک و بد خود باز گوئید

برادر وزنی عم تان دگر کیست
بگوئید آنچه هست و بود و هم نیست

بگفتندش که ای شه نیست ما را
بغیر از یک برادر آشکارا

که فرزندست و با بابا نشیند دایم
که اندر خدمت باباست قایم

شب و روزش بر خود می نشاند
دعاها بر سر او می فشاند

صغیر است و بنیامینش نام است
به بیرون آمدن بر وی حرام است

که بابا ز مادر او یک پسر داشت
که از عشق رخش خون در جگر داشت

که خود را بود و بس حیران و گش
بختی روز و شب چون تیر و ترکش

ببسته مرد و زن از غم زنخ تیر | نخوردی جز خبر از دیت و پیچ

نبخشیدی ابا درویشی ما | که عارش بود او از خویشی ما
ببی میلش ببازار و خرابات | شکست و مسکنت کم بد دران ذات
ابا طفلان اگر رفتی ببازی | نکردی غیر حکم و سرفرازی
حقارت در جهان کردی نگاهی | نمی آمد بچشمش هیچ شاهی

چو آن گوی تتار آن تند رفتار | همی جستی بهر سو ضرب و آزار

ابا نا اهل صحرا گرد آن پور | که تا پیوند جان نزدیک و از دور
بصحرا در ابا یاران و میتاخت | ابا دام و دد صحرایی باخت
در آمد ناگهان گرگی ببردش | لطیفک بود در یکدم بخوردش
بغیر از پیرهن بر جای نگذاشت | خدا روزی اگرگش کرد در چاشت

دریغا چنان در چشم ما شد تنگ و تاریک | چو پیلی کور و دور ره باریک

لباس ماتم اندر بر فکندیم | فغانی در همه کشور فکندیم

ابا چشم تر و با ناله دل | در و دیوار ما کردیم چون گل
پدر بشنید آه و ناله ما | بیامد زود در دنباله ما
دران فریاد مان بد ذکر یوسف | نبد در جان ما غیر از تاسف
چو یعقوب آمد آن احوال دید | دو رود خون روان از چشم خود دید

ز ما رنجید و رو از ما نهان | بخلوت رفت و قصد ملک جان کرد

که غیر از روی بنیامین نخندید | بجا چشمش که روی کس نبیند
دل خود را به بنیامین کند شاد | که زهر اش نیست گر یوسف کند یاد
دل ما در غم آن طفل و آن پیر | همیشه ... ازین بند و زنجیر
کرم فرما و لطف و جود ای شاه | که چشم آن فقیران سوخت در راه

پس آنگه گفت با کیال سلطان | که گندم و پشم گیرید در بار پنهان

بمن شان ده شتر با نعمت و بار
شترهای قوی خوب رهوار

همه شان باز آن جز قحط برآییم
دگر بار ارمغان بر کنعان بیعقوب
که بد آن نیز میراث براهیم
همه شب یوسف صدیق مه روی

ببر بسیار در دست فزاییم
که تا چو یافت از وی سر مطلوب
بخود برداشت آن هم شاه اقلیم
نهادی کفش ها بر سر و روی

بگفتی کای بصیر ظلمت و نور
که از چشم خرد هستی تو مستور

که جان من درین ظلمت نگهدار
که میدانم که از گم گشتگانم
اگر توفیق تو دستم نگیرد
خداوندا بحق گرد این نعل

بلطف خود سر و پایم نگه دار
که مشهور و گرفتار جهانم
عجب گر عدل تو عذرم پذیرد
که در جانم منه مهر زر و لعل

که دانم مهر زر نا به جدا است
که این بود جهان پشک هوا است

هر انکو

هر آنکو خسته آز و هوا نیست
خدا با او بود و از حق جدا نیست

جمالی راز دل پنهان نگهدار
مجو در روی عالم راست رفتار

ای عزیز سخن در معنی ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم
من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین
فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود

عنه اباه وانا لفاعلون وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم

فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون
بجان طالب راجع شد اکنون گوش باشارات مطلوب دار
در معنی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل
فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون و بشنو تا آگاه

شوی گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

بر خود خواند یوسف نامه کمال | که بد در پیش او مفتاح اشکال

که زو بنمایشان در گنج گنجین | که باشد پر ز جوهرهای رنگین

بنه در گنج دیگر بدره چند | عیان بنما همه بی بار و بی بند

بر آن قوم خود تا پیش آن گنج | بگوشه داده این اموال بی رنج

که بنیامین بیارید و ستانید | که تا خود را ز غصه وارهانید

یکی زان و بیست و ده شمارا | نمودم تا ز ره گنج آشکارا

و گر نارید بنیامین را با خویش | زمان نفعی نه بیند از کم و بیش

بشد کنعان و کرد آنها روانه | نمود آن گنجها بر بی بهانه

چو دیدند آن شفیقان گنج شاها | دو دل گشتند و سرگردان چو ماها

دگر یوسف چو طراران ره زن | سر زده شان گرفت از مکر و از فن

زاخوان نامه یکی چو خواندند | بر خویشش بصد اعزاز بنشاندند

ربودش دل ز خلق و عقل و مال | یهودا گشت از این کار خوشحال

چو یوسف دید اندر پرده احوال | که شد جان یهودا پر اقبال

بزیر پرده در جام محبت | دگر پر کرد ز الهام محبت

دل و جان یهودا خوش بر آشفت | که یوسف سر بسر احوال بر گفت

چو یوسف بود اگر بر لب چاه | که میسگرد این برادر ناله و آه

بیامد نور شفقت اندر آن دم | که تا آتش زند در خرمن غم

در آمد پیک حکمت در برابر | که ای یوسف تو فرمان خدا بر

تحمل کن مگو اسرار خود باز | که در سر تحمل هست بس راز

دل یوسف شد از الهام حق شاد | ز ذوق حال شد سرسبز و آزاد

سند القصه اقرار از یهودا | که بنیامین بیارد فاش و پیدا

روان گشتند آن کنعانیان زود | که می دیدند بی بیع و شری سود

بکنعان تا خشد از آتش گنج / همی بردند بهر باب خود رنج

چو در کنعان شدند اندر بر باب / با آشوب و بتعجیل و با شتاب

بر بابا کشادند آن سر بار / جواب نامه آوردند و اقرار

صفتهای شه باز گفتند / بگوش باب بی آواز گفتند

که شاه مصر بی مثل و نظیر است / که خود شاه است و خود میر و وزیر است

گهی در پرده گوید راز مشهور / گهی آید بمیدان فاش و مستور

جهان عاجز ز عقل و مکر و دستانش / نمی بینند رویش غیر مستانش

نظر دارد بت غماز و دلجوست / بخوبی نیست میگویند مه روست

ندیدیمش ولی رازش شنیدیم / ز سوز عشق او و اپس خزیدیم

ربوده دل ز ما زآواز خویشش / همی دادیم جان با دیدن رویش

نظر دارد بما بانا و شماهم / نهاده بهر ما بس مال و درهم

ولی موقوف فیما بینتان هیچ / بحال ما نکرد او هیچ تقصیر

چو بشنید این سخن یعقوب بیمار / بخاک انداخت و بگرفتش دستار

همین میگفت در فریاد و زاری / که ای صانع یقین تو دل نداری

که دل را هم آورد و بر زاری دل / نداند غیر دل بیماری دل

که از گل هر زمان صد دل بسازی / که فردی و غنی و بی نیازی

دو چشم دوختی و سوختی جان / دلم هم میبری دانم باپیچان

که دو کر شاه مصر آمد بمیدان / بگو دلها نه اندر کوی کنعان

چو بشنیدند اخوان این مناجات / که شد یعقوب در میدان دلهات

دلیرانه بر بابا نشستند / سبوهای خرد در هم شکستند

بتفصیل آن صفتها باز گفتند / چو شهد آن زمرد کاس نهفتند

که اسرارش از آن اخبار شد شاد / یقین شد ز انصفی از دستان استاد

بپرسید از کتابت وز بضاعت | بگفتند آن عنایات و شفاعت

بضاعتها که پنهان کرده بد شاه | عیان کردند پیش پیر آگاه

ازان خوشدل بدند اخوان بی‌پیچ | که کم گشته نشد از سوغات ما هیچ

بجز خرقه خلیل گفت ای پیر | که چشمش نیست سعی سود و توفیر

پس آنگه گفت پیر از بی‌قراری | که بنمایم شما را رسم یاری

اگر خوشدل بدی با فعلتان شاه | نکردی ارمغانتان باز همراه

وگر کردی قبول از تحفه‌تان میر | نمودی‌تان یقین آیات تقدیر

اگر با خوی‌تان بودی دل دوست | شما را ره ندادی جانب پوست

شما را راه دادی در معانی | نمودی‌تان حیات جاودانی

ندادی‌تان طعام چرب و شیرین | نکردی بر شترتان بار سنگین

بخود مشغولتان کردی یکبار | نمودی هر زمانتان روی و رخسار

دل مشتاق بنمایدی جمالی | که تا ماند ز خوبی ملک زوالی

دلیری باید و همت بلندی | که تا گردد ز پستی در کمندی

معنی قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم

وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی

هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر یک وجه شنیدی یک وجه دیگر بشنو تا نومید نباشی و قدم در راه نهی و بجان در نمانی گوش به نظم دار تا خوش دل گردی وصلی الله علی محمد و علی آله

جواب پیر دادند جمع اخوان | که ما دیدیم در خوبی لطف و احسان

دو گوش ما بعهد شاه آزاد
یقین بشنید و دل ما شد از آن شاد

اشارت کرد و شه ای برادر
که مرگو آورد این یکی بر ما
وپیش هر یکی در چند حال
اگر جان می‌دهد ور خود زر و مال
که سلطان غنی محتاج ما نیست
چه داند هر که با او آشنا نیست
بحل ای باب شهرستان جاوید
که بنیامین به یم آدیم بازید

رهیم از غم اوا ز فقر و افلاس
نیاید در دل ما باز وسواس

پیمان باز نا شنود کردند
بگو تا کی پی نابود کردند
اجازت داد یعقوب ستمکش
بشرط راستی پاک بی غش

قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی
به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل

صحف آورد و باز اند میانه
که بعد از شرطشان نبود بهانه

به پوران گفت آن پیر از سر درد
که پیمان بشکند هر کو بود مرد

پیا پیدای حریفان طمع دار
بیاید آرید جرم خود پیکبار
ابا من کرده تا یکی عهد
که بنماید اندر ما پس چند
وهم سوگند تان بر سر آیات
گر آن سر نیست الا چو سر ذات
محمد دان یقین آن چو سر ذات
عرض پیدا و پنهان پیر آیات

عرض ماییم و جوهر اوست بی شک
که ما جسمیم و بس سر اوست بی شک

محمد کایت سر الهیت
گر تفریق و ر تفسیق هر کاست
بدو تان می دهم امروز سوگند
که جای آید با من عهد و پیوند
اگر ناید چون تان ضرب غیب
نخواهم تان شنیدن شبهه و ریب
قسم شان داد بر اسرار احمد
که بی پیدا در وانوار احمد

دگر فرمود یزدان ناظر ماست
نداریم شک که دایم حاضر ماست

مولی مرضی صفت بر علت نصیحت | که خوش زاد بیت و در طالب نصیحت

گهر در نیک و بد بسیار باشد | نصیحت چون فیض یار باشد
هر آنکو بشنود نصح بلندان | بود و پسته چون گل شاد و خندان
نصیحت مرد را پدار وارد | چو طوطی صد هزار آثار رود
نصیحت آیت فضل الهیست | نصیحت آیت نسخ و تباهیست

نصیحت رحمت پروردگار است | نصیحت رهنمای مرد یار است

نصیحت خضر و الیاس معانیست | نصیحت آب جوی زندگانست
هر آنکو نصح اهل دل پذیرفت | بجنگ آورد ملک جاودانست
جمال شرح ناصح کن خدا را | نگو خود کیست ناصح بی مدارا

ای عزیز صفت ناصح آنست که بی طمع باشد و شفق و مهربان

و جمیع تخلق و ملامت باشد و آنچه بخود پسندد بدیگران

پسندد و عارف باشد در ستر انسان تا توانند که در

نصیحت عدل کند و ناصح می باید که متحمل باشد و رنج و زحمت واز
مبتدیان نرنجد اگر چه داند که با او دروغ می گویند ای عزیز
ناصح می باید که پستار باشد و نصیحت در لباس شرع
گوید ناصح می باید که دلبر از دل رباید و از عاقلان عقل رباید

و جاهلان را ملامت کرده اند ناصح می باید که بی الم حق

زبان در دهان نجنباند گوش نظم دارد و خاطر نگه باشد
وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر حقه محمد وعلی آل محمد وسلم

چو بربود زلیخا مین ز یعقوب | که تا از بر دیش یابد مطلوب
دران وقت جدائی بر فرمود | که ای آنها کرده خواهید نمود

ز هم غایب مباشید ای جوانان | بهم باشید دائم ظاهر و پنهان

بشب در همی بود اندر بیابان | که تا آسپان بر بدان ره بیابان

بمخالف مرطرف اندر کمینند | که دوانیم در خیال جنگ و کینند

بشکل اسپاهی خوبی بود ازو | ببوی پر روان صد ریو دارند

بریش و طرس آرایند خود را | که شیاد و دزد راقند خود را

اگر گویند کز سپا زید خود را | بره درهم ببیند از ید خود را

که بد بینند و بد رانند و بد خوی | که بنمایند در یکدم دو صد روی

جمیعشان منافق باشید در راه | که دشمن نیست مرد قوم آگاه

چو دیوی مسخران جانان بپیند | بشادی هر یکی گویی که زینند

[illegible] وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله

علیه توکلت وعلیه فلیتوکل المتوکلون صدق الله العظیم

ابا

ابا پوران چنین گفت آن نظرباز | که حق بگشود تا بر بر معنی در باز

کنون یکتا شوید و فرد باشید | بمیدان وصف اندر مرد باشید

ز هر بابی که خواهید ای بلندان | همی باید مرکب سوی میدان

اگر باهم بشهر پستان در آیید | به بد چشمان مبادا رخ نمایید

که چشم بد پی یکتانت دایم | ازان نیکی پی پنهانت دایم

بغربت در همان بهتر که خوبان | چو یوسف دایما باشند پنهان

ز نامردان بپرهیزید زنهار | عزیزا بدر و بیدار خود برپاید

چو شهر اندر در آیید ای ملیحان | مکان سازید در ایوان سلطان

که بنیامین شما را خوش دلیلست | بزور و کید رسد چون جبرئیلست

ز یعقوب آن نصیحت گوش کردند | زبان از ذکر آن خاموش کردند

که بنیامین کمر می بست چالاک | اگرچه گرا فتاده بد یعقوب غمناک

وزان سو یوسف مهجور مستور / دلش میخواست گردد فاش مشهور

دل یعقوب هم زین منتظر بود / که گوشش جانب الهام بود

وزان سو هم گران بد گوش اخوان / گر آنها پیدا شود اسرار پنهان

تو گر آگه شوی از نکته زان / نجنبانی زبان در هیچ میدان

گر آنها هم چون فضولان در قیامت / ننوشی وا نیابی جام ندامت

خبر چون یافت یوسف ز آمدنشان / که می آیند سوی مصر اخوان

دگر مه روی کنعانی برون تاخت / نشان چون باز در برجی وطن ساخت

که از نو شد بوی نیابی مپسند / گل خندان ز رخسارش بخندید

خوشا آن دم خنک آن وقت و حالی / که یابد عاشقی بوی وصالی

خوشا آن دم خنک آن روزگاری / که بیند چشم یاری روی یاری

قیامت باشد آن ساعت که مستی / برافشاند بروی دوست دستی

بجز عاشق که داند وصل چه بود / که عشقت آنکه داند اصل چه بود

خرد ذرعت و اصل آن عشق ست / اگر گنج عشق خواهی بر خاک پست

بیا چون خاک شو در پای مردان / اگر باید ترا وصل بلندان

که حق بی سنگ عدو بود و هستیت / گر چه پستی فاش در روشن عین پست

جای ذکر بستان کن خدا را / مجو انوار دل در سنگ خارا

ای عزیز گوش باشارات حال دار و بدانکه نوا و خلوا

من ابواب متفرقه چه اشارت می کند ای عزیز چون سالک
باستقامت و جمعیت رسید البته مستمع راز غیب شود و
بسماع مشغول شود که جمیع شنوا شده باشد از سر آن در رقص می آید و
چون اقوال غیب بشنود چشمش بر بند آنچه دیگران ز چشم بعد از آن

بهر در که خواهد در حرم غربت در آید و احتیاج چشمش بهراه

نباشد بلکه او حجاب خود باشد چه جای غیر او و درین حال

روی در هر چه کند قبله او دوست از بهر آنکه محرم حرم محبت است
کر طاعت برضای دوست کرده باشد نه بتقلید اهل صورت
و آنجا که خود را و طاعت خود را پسندد و از حق مراد خود خواهند چون
برادران یوسف باشند که یوسف را از پدر خود خواستند تا یوسف نباشد

و خود باشند در آخر کار بجهت مشقت بی اختیار شود

آن پسندد و لیکن لذت از طاعت نه بینند که قصد شان مراد
خود بوده باشد و یعقوب اگر چه بی اختیار از سر مراد خود بر خاست
در آخر کار بمراد خود رسید و یوسف چون می برد نه از خبر دار
احوال خود نبود که هیچ خواست نکرده بود بحقیقت خود رسید

و بینا میین نیز داخل مجذوبانست ای عزیز غرض آنکه آنجا

کر عنایت کلیست سالک هر چه از برای خود خواهد اجابت

نشود که حق تعالی آن بنده را از برای خود می خواهد البته نگذارد
که بهیچ مشغول شود پس کمال آنست که هر چه نفس مرید خواهد خلاف
آنش بدهد اگر خلوت خواهد بکثرتش مشغول کند و اگر کثرت
و بزرگی خواهد بسختیهای سختش مشغول کند تا نفسش تسلیم شود

غرض آنست که نفس سالک حلیم و فرمان بردار شود نه کردن

کش و جبار شود نعوذ بالله من غضب الله که اگر نفس سالکان این چنین کار
پیدا شود و جای همت عالمیان می بیند که چه زنار ها بسته اند
شکر حق سبحانه و تعالی اش می باید کرد و آن شخص که از مشهوران
عالم نیست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و سلم

چو آن اصحاب کنعان ره بریدند ❁ در و دروازه ها از دور دیدند

جدا گشتند از هم خسته‌بندان — که تنها خوشتر بود دیدار جانان

که جانان هست فرد و طالب فرد — ز کثرت می‌گریزد بی‌شکی مرد

گهی گو با تفاوت باش در کار — ز پیوند هیچ خشنود نبود دلدار

پس آنگه هر یک از بابی چو جاسوس — بپوشیدند خوش فرّ و زه ملبوس

بیک دروازه یوسف منتظر بود — که گوشش سامع اسرار سر بود

نشسته بود یوسف فوق آن باب — که بنیامین رسد از جانب باب

قضا را رفت بنیامین از آن در — که بد جذاب بنیامین برادر

بپیش خویش خواندش شاه بکار — غریب آشنا خوی گرفتار

بر او آورد تحفه پرده دو صد رنگ — که تا جوید به آن کرد ذخیره و رنگ

که گر زین نقش بود بر رو پاش — شود رسوا بعالم روی نقاش

به بنیامین چنین فرمود مه‌روی — که ای بی ره رو چه میجویی درین کوی

بگفتا قصه ما نیست کوتاه — که بتوان گفت شرح من بسر راه

بگفتا یوسفش کای مرد دلتنگ — بروی که بگو داری تو آهنگ

بگفتا باز بنیامین ابا شاه — که بودم من ابا ده مرد همراه

ز کنعان همه هستیم ای مرد دانا — مرا آورده اند از امر سلطان

همه هستیم از اولاد یعقوب — ز تاب قحط ما گشتیم معیوب

شه مصری که مشهور جهانست — بسی غافل ز سوز اهل جانست

مرا بابا پسر زاد و مهجور — که جز من داشت همچون من یکی پور

نصیب گرگ شد جسم و دل او — چنین شد ای برادر حال او

دل زارش ابا من بود خرم — مرا کرده جدا از وی با ستم

همی نازد کنون با شوکت و تاج — نمی‌ترسد ز آه و سوز محتاج

همه اخوان من همچون گدایان — به تنها در بدر نالان و گریان

مرا گنجیست اینجا بی تعجب نشان ده سوی شه یار انجا

ز نخل امین چو بنشینید این خوش شاخ غم پایان کشید از جان کی آخ
بیا زو بسته پرشه جوهری پاک که بدر روشن از وی این ارض افلاک
گر این جوهر نبودی در جهان فاش بهر دو دی بجهت رند و اوباش
ببخشید آن به بینامین غمگین که جوهر نیست جز در خود مسکین

که مسکینان معو بحر ندو جواهر از ایشان میشود فی الجمله ظاهر

تن ما زخم محبت چون نمد جوش صدف قانع شود در مست و خاموش
از آن طفلان کنند این در گوش که یعنی کام دل آمد در آغوش
پس آنگه کسب شه با طالب شاه که بر گیر این گهر رو بر سر راه
همی دلشاد و دائم در کار باطن که آنجا جمع یابی جمله اخوان

سبک خلوت نشینی با میمون خوش حال که بی کسب و عمل بر بود اقبال

که بد جذاب او سلطان وافی که بد طالب دلش خوش پاک و صافی

دل صافی بسی باید درین راه که مطلوبش نماید روی چون ماه
دل صاف و رخ خوب و غم و درد در آمد بی شکی در خاطر مرد
نمایم گر ز مان احوال پرده بتفصیل آورم اجمال پرده
که ذوق دائمی در پرده بازیست ولی در چشم نادان چو بازیست

طریق عاشق و معشوق و یاریست که چون خون در عروق و پوست جاریست

شعار یوسف و کار زلیخاست قرار یوسف از زار زلیخاست
چگویم کاین پی اندر کام سفت که اندر پرده‌های مکر و پنهانست
همان مهر ای اخی در جام و کاست همان مهر و مه اندر برج و ماست
ولی چشم محبت بیند این ماه که می گردد دیگر دهر آگاه

اگر خواهی بدانی این اشارات بیا یکروز با من در خرابات

که این می بر کف پیر مغانست | ننوشد هر که او در بند جانست
تو یوسف همچو آن پیر مغان دان | که پنهانست اندر روی میدان
چه گر پیداست همچون مهر تابان | هزاران پرده دارد در بیابان
که تا هستی مشتاقان بسوزد | ازانرو که در دکاهی بدوزد
هزاران کم زنان در روی عالم | برافرازد قامت همچو آدم
بپیمانی این دخت نیکبختان | سراسیمه شوند اندر خمادان
نداند ای اخی احوال رندان | که قومی دیگر زاین هر دو رندان
بصد پرده چو بنمایند یوسف | تصرفها نمایند و تلطف
که تا روشن شود چشم خدا بین | کجا بیند خدا را دو خرابین
جزا جویان همه محروم بازند | که از بهر جزا در کار و بازند
ازانرو یوسفان در پرده باشند | که از خواهندگان آزرده باشند

سرانکو همچو یعقوب امین نژاند | که گم کرد یک برگ امین ره براند
بخش خود رسید بی سعی و کاری | خوشا وصلی چنین در روزگاری
عمل در راه دل سودی ندارد | که سوز عشق و دل دعوی ندارد
که سعی رهروی عالم دو دو نارست | مبر نام عمل آنجا که یارست
عمل پیش از ظهور ای رند اوباش | جمال مصطفی میدید خوش فاش
ازانرو سر دو کف بر سر دو دین | حرم در داشت تا آن برگزین
نماید آفتاب ماه پرور | که مر آتش مجرد بود حیدر
بصورت این نظر از نادرات است | که روح نادران پیشک ز ذات است
که گرم آینه مهر و محبت | نبودی در نظر ای مرد الفت
حدیث پیش و پس مسکینی فاش | زبهر عاشقان رند و اوباش
چو طوق و بند و بار یار دارم | غم یار و دل بیمار دارم

نگویم غیر راز وقت و حالت — که دل از نوک می یابد ملالت

جمال یوسف و درد زلیخا — بچشم عشق خوش پیداست پیدا

هر آنکو جنس این راه و رفیقست — دو پای کنگره‌ش خوش در طریقست

ندارد حاجت تلقین و تلبیس — مثالش چون سلیمانست و بلقیس

ولیک این پخته جوش از زمانها — نیفتاده کنارش بر زبانها

کنارش بود در دلها فراری — کنون دارد قرار از بیقراری

فقیر راضی از جور زمانها — شه ناظر بدین حسن و نشانها

غنیمت مرتضی بر دست این کوی — که سرگرده چو گوی در همه کوی

درین سرگشتگی پیدا رگشته — زخویش و دو جهان بیزار گشته

بصیر آدم و حوا و ذاریت — علیم یوسف و اخوان و خواریت

نبوده سیر او در عالم خاک — ندیده چشم او ای خواجه افلاک

که دیده دیدست و نچه نور پرورد — دران دم که نبد آثار پیکر

نبوده رزق حالش جز غم یار — وفا آموخته آندم ز دلدار

چه دارد زر و ابرا اعلا ندارد — که غیر از آن قد و بالا ندارد

یکی دیدم یکی در کل اشیا — ولی اشیا جدا دید از زلیخا

مغزای انکه این عالم ندیدی — نه بینی این دم و آن دم نه بینی

جامی گفتمت این راز بگذار — که حال دل نمی آید بگفتار

بگو احوال بنیامین یوسف — که اخوانند در غبن تاسف

چو بربود آن که از یوسف انگه — روان شد تا در ایوان آن شاه

بدید از دور اخوان جمله با هم — که میخوردند زهر و شربت غم

که بنیامین که گم گشته در راه — که پیدا نیست او در درگه شاه

بفکر او بدند آن ناصبوران — که آمد ناگه او شاد و خندان

که بهبود با قوم پریشان | همچو الف زاخوان وز خویشان
که دایم بهر سرافت و اصالت | همی افتند در چاه ضلالت
محبت در میان خویش نبود | که از الفت جگرشان ریش نبود
محبت باید تا از خویش بگریز | بزلف کافری خوش دل درآویز
که در کفر و عشق پی آشنایست | که آثار معیّت بیوفایست

اگر باور نداری ای سبک سر | نگر در نصح یزدان و پیمبر

که بیگانه بیند رو با خویش پیوند | که دل با بود خودشان نیست خرسند
اگر هر جا که بود مهر و ارادت | محبت میکند کسب و عبادت
نهند و از حق بهر خوانا کانت | که عاشق فارغ از جسم و دل و جانست
دلش در بند زلف یار باشد | تنش مشغول بندگی رهوار باشد

بپای دوست سر دم جان فشاند | گهی فاش و گهی پنهان فشاند

پس این امر از برای غافلانست | که غافل بیخبر از جان جانست
زبنیامین که بر بستند یهودا | بدست خویش بست آن لعل زیبا
یهودا دست می مالید بر گنج | بخود می گفت بردم نقد بی رنج
چو روح آن جوهر غلطان شاهی | که آثار الطاف الهی
نهان در دست بنیامین در آمد | دو نوبت بستند و دیگر آمد

اگر چشم دلت بگشاید ای یار | بیابی هر زمان بر دوست اعراد

بمکر و حیله و تلبیس و تزویر | نیفزای چو بی مغزان بتقصیر
بخود مشغول کردی همچو مستان | نبازی عمر خود در فعل و دستان
جمالی یکزمان این پرده بردار | که بنیامین ببیند فاش دیدار

ای عزیز اشارات قرآن نهایت ندارد در رمزی چند در

تاویل این آیة گذشت که ولما دخلوا من حیث امرهم

ابویهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی

نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علمناه ولکن اکثر الناس

لا یعلمون ای اخی حق سبحانه وتعالی چند جا در کلام مجید فرموده

که ولکن اکثر الناس لا یعلمون تو تمام دانای برخود منه و خود را

دانا مدان تا بدانی که علم حق نهایت ندارد

و بدانی که ستیزه و خصومت از جهل و نادانیست

ای عزیز گفتم که یوسف بحقیقت شناخت رسید و بنیامین

بطریق تقلید رسید و برادران دیگر در عالم شرع بماندند

اگرچه بشرف نبوت رسیدند چون بحکم دعا و خواهش

می افزودند و یعقوب که پیر و هادی و مرشد ایشان بود اورا

از حق عنایتی دیدند و با او دروغ می گفتند محجوب ماندند

و آنزمان نیز که یعقوب و یوسف و بنیامین بهم رسیدند

هنوز عارف نبودند که حق تعالی فرموده که وهم له منکرون ای عزیز

محبت شخص را شناسا میکند و غیر از اهل محبت کسی نتواند که

شناخت چنانچه اگر بدانی که ولما دخلوا علی یوسف

آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک چه داخلیت خود را

داخل اهل محبت کنی و سر از اهل ملامت نه پیچی

گفت [illegible] اگر چنانچه یعقوب یوسف را می دید

تو اهل ملامت را به بینی بدانی که من چه فریاد میکنم گوش

نظم دار و از سر خود بگذر که تو پرده توی عشق جان عالم

که محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم که هیچ

حجاب و پرده نیست مگر هستی نفس شوم تو که

چیزی که مشیت الهی خواهد و چیزی که جمعیت بدان مشغول

بیشتر و غیرت آلهی ثمرات حالیا کوش معنی
[illegible] وار تا بداند که داخل کیستی
و صلی الله علی النبی الامی المدنی محمد و علی آله و سلم

چو آوردند اسباب برجا — بمصر اندر شدند اخوان تنها

بر ایوان یوسف جمع گشتند — چو پروانه بگرد شمع گشتند

خبر چون یافت از اخوان غافل — که نشناختند آن حق ز باطل

بتعجیل آن گروه آورد در پیش — که تا دیدار بنماید ابا خویش

بآیین سلاطین و ملوکان — کشیدند اندر آن عرصه کی خوان

بیک جا که نشاندند آن اهل کنعان — که تا رسوا شود آن گنج پنهان

بیاوردند خوش چیزی موجود — که در روی سرچه می بایست آن بود

بزیر پرده یوسف چون عزیزان — نهان شد تا نماید کیل و میزان

که در عرصات نبود جای دیدار — که تا شرمنده گی یابد گنهکار

که در رزق معصیت پیشگ عذابست — عذاب سخت ای یاران حجابست

به پیش هر دو تن خوانی نهادند — عرب وار آن غریبان در فتادند

ز قحط و محنت رنجسته بودند — ز ضرب جوع بی طاقت خسته بودند

نمیدیدند کس در عرصه شاه — نه فعل خویش و نه دیدار همراه

نشسته دور بنیامین تنها — بزانو بر نهاده روی تنها

نظر در روی جام خود نمیکرد — بجز اندوه دل چیزی نمیخورد

غریبا از کجا میل طعامست — که دلشان دور ازین جای و مقامست

که مشتاق و خراب روی یارند — غریب و بی نوای این دیارند

بجز دیدار نبود رزق ایشان — خیال از چشم باشد سوی کیهان

باز

تو رونق این جهان مانند قربان
خورند آن قوم چون سگهای میدان

غریبان که بزندان اندر آیند
ابا زندان و زیر پستان سرایند

نه نوشند و نه پوشند و نه کوشند
ازان دایم چو مخموران خموشند

مع القصه چو بنیامین غمگین
ندید آن طعام و جام زرین

بزیر لب همی گفتند اخوان
که بنیامین نمی پسندد کران خوان

وی از پیر خود آموخته شنید
که گرده خویشتن در حلقه قید

بگفتا اینجا نهاده جام صافی
رسید بی سبب از شاه وافی

بگو در کام بنیامین چرا ست
که غافل از چنین شیرین طعامست

بزیر پرده یوسف راز بشنید
دو گوش معنیش آواز بشنید

پس آنگه گفت با اخوان برادر
که همره تان همی بینم در آذر

چرا تنهاست آن مسکین بگوئید
ابا من شرح آن و این بگوئید

بگفتندش که ای شاه جهان بخش
ازل در حق فلان گر دولت انجمن بخش

که ما را هر دو تن یک مادری بست
ازان ما هر دو تن گشتیم همدست

ورا هم مادری بود و برادر
برادر گرگ خورد و مرد مادر

بعالم در کنون تنها و فردست
ازان رخ زرد و دل پر داغ و دردست

ابا ما هیچ انسش نیست ای شاه
نه در خوردن نه در گفتن نه در راه

پس آنگه گفت ماه زیر پرده
که حق این نیز هم تقدیر کرده

به بنیامین بگفت آنگاه یوسف
که ای مسکین مخور چندین تاسف

بیا کامروز من یار تو باشم
انیس جان بیمار تو باشم

بیا امروز جای خوش بنوشیم
چو می در خم دلی رنگی بکوشیم

بیا امروز ای فرو بستم کش
بکام دل خوریم این جام بی غش

که ما هر دو غریب این دیاریم
غریبانه دمی رو در هم آریم

چو بنیامین شنید این رمز موزون | بگوشش خوش درآمد در مکنون

بیک لحظه تخت شد خوش بر سر آمد [?] | دل یوسف بدو خوشتر درآمد

بمکر و حیله زیر پرده بردش | ز خشم خود و اب پیل بردش [?]

جهانی اهل دل زیشان نهانند | که عالم بهر ایشان می‌کانند [?]

بحمد الله که اهل صورت ای دوست | نمی بینند آنچه خوب و نیکوست

در آن دم جان بنیامین برآشفت | نه راهش ماند و نه رفتار و نه گفت

بجمال بت بند و باش خاموش [?] | چو بنیامین گرفتی اندر آغوش

ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه ای عزیزمن
داخل اینچنین باشد تو مپندار که این برادران و یاران که
بی محبت باهم می نشینند داخل اهل حق باشند بالله العظیم

که بی محبت باهم زیستن کردن بهر وجه که هست

چو این قصه تمام [?] وصلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

دلا گر دخل دانی خواهی از دوست | بمسکینان نشین گر خوبی نیکوست

که حق میلی بجباران ندارد | که سرکش بیشکی ایمان ندارد

اگر خواهی چو یوسف شاه گردی | که تا از سر حق آگاه گردی

بنه دل خویش بر بند و چاه و زندان | که جز این نیست راه دردمندان

چو یوسف صبر کن بر جور اخوان | که تا در مصر گردی شاه و سلطان

چو بنیامین اسیرانه سفر کن | پس آنگه روی در سوی گهر کن

اگر خواهی توکل کن توکل | که بی خواری نچیند هیچکس گل

اگر خواهی که باشد راز گوی | که عزم با یاری انباز گوی [?]

با اخوان باش یکچندی بلاجوی [?] | که یوسف یکزمان ننماید روی [?]

چو اخوان گر درونت پرشتاب شد [?] | دلت پیوسته در اندیشه باشد

در آخر هم بیابی شرمساری / چه گر یوسف کنند شم بردباری

بروی خود ببندد گل خدا را / گر خواهد شدستن بهر آشکارا
بهل تا عور گردی ای سیه روی / در آید صورت فعلت ز هر سوی
ز ریدنت به پیچند آن یکبار / تو در مانی چو خر در زیر بار
بریش مطرق اکنون خود بپا را / چنین باشد ره مردان خدا را

چو تنها بین اگر فردی درین راه / شود یوسف ز تجرید تو آگاه

که تا لعل و گهر بخشد درین کوی / کسی ننماید در پرده هم روی
مجرد میر و سلطان ایوان / مجرد شو که بینی روی سلطان
اگر خواهی که باشی داخل شاه / مجرد شو مجرد شو درین راه
مقلد وار بر خیز از سر موی / که موی در نگنجد اندرین کوی

نه موی گنجد اینجا نه سر و ریش / بجز مردن مجو یارا درین کیش

که سر گو مرده شد خوش زندگی یافت / نه یوسف پیش خوبی از بندگی یافت

درین ره دیده خونبار خوش بو / اگر داری دل هشیار خوش بو
دل هشیار و چشم تر جمالی / نیابی جز بگوی لا ابالی
گر یکسر اهل عالم همچو برف اند / ز سر دی وا اینها مشغول حرف اند
بهر جا که بود این حرف و صورت / نه بینی در میانشان جز کدورت

که بند راه دل از گفت و گویست / اشارات و نظر آثار رعونت است

ای عزیز گفتم که محجوبان معانی در اصل خارجند که زندگی شان از قولت که با دوست دروغ میگویند و خود شان یادری آید همچون اخوان یوسف علیه السلام و قومی دیگر اهل طریقتند که برآیتی سخن از اهل شرع می شنوند البته و داخل اهل حق می شوند

بجهت آنکه بلهند و چون از برای مراد نفس خود همچون تنها بین

برادر نه‌می‌بودند آخر بدیدار مسرور شدند ولمّا دخلوا

علی یوسف آوی الیه اخاه قال انّی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا
یعملون ای اخی یوسف گفت که انا اخوک فرمود که انت اخی
که در انت اخی هرچند که داخل نماید خارج باشد و در انا اخوک
وجود خارج نیست عالم یگانگیست ای عزیز

چون عشق صرف در قاف ولایت استقامت گیرد

سیمرغ یک مرغ باشد گوش نظم دار و خاک پای اهل محبت بدین
کش تا چشمت بینا شود و با یوسف دروغ مگوی که یوسف
صفتان در گوشها در زیر پرده ملامت بنمایند باش تا یعقوب
بشهرستان قیامت درآید و یوسف بنماید

بی ادبان دروغ گوی این سخن مسپار شوند وصلّی الله علی النبی محمد و علی آله

بیا بشنو ولا مقصود آیات | که آخر در نمانی خسته مات

چو بنیامین در آمد زیر پرده | نمود آثار خود تقدیر پرده
به بیرون جمله اخوان از قهر | همی خوردند با هم شربت زهر
که تخم بد در اول کشته بودند | بنوشیدند آنچه کشته بودند
چنان میخواستند از روز اول | که گردد یوسف مصر معطّل

در اول هیچ خوبیش ندیدند | ز گلزارش در آخر گل بچیدند

نمیکردند رحمی در بدایت | نمی دیدند لطفی در نهایت
بزیر پرده بنیامین و یوسف | برون پرده اخوان و تأسف
در اول زهر نوش و صبر بیش آر | اگر می بایدت خشنودی یار
چو یوسف اولا بگزین تو زندان | که تا مشتاق بینی جان جانان

که بیشک صورت معشوقه فانیست | یقین میدان که صورت تابع او فانیست

این صورت ای دل منت شناسا | تو اسباب علاقت چار شمار

زلیخا تا که بود شش خصم دل بر | نشد یوسف ابا او یار و همسر
که شرکت در محبت نیست ای دوست | که چک را استخوان می چسپد و پوست
بصبر بود و دل این دشمن دوست | جدا کرد و جدا چون مغز از پوست
مدار عاشقی که آخر چنین نباشد | ابا او یار با تمکین نباشد

حقیقت بین مبین صورت که صورت | ندارد جز بلیات و کدورت

اگر داری بعبارت ای سبک دل | مبین صورت که صورت نیست جز گل
گل و دل دان همین چون زشت و شیر | اگر گل نیستی رو رای دل گیر
خدا را پی رو و دل باش ای دل | که اهل دل نپردازد ابا گل
ولیکن هست صورتهای مشکل | که دل چون آب ناپیداست در گل

اگر مالک نبودی اندرین راه | بسا یوسف که ماندی در بن چاه

نمی گنجد سخن در نزد مالک | که بی مالک نشد پند دوست سالک

مرو بی پیر ای سالک درین راه | که راه عشق خالی نیست از چاه
کهی چاه است و گاهی بند و زندان | چنین بودست دائم راه مردان
جمالی کو دل مردان بدست آرد | گرت چنگ اوفتد محکم نگه دار

ای اخی و معنی ... رضای دوست پیداست

انت اخی تکلف می نماید و در تکلف حقیقت دوستی

نیست جهد بکن که رضای دوست بیابی تا قبول دوست گردی
که داخل بودن جداست و مدخل ساختن جدا گوش نظم دار
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

چو بنیامین بر یوسف در آمد | چو مهتاب او نهان اندر خور آمد

اگر چه صورت پرده برانداخت | بنو یک پرده دیگر برانداخت

که تا صد پرده دارد روی جانان | دو صد پندارست پیش صبح پنهان

عیان بنویسم این شرح ای برادر | خلیل آسا اگر آیی در آذر
نمایم همچو روز روشن این راز | اگر آگه شوی از چشم غماز
چو بنیامین بدید آن بود خاموش | که دارد مهر تابان اندر آغوش
چه گر نشناختش از غیبت غیب | ولی در محو پندار شود ریب

یقین جانش مطیع جان او شد | که پندارش درو پنهان او شد

پس آنگه گفت یوسف با برادر | که ما هستیم از یک باب و مادر
بگو بگشا دو چشم ای راه دیده | گواهت بس بود این هر دو دیده
بیوسف گفت بنیامین دلتنگ | که ما هستیم در وادی بی رنگ
فرا یابیت از اولاد اسحق | که هست او پور ابراهیم مشتاق

بر او در خواستم از روی خورشید | ز فوتش شد شب ما روز اسفید

اگر

اگر بنمودمی اینجا ز روی ماهش | نماندی شاه مصری تختگاهش

خلیل حق بهشت آنچه تو داری | بگفتم با تو شرط دوستداری
ندیدی پستی بی تخت الهی | که می‌یازی به تخت پادشاهی
اگر گیرم برادر در جهان من | حق یوسف بگیرد ناگهان من
اگر در آب افتم ور در آذر | نگیرم جای یوسف من برادر

بدو گفتا دگر یوسف که بابات | نوشته پیش من چندین کتابت

بگو [illegible] شرح هجران | بگو با من یکایک صورت آن
بگفتا چونکه یوسف گرگ بربود | پدر بسیار نالید و نبد سود
ندا آمد ز حق کای مرد مجذوب | زبان اندر میاور ذکر مطلوب
اگر شکست این پیمان دگر بار | گرفته جان جانان باید گفتار

زبانش لال شد از امر جبار | ولی پنهان زدی آهی جگرخوار

چو یک مدت گذشت از هجر پور	نه آهش ماند و نی زاری و نه زور
بپرسیدم شبی احوال زارش	ز اندوه و غم و تیمار یارش
که برگو حال با من ای پدر زود	که تا پیداست از نار غمت دود
بگفتا چون که یوسف گشت غایب	دلم می سوخت از دردش چو تاب
ز بهر دوری و از ناصبوری	نمی دیدم ز گریه غیر کوری
همه شب دیدمی آن صورت ماه	که در کو مانده بودی یا که در چاه
گهی می دیدمش در بند و زندان	ندیدم دمی لبهاش خندان
چو یک مدت از آن بگذشت حالم	صبوری یافت ای جان جهانم
شدم راضی ز یک تا که بدان حال	بدیدم خاتمش بر تخت اقبال
چو روشن شادئی دیدم بپایی	کنون خوشش راضیم از شادئی
بیا ای سالک ار جویای یاری	چو گل خندان نشین بر شاخ خاری

به بنیامین بگفت آنگاه یوسف	به پنهان رو و غم مخور خند بی تاسف
منم یوسف تو بنیامین و او باب	دمی پیدا ز شو بگذار آن خواب
هر آنچه دید باب من در آن خواب	به بیداری بدیدم من چه بیتاب
رضای حق رضای باب من بود	ز ناخشنودیش خود تاب من بود
به بنیامین بگفت احوال ماضی	که شد او نیز بی یعقوب راضی
دو صد پرده به یک غمزه بر انداخت	کرشمه کرد و طرحی نو در انداخت
نهان گوید راز خود ز اخوان	که دل ناظر شود از آیت جان
چنان بستند با هم عهد و پیمان	که بنیامین خورد زهراب پنهان
دگر نتواند این شربت چشیدن	بکنعانش دگر باید دویدن
چو حالان شد بر دوش جان بار	بگرد خود دوان مانند پرگار
ابا بیگانگان لقمه مپرداز	بسوز دل جان خود مرکوز آز

وگر آری تحمل در امانت | جدا زو خانه در کوی خیانت

نباید هیچش بیکار در راه | شود در مصر دل تنگاه با شاه
خوشا آنکس که منزل یافت در پوست | که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست
خوشا آنکس که با دلدار پیوست | نه آن کولی که در بازار بنشست
که کولان کاری چند و بازار | از آن کار رندداییم تخم آزار

جهانی خر که میر پدره یار | بگو تنگ یار اگر دوری ز آزار

یعنی خسرو بدانکه بی جهاز در راه نتوان رفت جهاز اهل شرع فرمانبرداری و متابعت انبیا است فرمان برند آنچه اهل تفسیر بگویند اگرچه اهل تفسیر حقیقت کلام ندانند و زاد اهل طریقت نفس نگاه داشتن است اگرچه پیر ایشان عارف نباشند همچون یعقوب

و فرزندان وی و زاد اهل محبت ملاحت و سر خنده که ملامت

بار گرانیست چون عارفند آسانیست آنچنانکه یوسف

بنیامین شرح این در نظم گفته شود تو پندار باشش حالیا که یوسف بآیت دار قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر

وانا به زعیم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض

وما کنا سارقین قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی الظالمین فبدا باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا لیوسف ما کان لیاخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله نرفع

درجات من نشاء وفوق کل ذی علم علیم قالوا ان

يسرق فقد سرق اخ له من قبل فاسرها يوسف في نفسه

ولم يبدها لهم قال انتم شر مكانا والله اعلم بما تصفون قالوا
يا ايها العزيز ان له ابا شيخا كبيرا فخذ احدنا مكانه انا نريك
من المحسنين قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده
انا اذا لظالمون فلما استيأسوا منه خلصوا نجيا قال كبيرهم الم

تعلموا ان اباكم قد اخذ عليكم موثقا من الله ومن قبل

ما فرطتم في يوسف فلن ابرح الارض حتى يأذن لي ابي او
يحكم الله لي وهو خير الحاكمين ارجعوا الى ابيكم فقولوا يا ابانا ان ابنك
سرق وما شهدنا الا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين و
اسئل القرية التي كنا فيها والعير التي اقبلنا فيها وانا

لصادقون قال بل سولت لكم انفسكم امرا فصبر جميل

عسى الله ان يأتيني بهم جميعا انه هو العليم الحكيم وتولى

عنهم وقال يا اسفى على يوسف وابيضت عيناه من الحزن فهو كظيم
قالوا تالله تفتؤ تذكر يوسف حتى تكون حرضا او تكون من الهالكين
قال انما اشكو بثي وحزني الى الله واعلم من الله ما لا تعلمون
يا بني اذهبوا فتحسسوا من يوسف واخيه

ولا تيأسوا من روح الله انه لا ييأس من روح الله القوم

الكافرون صدق الله العظيم

چو بنیامین برون آمد ز پرده — ز تنش بو شد چو مرد و ز سر خود ره
بیتابانه بخاک انداخت خود را — ز اخوان کرد پنهان تنگی خود را
باخوان گفت در افغان و فریاد — که بابا تان برفت از خاطر و یاد
همی گفتید پیش باب مجروح — که شما بمصر دارید دربان روح

گفتندش چو اسرار غیب انجام   چو جبرئیل آورد از دولت پیغام

خلاف آنچه گفتند ای جهانبان   که پرده اش هست زندان ظریفان

اگرتان هست چیزی با انعام   بباید پای آن بگسستن از دام

نمیخواهم من از روی تو شه راه   بگفتم گفتنی شد قصه کوتاه

بحمدالله که آزادم درین راه   شدم آگاه از اکرام آن شاه

بریدم من طمع از وعده خام   بجویم رزق بام و ضامن شام

چو گشتم عارف اسرار پرده   ندیدم [illegible] پرده

گهی در آب گردم همچو ماهی   گهی در آسمان چنبر کاهی

چو ره در پیش دارید ای غریبان   چو مردان کم زنید اندر بیابان

چنان دیدم من این شاه جهانگیر   که آرد تان همه در بند و زنجیر

مرا زانتان نمی‌باید زر و گنج   که آرد تان چو خود در بوته رنج

اگرتان نان دهد جانتان ستانند   هر آنکو خورد نان جان چون رهاند

طمع پیل آورد در بند و زنجیر   چو زور آرد طمع شد عقل و تدبیر

طمع شیر افکند اندر بن چاه   طمع بسیار برده مردم از راه

منوشید ای بلندان هیچ مردار   که خدمت آن بباید کرد ناچار

تصرف کم کنید و شاد باشید   که در وقت حساب آزاد باشید

تصرف بیشکی مایه زبونیست   تصرف خود گواه اندرونیست

بقدر حاجت ای خوان پرور   فرا گیرید از شهد شیم مستور

که خون و بلغمت آن چرب و شیرین   که که شربت و شکر کار پرکین

از آن شد طالب همت بلندان   که از بین بلندان باغ خندان

کمند سر بلندان مال و جاهست   یقین این مرد و خصم مرد راهست

هر آنکو بگذرد از مال و از جاه   نگردد دور سینه در حضرت شاه

که سنگ امتحانست این دو صورت / جز این شهر دو سیمین شیشه کدورت

چو بی سنگ ما ز اولاد خلیلیم / سوی گم گشتگان یار دلیلیم

چرا روی ادب خود نیاریم / مگر با بنده این شهر یاریم

چو اخوان قول بنیامین شنیدند / همه با هم بر سلطان دویدند

که ما عهد خود آوردیم بر جا / تو نیز ای شه بکن پیمانت بجای

که بنیامین نشسته بر سر راه / مگر شه نیست از باب وی آگاه

پس آنگه خواند یوسف مرد کیال / که خواز این لجه سان از زر و مال

بنی شان باز هر یک اشتر خوب / که تا خرم شوند از روی مطلوب

بجز گندم مکن در بار اشتر / که آدم زاده‌اند این مردم حر

ببین که بار بنیامین گدا است / که مخمور است و خوش جوی جاست

که مانده چو سپه مخموران گزینیم / رخ افسردگان بر گزنه بینیم

هر آنکه چیست لا یعقل شناسد / دی این که خویش یقین منزل شناسد

بر این جام ما پنهان نهان / میان بار او جانش نو چون جان

مباد اکس شود آگه از این حال / که گر پیدا شود زاید بسی قال

که جان ما یقین پر از قالست / که قیل و قال خصم وقت و حالست

بجای آورد امر یوسف آن مرد / که بد با شاه خود همراز و همدرد

که با همدرد باید راز دل گفت / که نامحرم بریزد خون بمفت

خدا را حاضر راز درون باش / بنامحرم مگو احوال دل فاش

مجو در روی عالم محرم دل / که عالم هست غرق مکر باطل

گرفتار خود و ما و منی اند / از آن مشغول دنیای دنی اند

ندیدم محرم دل من درین باغ / از آن دارم دل پر درد پر داغ

بعالم در بجز آرزو هوس نیست / که مشتاق لقائی و بیکس نیست

همه در بند آرام و وجود خود / ازان محجور و محروم از خداوند

همه کم همت و جویای پستند / ز جام حب دنیا مست مستند

خدا را امتحان کن گر بصیری / بجو خشنودی یک دل فقیری

جمالی رو بسوی عهد و پیمان / بجو از اهل صورت سیرت جان

چو بربستند آن کنعانیان بار / که تا منزل برند آن سود بسیار

چو آن مال و تجمل رایگان بود / بسا از غفلت آمد روی بنمود

یقین میدان که از نابود و از بود / زیان آرد فلک اندر پی سود

ز نابودی دلا خشنود می باش / زیان می بین و دور از سود می باش

گر شد پیدا که ناپیدا شد باز / ببین آثار آخر اندر آغاز

که تا مغرور و بیخود عمر شیرین / نبازی در ره استیزه و کین

چو یک

چو یک منزل برفتند آن فقیران / نشستند از برای خوردن نان

دو دوست از کرده چون پاک گردند / ز شادی جامه بر تن چاک کردند

بیاوردند سفره نان و حلوا / که بنشانند نار و درد و سودا

برآمد ناگهان بانگ عظیمی / که می بارید ازان فریاد و بیمی

که گم گشته جام شاه پردان / همانا برده اند این جوق مهمان

نمک خوار و نمکدان دزد غافل / ربود و شکستند جام شاه عادل

نخوردند نان و آب آن تهی دست / که بانگی زد موذن بر سر خوان

در آمد بیحضوری از چپ و راست / میان کاروان فریاد برخاست

ولی بنشسته بنیامین بر خوان / کهی حلوا همی نوشید و که نان

که آنچه پخته هم می دید در پیش / که بد ناید بچشم نیک اندیش

همی خوردند زهر و پیش اخوان / نشسته شاد بنیامین بر خوان

کیمیاوانست غیر از صورت قال | نشانی هست اندر سیرت حال

ازان صوفیست ابن الوقت ای دوست | که می بیند که هر چه هست نیکوست

ولی برجای خود ای مرد چالاک | مرو در آب ای خاکی تو بی باک

اگر یونس شوی باکت نباشد | چو ماهی ماشدی خاکت نباشد

چو از آب است و خاک این صورت گل | چو یار گل نه گشتی تن و دل

همه دل گشتی دلارامت درآید | می جاوید در کامت درآید

معنویست این حکایات ای جاهلی | دلی باید ز آز و حرص خالی

ای عزیز غرض آنست که در پرده غیب دست ارادت الهی نور
ناکست و ناپیداست و اهل عالم بی اختیارند و در کارند و آنها
که محرم پرده شدند آرام یافتند و از پیدا شدن غرایب

چون و چرا نمی گویند که چون و چرا در امر است آنچه

امر شد محل چون و چرا نیست و هر چه در صورت قهر بلا

نکرده است اهل پرده دانند و بس چون از ذات حق تعالی
چنان بود که یوسف سلطان مصر شود برادران او را سبب
ساخت و یوسف را بمصر رسانیدند و حال آنکه بی
اختیار آن عمل میکردند چون یوسف و بنیامین در زیر پرده با هم

یکی بودند و برادران خبر از مکر یوسف و بنیامین نداشتند

و نمی خواستند که بنیامین در مصر نگهدارند و نمی توانستند
سر غیب که عشق مختار است دایم پرده بازی میکند تا مقربانرا
دانا گرداند چون یوسف صاحب اختیار شد برادرانرا
بی اختیار گردانید تا بنیامین بمصر آوردند تا یوسف

عارف شود که پرده دیگر هست که این پرده بازان

پرده بازی ازانها می آموزند تا از سر گناه برآوردن نتوانند

گذشت شخص نامحرم پرده نشود دایم غبارناک باشد
و در مقام جنگ و صلح مانده باشد ای عزیز شخص نامحرم
پرده نشود در غدابت مطیعش پی باید بود تا صاحب
راز شود گوش نظم دار و شرح جبر و اختیار بشنو اگر

میخواهی که بدانی که چه محل جبری می باید شدن و در چه مقام

اختیار نگاه می باید داشتن متابعت حضرت خواجه علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات بی تبلیغ و نی مکر
بجای پی باید آوردن و بی صحبت اهل محبت دانستن
این معرفت محالست وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

بیاور گوش دل سوی مؤذن | که بینی سر حق در انس و در جن

مؤذن چون ولی شان زآب و نان ست | ره و رفتار بر کنعانیان بست

در این نزدیکی به یک غار تاریک | ره آن غار بد بس تنگ و باریک
برد آنها مؤذن تا در آن غار | ابا زاد ره و با اشتر و بار
چو بنشستند در غار آن غریبان | بشد از یادشان هم آب و هم نان
در آن آشنگی شخص درآمد | ز اهل کاروان آن فغان برآمد

که یکدم آب نوشید ای برادر | که چون نانش نبردند ابد آذر

بگفتا شحنه شان کای بخت خواران | شده گم صاع شه در بار یاران
بدست خویش بار خود بکاوید | که تا غم تان نباشد روز جاوید
بباید تا گشاد امروز این بار | که تا پیدا شود اقرار و انکار
نمی ترسید آیا از قیامت | که می کارید این تخم ندامت

مسافر بر درین ایوان رسیدند | ز صد یک از شما حرمت ندیدند

روا نبود بدی در حق نکوکاران
بیاد آرید روز عهد و پیمان

نبود او هیچ کوشش زر بجوشید
ز غیرت روی بار خود بدرید

بیکبارگی بار خود سر بگشادند
بتفتیش ز شه بار دادند

نمی جنبید بنیامین در آن حال
که جانش بود از بیم آن مال

چو در نزدیک بنیامین رسیدند
که بار جمله جستند و ندیدند

بیکره بار بنیامین برفشند
ز کفر عشق سوی دین برفتند

بکم کیش و دین و ملت ز احباب
ز جبر و اختیار اینت جواب

که بیدادی و رسوایست در عشق
همه مستی و شیدایست در عشق

بروی عیب گفته ای طلبکار
بیا این پرده هم از پیش بردار

که تا شبهه نماند در درونها
بسوز و امتحان و آزمونها

نمیبردند فرمان آن حریفان
که با داریم خجلت فاش و پنهان

بروتان ما کنون شرمنده گشتیم
بجوی براستی تا نیک گشتیم

ز دست شاه خود بس بخشیدیم
ز بدمستی او هیچو دیدیم

کسی در زیر پرده برده باشد
ایا او جام الفت خورده باشد

نشانه عهد و پیمان جام زرین
بدو بخشیده باشد با صد آیین

کنون مست است و بیخود از دو گیتی
نکرده افتاده است از یار خود دور

یقین آن جام شاهی جای دیگر
شده گم ما چنین مست و ستمگر

چو اندر بار خود چنان ندیدند
به پیش بار بنیامین خزیدند

سر بارش چو بگشادند اخوان
درو دیدند بیک صاع پنهان

چو خور بنمود ناگه جام زرین
دل اخوان از آن شد زار و غمگین

چو پیدا گشت جام شه دران بار
شد آن دم فتنهای خفته بیدار

دو دست و پای بنیامین ببستند
سبوی نام و ننگش را شکستند

بزیر پرده سر کو دید ساقی
بجز ساقی بدو را فکند باقی

نباید بر سر کار جهان باز
کسی کو خورد تیر شوخ غماز

بباید شست دست از درد دندان
مجو بر خار گل چون گشت خندان

چو خندان شد گل رنگین خوشبوی
گلابش میکشند از بهر روی

که گل اول ز خوبان گشته پیدا
نشیند آخر اندر روی زیبا

که اندر سیر جور و ضرب و خوارست
همه خون دلست و برد بارست

ز خار و کوره و آفات طفلان
نیابد در گذشت از بهر خوبان

چو بنیامین بدید یوسف کشیدند
همه اخوانش بیخود دویدند

بر آوردند زاری از سر درد
که بنیامین چنان گفت و چنین کرد

همه آغوش او را آتش انداخت
همه صافی ما اندر غش انداخت

ز یوسف داد زد این میراث شاهی
که بردی تاج طفلان بر سر راه

فسون خوان بود و چشم ساحران داشت
نشان جادوی فرا برو این داشت

ورا بد عمه ای بس مهر افروز
که پروردیش چون دل در شب و روز

نخوردی بی رخش یک شربت آب
ز عشقش بود دایم بی خور و خواب

اگر زر بودی و گر گوهر و سیم
بپایش ریختی بی خوف و بی بیم

در گنجینها هرگز نبستی
حساب بیش و کم از وی نجستی

کمربند مرصع داشت آن زن
ربود از عاشقه آن مایه فن

دو دید اندر رهش آن گنج مستور
گرفتش چو سر ره عاشق مشهور

بر یعقوب بردش آن ستم جوی
عقیقی اشک می افشاند بر روی

که پورت بین که شوخ و وقت بازست
فعال دست بازی بازست

که فرزندی که باشش نازنین داشت
فعالش بر سر کار چنین داشت

پس آنگه گفت با جمشیر یعقوب
که برد آدش بر این دین مغلوب

ببندش مکن که شرع ما چنانست — اگر خار هست ور غنچه دهانست

که بنده و چاکرت باشد درین حال — ببوسد خاک پایت تا بیک سال

چو بشنید این حکایت شاه بیدار — بگفتا عم اش بود دست بیمار

چو بود دستش یقین او مجرم کار — ازین بد کرده است او در گرفتار

خیال کج ببازید ای حریفان — که از دستم برد این قطب نان رجان

بدیدم من شما را خوش خیالست — که دل تان در هوای ملک و مالست

که بنگه ارید بنیامین بر من — که دزدد جام خاص و زیور من

اگر شرع پدرتان آنچنانست — طریق عرف با جان در میانست

طریق ما چنین است ای دلیران — که برم دست او را از تن آسان

بدست خود ببرم دست او من — نمایم بر شما انگشت او من

چو بی دستش کنم با پاش گیرم — که از دزدی او من در زحیرم

ببرم هر دو پایش تا بزانو — جزای دزد ماه ای دل چنین بو

چو دست و پایش از زمان بشد — بجز افتادنش درمان نباشد

چو افتد در برم آن فتنه انگیز — ببرم گردنش از خنجر تیز

چو نی سر ماند و بی پا و بی دست — شکافم سینه اش چون شیر سرمست

چو سینه و دست و پای و سر نماند — مرا خوفی ازین کافر نماند

دلش آنگه بجا آیم من بدندان — طریق من همینست ای بلندان

یهودا چون شنید این آیت عرف — با خوان گفت ای یاران عجب

کنا پشتر ما را گرفتست — که بنیامین ازین بس در شگفتست

پس آنگه حکم فرمود آن شهنشاه — که دزد آید ابا جامم بدرگاه

که تا جای آورم عرف شریعت — که بشناسید شرع اندر حقیقت

که شرع بی حقیقت حاصلش نیست — مثال صورتی دان کو بهش نیست

شنیدم که گفتند پیش غمی کچال — بر او زاده اش شد بند بی قال

چو سالش بر سر آمد آن شبانه — دگر آزاد شد اندر پی آز

طریق بی وفایی پی نماید — نشاید بنده دیگر بفزاید

طریق بندگی آنست ای دل — که چون زنار بستی باز بگسل

گهی در بند گیسوی بتان شو — گهی چون حلقه بند میان شو

گهی چون گرد شو بر دامن شین — چو در دامن نشستی روشنی بین

مرا گو او فتد در بند شو خان — نجوید کشور و بازار و میدان

اگر جنس دگر بازار باشد — که او با یار و با اغیار باشد

اگر در اصل جنس دل نباشد — که میلش جز ببوی گل نباشد

همین جنسیتی در اصل باید — که بنیامین بر یوسف در آید

که تا در شان یکی باشد در اول — از آن مجمل شود آخر مفصل

جمالی گوش یعقوب پریشان — نهاده سوی بنیامین و اخوان

دگر نو آتشی در جانش انداز — چو شد مشهور در میدانش انداز

که تا یکبار کی یابد رهایی — برو ره در وفا و بی وفایی

بداند کید یوسف قید یعقوب — به بند مهر عاشق شد محبوب

به بند دیار بنیامین و اخوان — بسوزد پرده‌های پرده بازان

صفت کمال عقل و رحم دانا و شفقت پیر بر مرید و

ملالت مرید در مبدأ و اثبات اهل غیب و صفت مبتدی و استغنای منتهی چون یوسف علیه السلام که ابتدای کار زیر دست برادران بود و در انتهای کار بر برادران غالب شد غرض آنست که سالک در ملامت صابر باشد بلکه شاکر باشد که در پی تلخی البته شیرینیست

گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

دگر اخوان یوسف باز گفتند … تمام حرفی که در آغاز گفتند

کرا غیر از اهل دردای طالب راز … نمی دانند جز تکرار و آواز

بذکر ماضی و در فکر حالند … ازان محروم روی خوب حالند

چنان گفتند با یوسف که آن پیر … ز عقلش ماند و نز رای و نه تدبیر

ز بی عقلی دو چشم خویش درباخت … که با بابود نرد عشق می باخت

ازین هستی روشن چشم بردوخت … دل خویش و عیال ما همه سوخت

دلش اندر پی یک نطفه آبست … ز بهر نطفه دایم خرابست

نمی داند که شد آن نطفه فانی … طمع دارد بروز جاودانی

حیات نقد در می بازد این دم … خیال آخرت دارد دمادم

دو صد بارش بگفتیم ای شهنشاه … که یوسف گرگ خوردش بر سر راه

حدیث راستان باور ندارد … دل دانش ز رهبر ندارد

حدیث غایبان و غیب گویند … مقام نیستان را بجویند

هر آنچه هست پیش او نه پیداست … همیشه بر خیال نیست شیداست

چو پستیها ندارد پیش او قدر … هلال او نمی بیند رخ بدر

ز سر بیرون نهی گرد آن خیالات … مباد کس گرفتار محالات

چو جانش می نشد از بود خرسند … فتاده باز بنیامین درین بند

سزد گر رحم آری بر فقیرش … کنی لطفی بنادانی و پیرش

که بنیامین بجای اوش می داشت … ابا او تخم الفت همی کاشت

اگر بی او رویم آنجا بیکبار … بگرداند ز ما آن پیر رخسار

چنان فرمود آندم شاه پرده … که اندر دام من کس جان نبرده

هر آن دزدی که قصد گنج من کرد … درخت هستی خود بیخ کن کرد

روان گردید تا سر در نبازید … مسافروار کار خود بسازید

بعزت باشما گفتم من این راز   که فردم من نگیرم یار و انباز
مرا حاجت برای و مشورت نیست   که در سیمای من جز مغفرت نیست
از آن در پرده باشم من شب و روز   که تا قدرش بود شمع شب افروز
شهم من نیستم محتاج و مغلوب   نمایم من بطالب چهره خوب
ولیکن مست خود رویم نبیند   چه جای روی من کویم نبیند
چو گر بودند آن مستان خود دوست   بنشنیدند راز مغز در پوست
و گر بر جا نشستند و زور کردند   ز غفلت خویش را مغرور کردند
بشکستند ما با کی برآریم   نه که ما هیچو خلقان بی شعاریم
که طفلان در شکمها پاره کردند   همه پیلان ز ما بیچاره کردند
بگفتا شاه ای بی فی الجلاد دعوی   شما را چونکه بود این زور و معنی
چرا گر کی نتانستند بستن   نمیدانید جز خاطر شکستن

بپیشا گفت بو حنیف کای دل تاب   عمویا زر این پنهان کی تا تاب
کنم من امتحانشان اندرین تیغ   نهم در دست تو من این زبان تیغ
بشد میشا در آن حلقه با پستاد   که جای آرد هر آنچه گفت استاد
پس آنگه گفت بوسیفن با کی شان   که بنماید آن بانگ پریشان
یکی چون شیر استاد و کمر بست   که آرد گفت برون چون اشتر مست
نهاد آن دست چو میشا بپهلوش   که عمو گشت پس بی خود و خاموش
اشارت کرد با اخوان همان آل   که اینجا یکه نی سنگ کی آل
یقین دانم که از آل خلیفت   که روز من بپرسش بی ادب
پس آنگه گفت کو غیاثان   برم این زمان من آن زبانان
که گدایان همی عبرت بگیرند   که روز آخر از حسرت نمیرند
که عمر اندر جوانی هر که در باخت   بگوی خجلت آخر بخر حنجر تاخت

چو آن کنعانیان گشتند بس مات | صفت‌ها چیز کردو در زخ آوت
چو عجز خود بدیدند آن خوران | که مخموری بود آثار دوران
بصد الحاح بنیامین خویش دل | نشستند اندران ایوان منزل
زبنه عهدی بصد زاری گرفتند | نشانهای گرفتاری گرفتند
که تا یعقوب گردد ناظر بر | ز بیند روی تغییرات ظاهر

روان گشتند آنگه سوی کنعان | بدل اندوهناک و دیده گریان

محالست آنچه کاری برنداری | دو صد نوبت بگفتم من بزاری
گر نیکو کاره باشی ای طالب جو | گر نیکو بین و نیکو روست مطلوب
اگر خود خوبت و خوبان دوست دارد | ازان روی بر روی پوست بارد
بسازد خوب بازشتان زمانی | که تا یابد ز بد خویان امانی

شنیدستی که اندر خلد و جنات | نه مکروهات باشد نی جنایات

مقام طیبین و طیبات است | که هر چه هست صادق بی ثبات است
جمالی زان سبب مست و خراب است | که روح او ازان جانی شراب است

اشارت نمودن بسالک که از حشر و نشر و از رؤیت نومید نباشد
و هرچند بیند انکار آن نکند این سوره احسن القصص است
تا تو بدانی که احوال یعقوب و پسران او علیهم السلام راست و درست

شرح این در نظم گفته شود تو پندار باش که راز عاشقان

می گذرد و احوال مشتاقان می شنوی و بکاری معشوقان
که در پرده جمال محرمان را در بر می گیرند اگر با اهل کمالات
آشنا شوی لذت از احسن القصص برگیری و فرزند اهل حال
شوی و صلی الله علی خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله و سلم

[illegible]

چو بنیامین فراغت یافت از داد / چو بلبل گشت گویا شد از آن آگاه

ابا او گفت یوسف راز خود فاش / ملامتهای آن اخوان او باش

پس آنگه گفت بنیامین که کا / که داری خوی خوب و روی زیبا

تجمل داری و اسپاه داری / همه اسبابهای راه داری

کنون غربت بیابت در فراقت / شده بی چشم و دل بی زور و طاقت

چه بتوان بیان کنم که آن مجروح پر درد / که دارد از فراقت چهره زرد

چو در زندان همی بینی من آن پیر / چو شیران بر در آن بند و زنجیر

بهم خواه شکستن قالبش پاک / بدرد مار و داود در دل خاک

اگر رحمی کنی بر حال زارش / بگیری بعد از اندر کنارش

کشا جان بر جالت بر فشاند / تن از جور و ملامتها رهاند

هر آنچه کاشتی جمله درودی / بحمد الله که اکنون غرق سودی

بفرمانکه هر کس چه با بیارند / که مخموران باندر خسته بلند

چو مرکب مست و مسعود همچون گنج / سفر کردن بر ما پیشش رنج

روان شو پیش از آن کاخوان بر رنج / برون آرند نه هیچ در پیچ

چو آن قومی که در روز قیامت / نباشد بارشان غیر از ندامت

بجز شرمندگی و پیش وفاداری / بغیر از حسرت و فریاد و زاری

به پیش خود نه پسندد و نه بینند / که از افعال خود اندر چنین اند

دران ساعت بغیر از رحمت دوست / نمی‌گنجد که دارنده و غنی اوست

چو دارایی و محتاجند اخوان / کرم فرما عزیزا بر فقیران

جواب

جوابش داد یوسف کای برادر / بنی شفقت ترم از باب و مادر

اجازت نیست بی هنگام گفتار / از آن اهل خدا باشند بستار

و یا بود آن نشان این امر یزدان — که شد در دستشان آن فعل آسان

جدا کن آب و شیر و دوغ و روغن — ز تقلید شبهه برهان این امن

بگو تفصیل این با جن خدا را — که بشناسم خدا را و هوا را

بدانم آیت پاک خدای — به پنجم حرف خالی هوای

که تا در گل نمانم چون خرلنگ — که تا برهم زنم صلح و فتنه جنگ

تو این ره دیده آغاز و انجام — ز کس نشنیده این کام و ناکام

بگفتا ز تو ما را اعتقادت — که خضر راه پستان تحقیق زادت

که زاد راه ارشادست و توفیق — یکی دان این دو گر هستی تو صدیق

دل و روی و زبان و دین و جان — به بینا این بود آن شاه خوبان

چو بینا این بدیده آن چه جوهر — چو خاک افتاد اندر پای رهبر

[illegible]

چو یوسف دید کو جویای حالت — که مثمر بود در تو نشو زیادت

بگفتش کای برادر سنگ میناور — که بی فرمان نیارد سوخت آذر

یقین فعال آن دانای رازست — که از افعال خلقان بی‌نیازست

ارادت کرده بد یزدان که ما را — کند سلطان مصر آن حی دارا

در اخوان می در آمد آن رسالت — رسانیدند لیکن از ملالت

که اندر دام نهان خود بدیدند — یکی بود آن ولی آنها دو دیدند

همه گر اسرار موجودات طاقت — چو صورت بست اول هست و عاقبت

بیک سیرش بباید کرد آن عاشق — که تا گردد بروی خویش مشتاق

که یک مدت حیاتش از نباتست — نمود از نبات بی ثباتست

دگر عمری چو حیوان بی وقوف — از آن محتاج اوراق و حروف

اگر حیوان آخر بسته باشد — ز بهر غفلت خود رسته باشد

وگر حیوان بی آب پر باشند | ز عقل جوهره تن نقل امکان باشند

چو خود را باشد آن حیوان مهمل | در افتد بیشکی در چاه اسفل

وگر گردد مطیع پیر و استاد | شود از قعر اسفل باز آزاد

اگر ز استاد و دیگر سر نتابد | بجانش هر خصیصت بیابد

هم اینجا بندگی باید نمودن | ادب باید درین خلوت فزودن

کجا زعفران عشق آید درافشان | شود از پرتو آن عشق انسان

که سر کوی عاشق بینش جان | که شد از عشق پیدا نور انسان

چو انسان گشت جبری باید بود | زیان اینجا نباشد خیشش سود

که عشق سرکش اینجا زورناکست | که هر چه دید آتش پاک پاکست

ولیکن هر که با عقلست و تدبیر | اگر جبری شود نکند ز زنجیر

کرا خود هیچ بر عقلست و تزویر | نه بیند عقل صورت روی تقدیر

تو عقل صورتی زان خارج از توست | نه ذاتست کز آن بادی شهودست

صفات اولیا که ذات پاکست | چو روح آدم اندر جان خاکست

صفات جمله موجودات دیگر | بود بعضی چو نور و پرتو خور

که آن انوار بیشک ذات مهرست | که در مغرب با خورشید پیوست

دگر ذرات شد هست از حرارت | که هرگز می نمی باید بصارت

تو تا خورشید تابان در نیابی | اگر چه نقش در دو دو تابی

گهی در کوره باشی گاه در دست | گهی افسرده باشی گاه بدست

کند تا پیش خدا اصحاب پرده | خدا را یاد کن ارباب پرده

مگو که روی خور دیدن محالست | که خور هر روز مشتاق جمالست

تو بیرون کن ز دل جنگ و کدورت | که بینی ذات را در هر صورت

جمالی دید آن رخسار مستور | که در گیتی خرابات گشت مشهور

ای عزیز اهل تصوف نیز چند گروه شده اند چنانکه

قومهای دیگر آنها که بصورت شرع حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم عمل میکنند و دل را حاضر و ناظر حقیقت شرع کرده اند
بشناخت ذات میرسند و عارف صفات گوناگون میشوند و عارف
قادر میشوند و آنها که متابعت حضرت خواجه علیه افضل الصلوات

ولکل التجلیات بجای نیاورده باشند صفات

صفت نفسانی و صفات باقی می بینند لوندان و حیوان صفت اند
متصوفیان صفه بارگاه اهل قلوب اند از لوندان آموخته اند
که همه حقیقتهای الهی اگر صحبت این قوم رسی زود بگذر که
ایشان از اهل صورت پلید ترند تو این قدر بدانکه هرکه ذکر سر

که بیشتر میکنند آن شب در ابتدای حال داخل باشد

و در اتحاد شاه و اصل و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

جواب [illegible]

دگر یوسف به بنیامین در آموخت
که جان من بسی زاخوان علی سوخت

که میدیدم رضای حق با خویش
نمی دیدند اخوان جز تن خویش

دل پس در غم او را ندیدند
چگویم غیر خالقم را ندیدند

حجاب خویش و حق جز خود نبودند
از آن عارف ز نیک و بد نبودند

من خون در جگر در چاه و در بند
گهی دلتنگ بودم گاه خرسند

دلم خرسند بود و نفس محروم
چنان بهتر که باشد نفس مظلوم

گهی دل خواهش که نفس بدکار
گهی باشد چو یار و گاه اغیار

گر نفس بندی مشتاق جانست
همیشه دشمن یزدان ورانست

اگر گویند پیش بندویی باز
[illegible] مصر و شام و شیراز

بگویید در جهان غیر از جنون نیست　　ازان اندر جنون غیر از جنون

نخورده آب رکنآباد شیراز　　چه داند چیست کوثر کیست شهناز

حجاب جان او دریای شورست　　ز شور آب دو چشمش چرخ کورست

گهی آن بحر علت وگه ملال　　که شور و تلخ باشد حق و اقوال

که اهل علم صورت لال جویند　　ازان رومی رخ و هندو چه خوبند

جمالی دگر ز ترکان کن خدارا　　که خوارزمی کشد ترک بخارا

جوابی دیگر

دگر یوسف به بیابان حزن گشت　　که نمایم حقیقت جاذات منت

تو کنعان مسجود دنیای فانی　　که باشد منزل و جای غریبان

غریب اندر غریبی چند باشد　　نمرد عاشق شود گم چند باشد

غریبان در غریبی جا نگیرند　　که تا وقت اجل تنها نمیرند

غریبان چون قلیما در راه باشند　　گهی در بند و گه در چاه باشند

غریبان بر سر راهان نشینند　　که باشد روی همراهان ببینند

غریب آنست ای جان برادر　　که نی از آب ترسید نی ز آذر

چو ما از تلخ و شیرین درگذشتیم　　کنون در وصل و در از و سر گذشتیم

بگمان ما جدا باشد ز ناز　　بخاطر در نیاید آنچنان راز

بهل اخوان بسوزند اندران راه　　که تا گردند از باب خود آگاه

نمی گویند ترک کذب و سوگند　　که تا زوتر شوند آزاد از بند

چو توفیق خدا دارند همراه　　بدنیا در شوند آن قوم آگاه

جزای آخرت بین بی کرانست　　بلای این جهان صد یک از آنست

جزای خود به بینند و بیابند　　که اندر اصل با ما آشنایند

مخور غم ای برادر شادمان باش　　که منزلگه قضای آسمان باش

بخواهد جست باد آسمانی | که آرد بوی وصل جاودانی
نهم آن بوی خوش در پیرهن من | فرستم همره آن پیرهن من
که میل عشقش پیدا شود زود | که تا بر باد چو ما از آتش و دود
رهند از قحط و جور تنگدستی | فرود آیند در ایوان هستی
یکان جمله شان در منزل ماست | که اصل جود شان زین کوی برخاست
چو خواهند آمدن آن باب و اخوان | مبر بار دگر تو نام کنعان
محالست این محال [illegible] ز زیبا | که از عقبی رود کس سوی دنیا

[illegible]

وگر پرسید بنیامین ز یوسف | که یعقوب از چه میخورد آن تأسف
اگر اخوان گناهی کرده بودند | که قد خویش در میدان نمودند
چه کرد آن پیر کاندر دار و گیرست | که از درد من و تو در زحیرست

همیشه همچنین شد درد جدائی | نمی باید ز غم کردن رهائی

[illegible]

بگفتا یوسف کان غم غایت | مبادا دل کز غمی مبتلا غیبت
دل یعقوب از این غم شد منور | مخوانش غم حیات روح پرور
ز من پرورده شد با بجگر خون | که تا ره برده در دریای بیچون
ز جوش عشق و موج بحر دربار | پدر مان شد علیم جمله اسرار
محبت می گشاید قفل هر باب | محبت می نماید راه آداب
محبت شاه جبر و اختیارست | محبت هم خزان و هم بهارست
محبت می کشد هم بی نوا زد | گهی می پرورد که بی گدا زد
محبت هادی عشق قدیمست | محبت قاتل دیو رجیمست
محبت پاک گوهر پاک تن است | از آن عاشق بجان نازنین است

محبت آیتی و تنزیل از ادب | محبت جوهری بحر نهایت

محبت دشمن اهل جهانست | از آن چون گنج از صورت نهانست

ابالی سوخت در نار محبت | پس آنگه دید دیدار محبت

لی و تفسیر تاویل آیت فلما جهزهم بجهازهم الی آخره بشنو که
از اسرار و حقیقت تاویل آیتی که گذشت در معنی این آیت بشنو

ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق

وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة
التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون قال بل
سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم وتولی عنهم وقال یا اسفا علی یوسف

وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله

تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین

قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون

چو اخوان روی در کنعان نهادند | همی رفتند و پس پای او فتادند

که بس آزرده و شرمنده بودند | چه کز از راستی قدمی فزودند

چو یک منزل بکنعان بود اخوان | بدل درشان در آمد حزن پنهان

زمانی جایگاهی منزل گرفتند | یکایک فکرها در دل گرفتند

ز بهر شورت باهم نشستند | ز خجلت روی خود در هم شکستند

که ما در پیش بابا چون در آییم | بچه روی روبه باب خود نماییم

نخواهد کرد باور زاری ما | که در دل نیستشان غمخواری ما

یهودا گفت آنگه کای جوانان | اگر یاد آورید آن مکر و دستان

ز بود خویشتن بیزار گردید | نمیدانید با یوسف چه کردید

مرا خود نه نیروست چشم و نه تاب | همی ترسم ای پیر ناید ز خواب

همی گردم درین دشت و بیابان | که تا راهم نماید امر یزدان

وگرنه بمیرم ز حق آیت بسویم | مگر بابم گشاید در برویم

شما باید شدن تا ان بکنعان | که تا پیدا شود احوال پنهان

که من حیران و سرگردان و زارم | بدین سرگشتگی رو در که آرم

چو ایشان پیش آن سلطان بازار | بباید گفت شرح دزدی و دار

بباید گفت پور صاع آن شاه | بدزدید و جهانی گشت آگاه

چو در زندان بر آن باب رفتند | بروی شرم با آداب رفتند

که بیهوده زدند جام جور و آزار | بسختی و تلخی و بیچار

که راضی از بلایات خود کیست | چه داند کس جزای راضیان چیست

جزای راضیان بسیار باید ست | دلی راضی شود کان بی عیار ست

بگفتندش که بنیامین گمراه | بگم کرد و بدزدید جام خاصه شاه

گرفتش شاه و ما بس کم کردیم | ز دست فعل او بس ضرب خوردیم

چنان پنداشتیم آن شه که گویست | بپرده در زمان شد گوی لعبت

کنون دیدیم زور و شیر ازانست | که جمله اهل عالم را کمانست

تحمل کرد تا ما را در انداخت | درخت بخت ما از بن بر انداخت

ندانستیم و خود زور خود نمودیم | به پیش قدرت او هیچ بودیم

نمودیم آنچه حد قدرت ماست | به پیش پا چو قطره او چو دریاست

چو بنیامین در آن عمان در افتاد | ز بهر جوهر آسان در بر افتاد

که دید و ندید آن یکجزلی سوی | ربودش ناگهان موجی دوید بوی

بگفتا باز یعقوب از سر درد | که صبر آرم بابر صابری فرد

دوای من یقین صبر جمیل است | که جانم پیرو روح خلیل است

م

که جز قمر را ماه خود دور اوفتاد | که یعقوب آه و سوز عشق وا ماشاد

گر آه نو در دو خورده شمایست | نی سوز دلی کو آشنا نیست

ز اعمال شما زدان علیمست | از آن تان بی سوز دگو علیمست

بس انگه روی در محراب آورد | کدامین دل کو کین تاب آورد

خیال یوسفش آمد دگربار | دریغا و دریغا گفت بسیار

در آن گفتار چشمش گشت اسفید | نشد لیکن از آن اخبار نومید

بخون و سوز دل انشاد میکرد | که یوسف را بدل بر یاد میکرد

چو اخوان ذکر یوسف می شنودند | دگر با باب نفرین می فزودند

همی خوردند خوش والله ما نقد | نبودند از خود و از دوست آگاه

همی گفتند در روی پدر باز | که آخر چند گویی ذکر آغاز

تو مسکین ذکر یوسف تا نشوی خاک | تو خواهی شد هلاک ای پسر غمناک

بگفتا من بحزن و درد خویشم | نمیدانید حال جان ریشم

خدا داناست از حال درونم | بجز حق کس نمیداند که چونم

جمالی زان کند این ذکر و تکرار | که دارد دوایا این راه رفتار

ای عزیز حاضر باش که اشارتی چند در آیه یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه و لا تیاسوا من روح الله انه

لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون

خواهد گذشت ای عزیز بدانکه خلق عالم بچند گروهند قومی صفت انبیا و اولیا دارند و ایشان را اسم صفتهاست ذکر شان در نظم گفته شود صفت انبیا و اولیا آنست که مشفق و نیکخواه اهل عالم باشند و سبب دوستی که با همه کس دارند مرتبه شان

روز بروز زیادت میشود و قومی دیگر اهل اصلا منیم

که خود را و عیال خود و مال و اسباب خود دوست دارند

و باستقبال فرزندان خود کنند و در آمدن ایشان بدنیا عیشها

و مال آنکه ایشان پی آیند که ایشان زایند و رکنند و بجای

ایشان نشینند هر چند که چنان باشد فرزندان و خویشانرا

دوست دارند در ترجمت این قوم شعر کی

خفی بیت و قومی دیگر صفت فرعون دارند که نخواهند

که هیچکس در دنیا وجودش باشد چنان خواهند که دایم خود باشند

و شب و روز در فکر خون باطل باشند این قوم سخن

تمام شد که هر چند که فرعون سعی بکرد که موسی نزاید و نباشد

هم پیدا شد و بکرد آنچه کرد و برادران یوسف

همچنان سبق که یوسف باشد و بجای نرسید ای عزیز

سر کرا خدای تعالی عزیز گرداند پیش او سر می باید نهاد

که در تبدیل یافتگان آثار قدرت آلهیت و هر که در پیش قدرت

حق سر ننهد البته نیست شود اگر باز نگردد و توبه نکند

حضرت سرور اهل محبت و آیت و برهان ابدالان

و غواص بحر معرفت و هادی سرگشتگان بیابان عشق

و دستگیر بیچارگان زاویه درد مولانا جلال الدین

رومی قدس الله روحه العزیز در مثنوی صفت ابدالان که هر دم

در مقامی سیر کنند ذکر کرده است

روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو
تا به چند گاو خود آن کنج کاو

دست می مالید بر اعضای شیر
گاه پهلو گاه بالا گاه زیر

شیر گفت اندر خوشی افزون شدی | زهره‌اش از رفتن و دل پر خون

اینچنین گستاخ زان می خواردم | کاندرین شب گاو می پندارم

ای اخی امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کیست که بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هر روز بقدر سعقا و منزل که راند و هر که هشتاد سال در یک مقام باشد ذکر او در اول کتاب گذشت

گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

دگر یعقوب با پوران چنین گفت | که نتوان باخت دو شاه چنان مفت

رخ و اسپ و پیاده و پیل و فرزین | ز روی شاهی یابند تمکین

سپاهی در جهان بسیار باشند | ازان پیوسته بی مقدار باشند

ولیکن شاه فرد و بی نظیر است | مخوان شاهش که محتاج وزیر است

خدا را شرکت نبود مگویید | رهی دار زهر من حیثش بجویید

گر بوی پیرهن یوسف ز روی خوش توان یافت | که بی شمعی طلب گنج گران یافت

عجب نبود گر یوسف باشد آن شاه | که تغییرت دایم کار الله

نمودار مگر ز فعل حق نیست | که علم و قدرت حق از ورق نیست

بدوزد و بر درد و بسازد و گدازد | گهی ضربت زند گاهی نوازد

نهد یوسف یقین و اعد کذاب | بروی راستی او دیده بدخواب

عجب نبود گر آن شه یوسف ما است | خدایش بهر ذکرا چنین آراست

شما باره گرد ره در آیید | بگرد خیمه گاه آن شه آیید

طواف مقبلان گردن بر ما | بنی فاضلتر است از بیت اقصی

بگرد آن حرم طوفی نمایید | اگر مشتاق دیدار خدایید

رضای حق همی خواهید زنهار | بدست آرید نبض جان بیمار

روید ای سروران چست چالاک | بسر باشید بر گنج فرو خاک

اگر تابان بار نبود قدر بر شاه | چو خاکم افکند دایم بسر راه
مگر دیدی بلایان از شاه نومید | که ناگاهی نماید روی خورشید
اگر خواند چو خاک آهسته باشید | وگر راند مثال خسته باشید
مگردید از غبایاتش خرامان | مباشید از نجابش زار و گریان
پذیرفتند این ارشاد جانسوز | برون رفتند از کنعان بهار روز
بره بند پای ایشان رهنوار میرفت | که دلشان بیتر از سر بار میرفت
سراپاشان همه منزل همی خواست | همی دیدند آنچه دل همی خواست
دل و تن چون موافق گشت در راه | بود خضر زمان پیوسته همراه
مسافر تا نبیند منزل خویش | نبیند شاد یکلحظه دل خویش
هر آنکو دل نهد اندر بیابان | بود در دیده سنگی یا سنگ بی جان
چه باشد سنگ بی جان کان تابناک | که بهر او بود هفت آب و یک خاک

هر آنکو دل نهد بر هر دو دنیا | به آب و خاک باید همچنین او را
چه باشد آب صاف و خاک زیبا | دل دانا و جسم نور سیما
تن اشکستان کعبهٔ حقیقت | نشان آب چو اشک عقیقت
بشو خود را بدان آب و بدان خاک | که تا گردد دلت خوش صافی و پاک
دلی چون قیر و جامه و تن چو کافور | نه بینی غیر دود از شمع پر نور
چو آن کنعانیان با آب بودند | که از خجلت همی بی تاب بودند
گر صافی گشته بودند از فضیحت | که می دیدند از هر سو فضیحت
خجالت مرد را آهسته دارد | خجالتمند جان خسته دارد
کرم جویای جان خستگانست | کرم فتاح باب بستگانست
عطا هم طالب بیچارگانست | عطا جفت نوادر انسان نهانست
دل آزرده داند که عطا چیست | خوشا آن دل که در آنند کی زیست

کسی کو صبر آرد اندر آزار | چو یوسف گردد او شاه دو بازار

جمالی با صبوران بود پیوند | زمین صابران شد شاد و خرسند

در اثبات ثمرات ملامت و نمود آثار قیامت و پیدا شدن حق و باطل در یک تجلی که در یک اشارت در بعضی ندامت ظهور میکند و در بعضی سعادت و دولت گواه این اشارات این آیت

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا

الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون قالوا ءانک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی قد من الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر

المحسنین قالوا تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا

ظاهر

لخاطئین قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین

چو شد یوسف دلش خشنود از حق | شد از اخوان با انصاف محقق

که حق غفار و دارنده کریمست | که رحمش سابق از قهر عظیمست

ولیکن آفتاب پر حرارت | بخامان میدهد سردم شرارت

که تا تو آن به چینی پخته گردی | بیابی در خود آن پس پختگی زردی

یقین خورشید فیاض حیاتست | ولیکن جان فشان و جان ستانست

اشارتهاست اندر روی عالم | که تا عالم شود فهم بنی آدم

بنی آدم کسی دان ای خبرجوی | که دایم چشم او باشد بهر سوی

که تا دانای خیر و شر شود زود | که تا از بود گیرد بهره هر سود

که بود خویشتن نابود بیند | که در نابود عین سود بیند

هر آنکو صبر خود شد جانب یار | مراد دل بیابد آن طلبکار

دو نوبت بهر نقد پوران یعقوب　　بمصر اندر عیان گشتند مغلوب

سیوم نوبت برای باب مظلوم　　طلب کردند علم از بهر معلوم

همی رفتند تا درگاه سلطان　　که سلطان شان کند آگه زبرهان

دگر آورده بودند آن فقیران　　ابا خود گشک و پشم و سوزش جان

که ای شه آتش افتاده در ما　　ستان این تحفه و لطفی بفرما

کنیم و اهل ما زاریم و مفتون　　نظر در تحفه کن ای شاه موزون

چو محتاجیم ای سلطان جانی　　عنایت کن بما مان کیل وافی

زبان در ذکر بنیامین بگردند　　ولی در دل ادای آن سپردند

همی داشت یوسف فاش و پنهان　　که بنیامین همی جوید اخوان

بزاری صدقه می جستند از شاه　　ندانستند کان شاه است آگاه

همی گفتند کای شاه سرافراز　　جزای صدقات حق صد بر باز

تبسم کرد یوسف کرد آن بار　　با خوان گفت با لفظ شکربار

که ای گم گشتگان وادی آز　　بیاد آرید آن احوال آغاز

که با یوسف چه کردید و برادر　　فکندید آن پدر در درد و آذر

بیاد آرید آن جهل مرکب　　که میکردید در آن روز و آن شب

ز جهل خود ز حق بودید غایب　　گریزید این زمان از قوم تایب

در آن گفتار خویش پرده برانداخت　　با خوان باز طرحی نو درانداخت

تو پنداری که پرده یوسف ای دنگ　　حریری بود یا کنهای صد رنگ

نه کهنه بود و نه صوف و نه کرباس　　نه چندانا پس غیر دین لباس

مرا که چند اندر خویش وسواس　　در آن وسواس خود داخل بناس

تو تا محرم نگردی در حجابی　　حجاب چه که در عین عذابی

هزاران پرده دارد یار مکار　　چو در نقش دو رباتحقیق دیدار

چو گریند انفعال و خجلت و لازم … بسی گامست تا یابد دل آرام

ز خجلت پرده یک پرده برانداخت … که شمعون یوسف از روی بشناخت

شناسا گرد یوسف چشم اخوان … نشد دلشان حریف سر پنهان

از آن گفتند کای دانای بیدار … مگر تو یوسفی ای شاه ستار

بگفتا یوسفم وینم برادر … که ما هستیم از یک باب و مادر

بگفتندش دگر اخوان راضی … که بگزیدت ترا حق روز ماضی

که بیشک حق رفیق راستانست … امین جان پاک صابرانست

خدا ضایع نکرداند نکوکار … که نیکوکار دایم هست با یار

زما حق برگزیدت ای بلاکش … خطا کردیم و افزودیم آتش

بگفتا باز یوسف کای سلیمان … چو گشتید از فعال خود پشیمان

ببخشید تان خدا بی‌شبهه امروز … بیاد خود میارید آن غم و سوز

که حق یکبار رحیم راحمینست … که رحمش بهر قوم غافلینست

یقین جرم و گناه و رحم یزدان … ببین کدام می‌شود پیدا و پنهان

ز غفلت جز گنه ناید بدیدار … دگر غفران نخواهد جز گنهکار

گناه و رحم در میدان جانست … چرا کین نور و ظلمت جاودانست

که این هر دو نمودار دو گیتیست … حریف این یقین یار قدیمیست

کجا رحم و کجا جرم و گناهست … در آن منزل که درد دل پناهست

کجا راضی شوند آن دردمندان … که داغ یارشان باشد ابر جان

دلی کو داغ دارد مهربانست … کجا در فکر رحم و بند جانست

که مشتاقان و جانبازان چالاک … نکردند از برای هیچ غم باک

دو گیتی پیش مستان هیچ هیچست … که عاشق محو آن زنار و پیچست

بچشم شوخ مست فتنه انگیز … بلعل نی فروش شکرآمیز

بقد و روی آن سرو گل اندام | بخلق و خوی آن آغاز و انجام

بسوز و درد مشتاقان کویش | بنور و ظلمت آن روی و مویش

که جانان را کسی گیرد در آغوش | که جز جانان کند جمله فراموش

جهان از بهر خود اندر طلب‌اند | که محروم می صاف زلال‌اند

جلالی شرح خاک آلودگان کن | حدیث گردشان زآسمان کن

که یار خاکیان کروبیانند | که اندر جان جان جان نهانند

ترجمه معنی ءانک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی
الحاصل بدانکه لشکر ارواح که در گل آدم در آوردند تفرقه شان میان
افتاد و بسبب آن تفرقه بسیار درین عالم بهم رسند یکدیگر را
نشناسند و بعضی یکدیگر را باز یابند تفصیل این

هو احسن القصص که ذکر عاشقان نهفته می شود گفتیم بعضی

ارواح آلودگی یافتند بسبب آمیزش ظلمات خاک کدر

صورت خاک بعد نار و آب و باد پیدا می‌شود که مایه کدورت است
و فانیست زود پیدا می‌شود و زود نیست میگردد و اکثر خلق عالم
بدان مشغول میشوند چون برادران یوسف و بعضی صفت یوسف
دارند که سلطان حسن سر این قوم متکای ربوبیت نهاده

و تکیه بر عشق قدیم بی زوال زده و تربیت وجود داخلی کنند

و ضرب بر وجود خارج میزند و نمیگذارد که آن نیستی بهستی
و پستی به بلندی مشغول شوند یوسف وارش نگاه میدارد
تا بمقام حیات ابدی رسانند آن اسرار ربوبیت که در حسن قدیمست
عشق قدیم بدان مشغولست و در همه عالم قدیم و محدث هست

شرح این در نظم گفته شود غرض آنست که آنها که آلوده جسد

شدند اگرچه یوسف روی بدیشان نماید حقیقت آن حسن

نه بینند از بهر آن می توانند که باز بکنعان روند و چون بنیامین حسد نداشت

بعلت آنکه از مادر یوسف شیر خورده بود یوسف را بشناخت

و باز نگردید با وجود آن ملامت ای اخی آنها که مجرد اند

زود یوسف را بشناسند و یوسف

هرچند که ایشان را متهم سازد از یوسف جدا نشوند و از

خبث نادانان و جاهلان روزگار بی حضور نشوند که کشف

نهایت وصول ملامت کشیدنست از ناقصان ای اخی

نیک تأمل کن درین اشارت که یوسف گفت به برادران که من

یوسفم و بنیامین برادر منست نگفت که شما برادر منید و عاد حق

ایشان کرد و فرق بسیار هست درمیان این دو گفتار گوش

بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

بیا ای طالب علم مهابت / بروی و سر درانداز در خرابات

اگر خواهی که یارت رخ نماید / که تا درها بر رویت برگشاید

که هشیاران چه گر بینند دیدار / بگردد جان و دل شان زان خبردار

که جان تشنه داند لذت آب / بسوی تشنگی ای دوست بشتاب

زمین و آسمان خود غرق آبست / بچشم احولان لیکن سرابست

رخ یوسف چو مه میدید یعقوب / بدا اندر چشم اخوان زشت معیوب

جمال اهل حق ای طالب حق / چو خاکستر نماید پیش احمق

بچشم حاسدان آن سوخته زار / نماید همچو خورشید پر انوار

یقین مرد خدا پیش مکر و تزویر / بود چون شیر اندر بند و زنجیر

دلی کو نیست در بندی گرفتار / بود همچو ستانی در بند پندار

بکش در دیده خاک دردمندان | که تا چشمت ببیند روی خوبان

تو گر بسیار از گل رویان به بینی | ز خار باغ دل بس غنچه چینی

دگر با نیکو فایان در نیازی | بهیچ این عمر شیرین در نبازی

گر تا در مصر جان خواری نیابی | ز دست خویش بیماری نیابی

برون کش پنبه از گوش خجالت | که در رحمت بیابی صد خجالت

ببندی دو چشم در کوی بلا پست | که رحمت جو یقین دور از وصالست

دو صد بار گفتم ای دل و جان | که جان کف نه و پستی از فغان

مکن چون دیگران ذکر خود و پوست | بهل با کید گر جان و دل و دوست

نشان وصل جانان غیر ازین نیست | جز این یکت یقین میدان که دین نیست

که ذکر و قول بنده ابلیانیست | طریق عشق مقصودات آنست

جمالی خوش درین خمخانه بنشین | که شور آمد مخموران شیدا

ای عزیز حاضر اشارت بباش تا بدانی که در هر چه تعلق

بصورت دارد قول و رسالت می باید چون یعقوب علیه السلام
چشم صورتش نابینا شده بود و یوسف علیه السلام علامت صورتش حاجت
فرستاد که لباس تن بود چون دل یعقوب غبار نداشت
بآیات غیب بود [illegible] اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی

یات بصیرا واتونی باهلکم اجمعین ولما فصلت

العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون قالوا
تالله انک لفی ضلالک القدیم فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد
بصیرا قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون قالوا یا ابانا
استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال سوف استغفر

لکم ربی انه هو الغفور الرحیم صدق الله العظیم

چو یوسف یافت از خوی استقامت | ندا آمد که بشمار روی و قامت

چو یکیک گشت وانی ای شه راست | ببایدا این جهان از عدل آراست
چو گشتی از چه واز بند آزاد | مکن با بندیان خویش بیداد
ز زیر پرده پس رو آی چو مردان | بزن تخت عدالت سوی میدان
که نیک و بد کنون در گردن تست | نفس کر در ببازی بردن تست

مکن بازی که شاهی کار سخت است | بسی زیر سر نهان همراه تخت است

اگر عدل آوری بخت بلند است | وگر غافل شوی تخت و کمند است
بگو هر خطه‌ای شه با دل خویش | که خواهی دید حق و باطل خویش
چو بشنید این ندا آن شاه محرم | بخواند اخوان خود فی الحال آندم
زتن برکند آن جامه پر از نور | نهاد اندر میان تخت مشهور

با خوان داد با آن مال بسیار | که تا منزل برند آن غم درین بار

از چشم یا سر

بگفتا بعد ازان کای نیکخواهان | که گر گشتید شما این راه پنهان

غم و شادی بسی بینید در راه | که چون بشنید از امروز دوست آگاه
ببرید این جامه شادی بر پیر | که داده آن مرید با تقدیر
که گر قشر انداختم چون یافتم مغز | شما نفس چو من از راضی و نغز
بباید گرد دشمن در هم قلب | که نفس چو بود همچون گرگ با کلب

کنون روی زمین با گنج و اقبال | شما خاک در صحبت گنج و آمال

بهم همرهان و فضل آن شاه | بمنزل در بدیدم حاصل راه
چو جامه غم شما بردید آن روز | خزان بود آن زمان امروز نوروز
شما بردید آن جامه پر از خون | که شد یعقوب از آن مجروح و محزون
ببرید این جامه تا آن باب برکنج | نماید تان دگر انعام بی رنج

که آن انعام مخفی بود و پرده | بسا حالک در آن گنجه بشه رنج ده

دل اخوان ز رشک آن چو بگشاد / که راضی بد دلش از وصل دلداد

بسا زای سالکه چون جان بکنند / ابا جور و ملامت باش خرسند

که بهر خاص خاص سلطان / بود در راه دایم بند و زندان

یقین تا راه و منزل نه بیند / سرور جان حضور دل نه بیند

جمال طریقت و راه مردان / بجان و دل شدن همراه مردان

سر آنچه دین میگوید یکایک / سخن چون نیست در تصنیف بیشک

بیان اهل صورت که راضی بصورت کلامند و دایم الاوقات محتاج پیغامند و هرچه بشنوند دل بدان بنهند اگرچه محال باشد و اگر پند آنچه حقیقت محض باشد که موافق طبع خودشان نباشد بدان مشغول نشوند بلکه منکر شوند گوش بنظم دار وصلی الله

نسیم مشکبوی آن گل اندام / گرفتند آن سحرخیزان ببادام

بروی شادمانی بود خندان / بوجهی دل کباب و دیده گریان

بهم گفتند آن اخوان در آن راه / که ما اکنون شدیم از مکر آگاه

زما گمراه تر کس بوده باشد / که در پالودگان آلوده باشد

که کردست این که ما کردیم با خویش / که جان خویش کرد از دست خود ریش

درین شرمندگی در ره نشستند / بنو با یکدگر عهدی ببستند

حکایت

کنیزی داشت آن یعقوب بیدل / که محرم بود اندر خان و منزل

کنیزک داشت فرزندی بصد ناز / که بودش روز و شب تا خواب همراز

چو جانش داشتی آن پور دایم / که مهر مادران ذاتیست قایم

یکی سر نیست در مهر ای برادر / که خوش پیوندست اندر طفل و مادر

چه دانی کیست طفل و چیست مادر | که چون مادر نمی سوزد پدر در آذر

یقین مهر خدا با بندگانست | حقیقت زان سبب دایم نهانست

یقین میدان که هر چه فاش و پیداست | نه ذاتست آن صفات نور زیباست

صفاتست و نوری مغز نه ای پسر | نبیند اگر ز معنی همچو تفسیر

درین میدان که هر نا پاک است | معانی فاش در گفتار پاکست

بخواهم سوخت این پرده یکی روز | بگویم شرح سر سازش و سوز

تو گوش دل بنه پیش بشیر آر | که تا کمتر کنی ای خواجه آزار

بشیر و یوسف و مه روا با هم | همی خوردند نان و شور با هم

بشیر آن گاه چه نان بر دو بر داشت | که یوسف خستگی و درد سر داشت

که یوسف داشت در سر ناز بسیار | بشیر از دست او میدید آزار

خیال و فکر یوسف بیش از آن بود | که بتوان گفت یا خود فاش بنمود

همی خندید بر کنعانیان فاش | که در کنعان نمی گنجید بالاش

گر قد و قامت خوب بلندش | مناسب بود با زلف کمندش

گر در سر داشت آن مه خوی شاهی | نخوردی هیچ تمر و شور ماهی

شکر میخواست یا شیر یا قند | دلش دایم همی زان روزی از بند

بشیر انداختی رویش شکستی | چو بشکستی رخش با پیش مستی

چو بستی پای او رفتی بر باب | بگفتی گفتنیهای آب و تاب

چو به یعقوب حیران خوابش | بکردی گرچه بد کردی عتابش

بشیر از پیراهن بفروخت یعقوب | که تا یوسف نکرد و دست یعقوب

که بی شک هر که با پستان شنید | مقام معتبر هر گز نه بیند

خوشا اکنون که با همت بلندان | بود همراه دایم با دل و جان

بشیر افتاد اندر مصر جانسوز | دلش میسوخت دایم شب و روز

که با یوسف همیشه بود همراه ‌‌ ز هجر روی یوسف میزدی آه

چو آه عاشقان آتش فروزد ‌‌ بیکدم هردو عالم را بسوزد
ولیکن شعلهٔ عشق ای برادر ‌‌ بجان و دل زند پیوسته آذر
که گرد عالم افتد آتش عشق ‌‌ نبوت می شود نور و غش عشق
دگر آن آتش افتد در دل ریش ‌‌ ولایت میشود ای نیک اندیش

برون افتاد آن نوبت حرارت ‌‌ که می بایست در عالم بصارت

کجا حسن است این نور هویدا ‌‌ نشان حسن چه بود جان شیدا
کمال آن محبت در فرزند آدم ‌‌ کجا حسن است جز روی عالم
نصیب اهل صورت دیگر آنست ‌‌ که سر عشق جان جان جانست
از آن اسرار جان کس می نه بیند ‌‌ کسی بیند که با وصلش نشیند

وصال سر نصیب بنده کانست ‌‌ که جذب بندگی بنده گرانست

بشیر بنج زاد بهمن آیین ‌‌ که شد تشویش او روز نخستین

بمصر اندر بر یوسف درآمد ‌‌ بپای تخت یوسف بر سر آمد
چو اخوان جامه میبردند با خویش ‌‌ بشیر آمد در آن منزل فراپیش
بگفتا من برای ما در زار ‌‌ بخواهم رفت زوتر اندر این بار
بگفتندش که این جامه فراگیر ‌‌ ببر بسپار اندر نزد آن پیر

بشارت بر بنزد پیر کنعان ‌‌ بگو احوال جمله فاش و پنهان

که ما بردیم ولیکم اندرین راه ‌‌ که گشتیم از گناه خویش آگاه
چو کردیم بنده آزادیم و پرزور ‌‌ نمی یابیم در خود لمعی نور
چو بازانیم لیکن بی پر و بال ‌‌ ز جهل خود شدستیم این زمان لال
بشیر او و بشارت بر بشارت ‌‌ که تا آن بی نوا یابد بصارت

بشیر آن پیرهن برداشت درحال ‌‌ بکنعان رو نهاد از راه اقبال

رسول غیب کان انوار عشقست / که رامش برخبر بازار عشقست

در آن ساعت که آن جامه فرخناک / جدا میکرد یوسف از تن پاک

نسیم عشق برد آن بو بکنعان / دل یعقوب از آن بو گشت خندان

بگفتا با عیال و خویش و پیوند / بجود بنهاده ام [illegible] چند

همی دانم که گر رازم بدانید / خرف گوئیدم و بی عقل خوانید

ز یوسف بوی بشنید این دماغم / در آمد زینت روشن در چراغم

دماغ جان من پر شد ز بویش / یقین پیکی همی آید ز سویش

بگمشدش کای گم گشته تا که / نباشد چون تو کهنه پیر گمراه

کسی باور دخود پیار ز چهل سال / نهد این ذکر اندر جنب اعمال

ندارد با خدا او آشنایی / از این غم نمی یابد رهایی

به بند صورتی گشته گرفتار / نمیگردد دگر او پیر از آزار

ندارد ره در کوی حقیقت / گرفته چشم او سوی حقیقت

که دایم بود اندر عشق مجازست / بهیچ این پیر ما در ذکر و رازست

بشیر با بشارت اندر آن حال / در آمد آن گواه حال و اعمال

یقین اهل محبت همچو یعقوب / بود دولتشان این ذکر مطلوب

از آن دوزند چشم از اهل صورت / که زایشان میرسد دایم کدورت

ز بهر خود با حق در جدالند / که رنج از فعال و از خیالند

بآر میکنند از خیالی / نمی بینند آیات وصالی

که حیران خود و اعمال خویشند / گرفتار زبان و حال خویشند

بهل تا آن بشیر شاه پنهان / بشارت آورد از نزد جانان

زبان تیز تو آنجا شود لال / که یارد برد آنجا نام اعمال

دلا گر ره بری سوی خموشان / بیابی لذتی از باده نوشان

بدوزی چشم از آن صورت پرستان | دو گوشت نشنود جز راز مستان

گر این چشم سر و گوش سرای ها | نمی یابند جز آثار تکرار

بحرف و من خود پسندند دلشاد | خوف خوانند مینا یان آزاد

چو آن نامحرمان خانه پرور | که خود محرم همی دیدند یکسر

بدیدند آن بشیر با بشارت | که آورد است آن کحل بصارت

بچشم شهر بدیدند آن قیامت | که بد آن جامه بر بالای قامت

پسند یعقوب آن جامه بشارت | بخود در دید ناگه یک حرارت

از آن گریبی دو چشمش گشت روشن | چه خوش باشد حیات از بعد مردن

چو یعقوب اندر آن کسوت درآمد | بصحن بر در عزت درآمد

ندا آمد ز حق کای پیر مشتاق | کنیز ما فتاده چو خود و طاق

تو مشغول پیام و حرفه گشتی | چرا قانع بفرق فرقه گشتی

زآه آن بلیس آتشین دل | فتاد آن آدم مسکین در این گل

چو یوسف سیر شد از دایه و شیر | همی افکند خود در بند و زنجیر

گشنده و دلربای و روشکن بود | چه گویم ذوالفقار مرد و زن بود

اگر زن دیدیش بی شوی گشتی | وگر دیدیش مردی موی گشتی

اگر زن دیدیش بی دل نشستی | با مرد از غمش در گل نشستی

بیوسف دایما بودی بشیرک | که تا یوسف کند دانا و زیرک

چو هر دو طفل بودند و دل آزار | از ایشان فتنهای گشت پیدا

بشیر از بهر جنگ و فتنه بگریخت | چه گریا در ز دردش سخت میریخت

بشیرک خواجه مصری خریدش | بمصرش برد و در میدان کشیدش

عزیز مصر بخریدش آن قلاوز | بلا در خانه خود برد آن روز

بدست خویش آن شوفته انگیخت | که آب و شیر و خون باهم درآمیخت

بدست او سپرد آن بسط خویش … گر او نوشد طعمه شاه درویش

بسی از یوسف برده به بوی … ز یوسف داشت پیک اندکی خوی

زلیخا بوی یوسف یافت از وی … همی دادیش گر جاکی می

چو نی خوردی چو نی فریاد کردی … ز یوسف وز جمالش یاد کردی

زلیخا باز پرسیدیش احوال … گر از ذکر تو می یابم یکی حال

زبانت تیز و پیک یکی اسم … که میلرزاندم جان و دل و جسم

بگفتش کای صنم رو راه خود گیر … بپای خود منه در بند و زنجیر

گر پیدا گشت آثار قیامت … اگر چشمت ببیند آن علامت

یقین کی دل نهی در خانه و شوی … دوی پس پا برهنه بر سر کوی

زلیخا گفت بر گو شرح آن باز … گر جانم نمی طپید از آن راز

بگفتا من ز یادم رفته از درد … مر خود از کجا دیدستم آن فرد

ندانم گرچه دانستم یقین من … که از هند آمدم با سوی چین من

جدا از من بپرس این باز بیرون … گناه کرد و رفتی از خانه بیرون

مع القصه در آن ایام خونبار … که یوسف گشت سلطان جهاندار

چو خلق مصر بخرید او به یکبار … بشد از خواب ناگه گشت بیدار

که بود اول از و آن جنگ خونریز … بر یوسف فتاد آن فتنه انگیز

چو خلق مصر جمله بنده گشتند … چو روز حشر صاف و زنده گشتند

بجز هود آن شه پردان نگار … که بگزیند بعضی بهر کار

میان بندگان داغ بر روی … که باشند از حبش از زنگ هندوی

که هندو خاین و پر کینه باشند … نباشند از عدوی دین نباشند

گزین کردند سیصد بنده خوب ❊ که بپسندد بجای چشم مطلوب

دو بگزیدند آن خوبان مخمور ❊ بروی یوسف آوردند جمهور

تأمل کرد یوسف اندران جمع ❊ بگو برگزید یکی مرا زچون شمع

دو چشمش بر بشیر افتاد ناگاه ❊ ولش از شیر و مادرش آگاه

بر خود خواندش آن شمع منور ❊ بپرسیدش ز شهر و شیر و مادر

بشیرش گفت کای شاه دل افروز ❊ گر شرفت یا خود شد امروز

کو چشم کرم میکرد در دیت ❊ نمی یارم نگه کردن بسویت

جهان بینم بیم ای کشور نجابت ❊ که تو خواجه نی ای من غلامت

ندانم خواب می بینم من این بار ❊ که رویت دیده ام در خواب بسیار

بگفتا یوسفش پیداست این ❊ ولیکن جایگه عنبر جیب ما این

حکایات خود و من مکن فاش ❊ گر این نکات پنهان باش و خوش باش

که ما بیگانه غریب این دیاریم ❊ چه گر سلطان و شاه مرز داریم

بشیرا به که نشناسند ما را ❊ مگو زنهار نامم آشکارا

که من هم بندگی کردم بسی سال ❊ اجازت نیست گویم من ز احوال

ابا من باش لیکن همچو لال ❊ که تا پیدا نگردد روی اعمال

مرو بیرون که ناگه کار باشد ❊ که محرم همدم و بیدار باشد

بشیر آنجا بپای تخت می خفت ❊ همه اسرار میدید و نمی گفت

که تا روزی که فرمان شد که اخوان ❊ برند آن پیرهن در سوی کنعان

دران حالت بشیر آورد یوسف ❊ که بس این پرده و آه و تأسف

ببا اخوان من همراه شو زود ❊ ز لطف و حکم حق آگاه شو زود

باخوان داد شهد و شیر آن روز　　بجو بر کرده رنگین پای تا پوز

بگردن شان ز زر چنبر در آویخت　　ندانم بسته اند آن یا که بگسیخت

دو صد پیراک دیگر با زری چند　　فرستاد آن برای باب و فرزند

که تا آرد با خود خویش و فرزند　　که پیدا کرد آثار خجه وند

بشیر آمد آن با جای شاه　　قدم زد همچو پیکی اندران راه

یهودا گفت من هم با تو باشم　　که من با تو درین ره خواجه تاشم

که من بودم با آن سوز و ماتم　　کنون باشد بخواهم عذر آن دم

پس آنکه هر دو با هم پیش رفتند　　چو مرهم سوی دود الیش رفتند

چو در دروازه کنعان رسیدند　　کنیزی پس خواب افتاده دیدند

بشیر نامه دار نام خرم　　بر آن پیرزن شد تا خورد غم

خبر داد زشت آن پور خوش دل　　شود خوش دل کسی کو دید منزل

بپرسیدش که ای پیره زن زار　　بچه بودی گشته بگو چنین خوار

ندیدم کس چنین با خاک یکسان　　مگر دیوانه یا خود ز پستان

بگفتا بیش از غم ای خبرجوی　　چه حاجت گفتنم می بینیم روی

غریبم مفلسم پیرم اسیرم　　نمانم در جهان کس دستگیرم

بشیرش داد یک مشت درم زود　　نشد راضی زن از آن تا بود و نابود

بگفتا گرچه هستم مفلس و خوار　　ندارد قدر پیشم مال و دینار

جهان بر چشم من جمله سیاهست　　گر جانم عود در رقم سوز و آهست

بگفتا بعد از آن پورش که ای زن　　چو خوردی بین شاخ سبز گلشن

شکایت پیش احسان خدا نیست　　شکایت در همه حالی روا نیست

شکایت با کسی کار زنانست　　که ناز و نازکی یار زنانست

نشانم ده بما در کف یعقوب　　که میخوانم ببینم روی یعقوب

بخندید انگهی آن پیر مظلوم / که افتادی تو در بند دو محروم

چه بینی روی آن بی رحم دل سخت / که او کرده مرا زین گونه بدبخت

بگفتا که چه کرد او باز گو زود / که بی چشم ز آهت آتش و دود

بگفتا پور من بفروخت آن پیر / ازین بدتر بود ای خواجه تقصیر

بگفتا این نشان که دیدی تو / یقین من پورت را آگهی تو

نهاد آن روی خود در روی مادر / دو چشمش گشت چون خورشید خاور

بشیر خویش دیدند مقابل / چو اهل حشر شد خوش دل ز حاصل

دو دست پور خود بگرفت آنگاه / بروی و سر همی شد اندران راه

دعا میکرد بر یعقوب و فرزند / که بر جاه او چو من یا رب ازان بند

بپیوداد بشیر و مادر آنگاه / رسیدند اندران درگاه

در خلوت سرای پیر ایام / بشیر آنجا بشارت داد و پیغام

ببوسید انگه آن آثار جنابت / که زان کنعانیان گشتند بس مات

بروی خود نهاد آن جامه فتح / چو در روز قیامت نامه فتح

دو چشمش گشت بینای دو عالم / شود بینا اگر گویا بدان دم

رسید اندر پی آن اشتر و بار / فغان افتاد در کنعان بیکبار

گروهی ذکر استغفار گویند / گروهی روی در دیوار کردند

چنین گویند کز اولاد یعقوب / بدند از مرد و زن هفتاد تن خوب

گروهی گفته اند از نقل موزون / که از سیصد صد دیگر بد افزون

همی گوید یکی پیدا ز هر قوم / که هشتاد و دو تن بودند آن قوم

دران قوم معین بود فردی / که دایم معنی خوبیش کردی

ز عشق روی یوسف ریش میکند / نداند عشق چه بود جز دل رند

شب و روزش نبودی هیچ آرام / در آن لحظه که شد عارف ز پیغام

کمر بست و برون آمد ز خانه / بغل در داشت مرآة آن یگانه

نمیدید چیزی در آینه صاف / نکو آینه کو گردد ز شستن لاف
محبت همچو آینه نهانست / محبت رهنمای سر جانست
محبت در جهان مانند قرآن / یقین بگرفت ای دارای برهان
که اهل عشق بی‌شک در جهان نیست / چه جای این که در دور زمان نیست

چو گر پیوسته همچون مهر و مهتاب / نماید روز و شب صد گونه آداب

دو روزی ساخت آن آینه روشن / چو روح منفصل بی بار و بی تن
که یعقوب و حشم آیند بیرون / که گردد هم رفیق شیخ مفتون
نمیشد کار ایشان ساخته زود / که دلشان بود اندر آتش و دود
تعلق داشتند و کثرت مال / مبادا کس اسیر جاه و اقبال

چو زد بد مست بی پروای خویش / ز یوسف داشت بی شبهه دل ریش

قدم زد در بیابان بر سر روی / چو خورشید معانی بی ره و سوی

قدم چندی نهاد اندر بیابان / شنید آواز خوش از لفظ ایشان
که می‌گفتند با هم بر سر راه / که می‌آید درین ره مرد آگاه
چو بشنید این حکایت آن خردمند / دلش خوش شد و گشت و جانش خرسند
بر آنها شد آن آزاده صافی / که ره بسپرده بد چون زود دانی

بپرسید آن مجاور از مسافر / که بر گو حال خود فی الجمله ظاهر

که ما رهوار آن شاه بلندیم / نمایندهٔ پسند و ناپسندیم
قلاوز و بصیر کاروانیم / نگهبان عیانیم و نهانیم
بگو تا زنده احوال خود رات / که جانت این زمان در قبضهٔ ماست
اگر پنهان کنی راز کم و بیش / چو گردی فوت کی یابی دگر خویش

کنون بسپار ره گر مرد راهی / و گرنه گم شوی اندر سیاهی

بگفتا من بری از نام و جاهم | نگفتم با شما من پادشاهم

اگر زنده دار و زنده واند در زندان | بدیدم پیش آن شاه بتمکین

بگفت این شب که شاه اندر شب تار | بخواند ای دیده ای غم جوی غمخوار

تجلی آن فلک جولان کند بانک | بنار تند خوی شوخ غماز

چو خورشید جهان آرا برآمد | دل رند از خوشی با جان درآمد

بر دیدار شاه مصر بنشست | که زوتر بگذران این بیخود مست

بدید اندر برش آن جوانمرد | مثال آینه بی زحمت گرد

پس آنگه گفت یوسف کای دلاور | به تنها آمدی یا خود به لشکر

بگو چون آمدی زنا دست چابود | یکایک باز گو احوال زود

بگفتا من سپه روز از بهر آن باب | نشستم بر در کنعان بصد تاب

که تا آید یعقوب و علایق | شود رشان ز پیوند خلایق

چو من بودم قلندر وار بی ریش | نمیدانیدم بخود در هیچ تشویش

نماز خفتن دوش ای شه جان | جدا گشتم ز یاران و ز کنعان

همان لحظه به بیداران رسیدم | نه ره دیدم نه گرد راه دیدم

جهان در هم کشید این عشق بی رنگ | نه صحرا دیدم و نه کوه و نه سنگ

هر آنچه دیده ام خود گفتنی نیست | که در عشق پسنگ نشی نیست

دگر بار زند گفت آن کان لمعات | که چه آورده از بهر سوغات

بگفتا کای لطیف مخزن ذات | ندیدم جنس درخورت غیر مرآت

بگو این آینه بستان تا ببینی | که دایم روی خوب و نازنینی

ستد یوسف ز دست او مرآت | بچشم خود بدید آثار آفات

دو چشم نازنینش گشت پرآب | ازان آئینه شد بی طاقت و تاب

ابلد زند آنچنان گفت آن شهنشاه | که میبردم گرو از مهر و از ماه

كنون ديديم برخ خود اى قلندر | ندارد آن صفاى نور اكبر

برخ تو بيم جان صافت و بى غش | كه حاجت نيستش با آب و آتش

بگو آخر چه چنين جانى بيابد | بچشم كه تو اين آيات خواندى

يكى تا چون ... زردوست | نشستم روز و شب در خاك كوت

بد و بين كه ... دل غير از خيالت | خيالت شد دليل اين وصالت

ولى اين آينه بخريدم آن روز | كه تا بينم دو چشم خود شبا روز

كه چشم ... تو بسيار ميديد | همى ديدم همان كه يار ميديد

اگر گويى ... ديدم اى دوست | همانندم كه كندى زانكه دم بى دوست

از آن ... ميديد ... چو بتر آت | كه ميديدم صفات خود در آن ذات

از آن ... داغ ... آن ... اى شاه | كه تو كردى طلب اسباب و اسپاه

خرابى خواستى كردى خلافت | بستانم چنين تو شد بر خلافت

توم ابکه

تو م آخر زمانى سهو كردى | كه بو ... ادى با سرخى نردى

خليل اى دل ز بر ملت ... كيش | بود در خلد دائم ... پيش

قلندر باش و رند و لاابالى | كه تا همكاسه گردى با جمالى

اى عزيز اشارتى چند گذشت انشاء الله تعالى و تقدس كه توفيق رفيق شود و داخل انبيا و اوليا شوى و در حضرت

باجنس خود آرام گيرى گوش با سرار كلام حق داد

قوله تعالى فلما دخلوا على يوسف آوى اليه ابويه وقال ادخلوا مصر انشاء الله آمنين ورفع ابويه على العرش وخروا له سجدا وقال يا ابت هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا وقد احسن بى اذ اخرجنى من السجن وجاء بكم من البدو

ومن بعد ان نزغ الشيطان بينى وبين اخوتى

ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم

چو در هم بست یعقوب آن علایق / روان شد سوی آن نور حدایق
چو شد نزدیک مصر آن خیل با نام / باستقبال آمد شاه باکام
ابا سی صد هزار و اند لشکر / سه روزه ره ز مصر آمد برابر
ز غفلت یا ز حیرت یا که از ناز / نشد یوسف پیاده پیش انداز

که ناز چپ و ناز جاه ای میر / نداند غیر ظلم و جور و تقصیر

در آن حیرت در آمد زود جبریل / کف یوسف ز هم بگشود بی قیل
برون شد از دست یوسف یک خصلت / یکی جوهر که تا گیری تو عبرت
که تا کردی تو کج رو پای پیران / پی مطلوب بینی سود و نقصان
که در جهت و سیمای پرست / از آن در راه غالب ناگزیرست

اگر توفیق خدا یک ز رفیق است / رفیقی کو علیم سر دقیقت

مرو بی پیر در راه ای طلبکار / نگر تا از جهل پیچ خود بیکبار

بر خود دیدی روی پیر از خویش بگذر / چو خدمت باش در پیش پیر
چه امت بنده باش ار مرد رایی / گر بخت ره برد سوی کار هی
اگر گر سیدا شوی در نزد پیران / نبوشی بعد از آن جز جام حرمان
پشیمانی مدار و آگهی بود / که بود خود کنی در طرف نابود

پناه مرد حق دار الامانست / چرا این ای دل ز پایان آخر نیست

بپرسید آگهی یوسف ز جبریل / که ای همراز شیر و سر پیل
ز دست من جدا کردی یکی نور / که جانم شد از آن انوار مهجور
ز بهر حق بگو این راز من شنود / اگر گشتم به آن لمعات پر دود
بگفتا بود آن نور نبوت / که بد قایم از آن حضرت نبوت

در آن غفلت چو زندان خواستی تو / ز تقوی جان خود آراستی تو

شد آن تقوای تو نور الهی / از آن ضایع نگشتی در سیاهی

چنان شد شرط آن نور ای شدست / که با شخص آل تو صافی چو مرآت

که باشند انبیا و اولادت ای شاه / براه آرند مقبولان گمراه

جمالی قدم چش باب عالم غیب / نگشتی بند بشنو بی شک و ریب

بغیرت حق ربود آن نور صافی / که تا توبه بعد ازین از خود تلافی

یقین بشنو سخن ای گشته حیران / که سور و ماتمت گردید یکسان

فنا تخم ار بود در دشت و بازار / چو محرومان همی کرد و جو اغیار

ادب باش ای که داری پایه از دوست / که ادب برهاندت از قهر و از پوست

چنان از بی ادب جوهر زبایند / که خارزان که دل از بر زبایند

بشو جو مهد جاه و مال ای دلتنگ / مزن از زنهار شیشهٔ خویش بر سنگ

که خیط با هم جاه و فضیل و تشهیر / چو نیکو بنگری بندست و زنجیر

اگر آن ابلهان این سر بدانند / ز باطن بر پستی پستی نرانند

جمالی گر نماید راه حد پنهانی / نگر دیو افکنان مانند ذاتی

که باقی ماند در گل چون خر لنگ / که پستی می کند جلوه نهد رنگ

پس آنگه گفت یوسف با پدر باز / که اندر مصر ما را نیست انباز

ز حق شاهیم نه از اسباب و لشکر / چه کار اسباب و لشکر هست در بر

بود خوف از عدو و کید خاین / چو دشمن نیست جان باشد ایمن

بیا در ملک ایمن نازکن ناز / که چون ایمن شدی در ها شد باز

بمصر اندر شدند آن قوم حیران / که حیرت هست همراه غریبان

پس آنگه تخت بنهادند در حال / که جایش تخت باشد بخت و اقبال

پدر با خالهٔ خود بر زبر تخت / که بنماید بعالم گونهٔ بخت

چو بنشستند بر تخت آن خور و ماه / کمر بستند آن اخوان شاه

بگفت آن مه بدان یاران محزون — که شد از خار دل این غنچه خندان

چو بنشستند بر تخت آن خور و ماه — بکرنش پیش آمد آن اخوان بر شاه
بگفت آن مهربان با باب خندان — که شد از خار دل این غنچه خندان
بر چون یک یازده استاره روشن — ز خورشید معانی بر ده جوشن
چنین دیدیم که هستند اندران خواب — شد این تعبیر پیدا پشت آبی

رهانید اول از زندان مادر — نه این مادر که هست از آب و آذر

نمی کردند سجده جمله اخوان — خلافی نیست اندر امر یزدان
نکوئی کرد با من کردگارم — که داد اندر جهان ها اختیارم
رهانید اول از زندان مادر — نه این مادر که هست از آب و آذر
از آن مادر که همراه فلک بود — که پیش از هستی چرخ فلک بود

که رب من علیم است و حکیم است — بحمد الله که پیوسته ندیم است

پس آنگه لحظه‌ای خلوت گزیدند — بکام خویش یکدیگر بدیدند

بگفت آنگاه یوسف کای همه جان — بگو با من حدیث درد هجران
بگفتا ذکر آنجا کی رواست — که واصل فارغ از حرف و کلامست
درین خلوت نباشد درد هجران — بهشت اندر مجو اندوه و زندان
که ذکر بند و زندان نیست با دوست — که عیشت را دو صد [illegible]

نه کنعانم بیادست و نه گوری — ز نزدیکان مپرس احوال دوری

چنان مستم کنون از جام وصلت — که پیدا نیست پیشم فرع و اصلت
بود در پیش مولانا و قاضی — همیشه فتنه و آشوب ماضی
نکو ماضی و مستقبل بر ما — که پیش و پس ندارد دهر با ما
که یار ماست این جان جهانست — ولی در پیش ما بی خود نهانست

دگر یوسف سوال از باب خود کرد — که ای آنکه خداوندت مدد کرد

درین ایام کامد امر یزدان
که بکشی ذکر من پیدا و پنهان

چگونه بگذرانیدی دران روز
ز دولت چون طاقت آوردان عز

بگفتا گذرمان بس مشکلم بود
گر نی تو بودی و نی حاصلم بود

همی کندم دران امر خفی جان
شد آن سختی بذکر جدم آسان

چو خلیل الله نشستم خوش در آتش
بدیدم در زمان یک نور بی غش

ولم غش کرد و من حیران بماندم
بکل دست بر خود برفشاندم

مقیم شد ز الهام چپ و راست
که آن نور از جبین خاتم ماست

گهی گشتی مصور بس نکورویت
که پر بود این وجود من ز خوبیت

گهی بی بیک گشتی همچو خورشید
دل من زان شدی چون سایه بید

چو میرشد جان من ز فرش ناخوش
بدیدم هرچه پنهان بود یکسر

دگر دست پذیر گرفت به خاست
که تا بنمایدش وجهی که زیباست

نمودش گنج و مخزنها و زیور
ندید آن هیچ یعقوب پیمبر

که جان انبیا ز انوار علویست
که دلشان دایما مشغول غیبست

تو خواهی گفت یوسف هم نبی بود
چرا میلش بملک و اجنبی بود

جواب اینست ای سایل که آن مال
نبد میراث بود از نوع اعمال

اگر ناحق بدی مغرور گشتی
رخ پاکان ندیدی دور گشتی

همه بدها شدی بر دستش آسان
بدیدی خیر و شر فی الجمله یکسان

چو بگذشت از تجملهای صورت
که هست آن بیشکی مایه کدورت

بایوانی رسیدند آن غریبان
که جز کاغذ نبد در توی ایوان

بگفتا ای پسر چون بود اسباب
چرا ننوشتیم مکتوب آداب

ز بهر ما این کاغذ شده صاف
که با نقاش تسلیمست بی لاف

بگفتا یوسف مه رو بیعقوب
که دادم نیک و ناقه بر تو مکتوب

همه زاری و پیغام جدایست | همه آیات و الهام خدایست

نوشتم یک بیک این نامه جدایی | که در وی نیست غیر از آشنایی
نبد غیر از من تقاضای پیر کنعان | که بر بستم برت این راز پنهان
بگفتا پیر با آن شاه خندان | که حق باشد همیشه پیک مردان
میان دوستان نامه حیاتست | که نامه برتر حرف و کلات

میان عاشقان تا هست پیغام | جدایی می نماید با تم شام

مرا گفتی قانع از پیغام باشد | دل و جانش بتن بی کام باشد
ز جانی تو که یعقوب تنگ کش | گذشت از آب و خاک و باد و آتش
جمال آرام گیرد در بر دوست | که آرام جهان از پرتو اوست
که دارای جهان انصاف پاکانست | که گفت پاک پاکان بیشکی پاکست

در بیان آنکه در آخر آیت اثبات معنی اول میشود و صفت

تحمل دانایان که آخر چنانند و حال آنکه بعضی نباشند که در

طریق آخر عیان و بخود بودند اند تا بنزول دهند گوشش بظلم دایه که
صفت ایشان خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چنین گویند آن مرغان بی بال | که بد بیت و چهار آن بچه بال
که بد یعقوب اندر مصر آزاد | که واصل گشته بود او بدل شاد

که آمد یکشبی جبریل همدان | که حق میگویدت کای پیر کنعان

شرف کن دیار جد و آبات | که تا یابی از آنها بیر لذات
که هستی تو یقین سلطان دارین | که در گردن نداری طلعت دین
دو چشمت در جوانی خوش بسیم | سوی بیت اول نگشتیم
که در مرد که مهر خود نزدیم | دو چشم خلوتش اول ندیدیم

همیشه زو ایما جام ملامت | ملامت زان بود عین کرامت

بخواند آنگاه عزیزان بیکجا — که جبریل آمد از سوی غفار

اشارت کرد بر دوان با من امروز — که رو زود سوی کنعان بی غم و سوز

زیارت کن دیار و کوی خوبان — که تا پیدا ببینی روی خوبان

که مشتاق تو اند آن سگاران — که خوش باشند اندر بهاران

پس آنگه زود برون خیمه جدای — همیت ای پسر نعل خدای

که جایی بند و جایی گشاید — بجایی گم کند جایی نماید

چو دو بود از مصر شد او منزلی چند — در آمد وقت آن کو بگسلد بند

که این عالم یقین میدان کارست — در آن وادی همه دیدار یارست

در این منزل رسید از جانب روم — سواری کاینک آمد عیص مظلوم

ز در بیرون گشت یعقوب از شرم — که بد یعقوب کان حلم و آزرم

بشد در غار و پنهان کرد خود را — که تا بگریزد او از عیص خود را

روایت اینچنین است اندر ارشاد — که بد آن عیص با یعقوب همزاد

که از یک مادر از اسحق زادند — ابا هم از شکم بیرون فتادند

در آن ساعت که می کردند آهنگ — که در عالم در آیند آن دو یکرنگ

در آن دروازه در شان شد خصومت — که تا گیرند ایوان حکومت

مگر یعقوب اندک پیشتر بود — که جانش در بدایت پیشتر بود

در آن دم عیص پهلو زد با او — تن یعقوب شد بهاکن بیکسو

برون انداخت زور عیص خود را — که کرد او را در آن ره عاق خود را

بگویم شرح این من در اشارات — که خوش تحقیق ده در عبارات

همی بودند با هم عیص و یعقوب — بدی یعقوب پیش عیص مغلوب

که پیشی جست عیص اندر بدایت — بُد عاجز ز احوال نهایت

مگر اسحق با عیصش نظر بود — که از یعقوب و دروشش بی خبر بود

چنان میخواست آن سالار سرور | که باشد عیص اولادش همبر
ابا آن مادر هر دو پسر گفت | که رو برگو بعیص آن طالب بخت
که اینک میفروشم ذات قائم | که باشد همچو سرو دوست دایم
بگو تا زود بریانی پزد خوب | بیارد پیش من چون علم یعقوب
شنید از گوش دل یعقوب مسکین | صدای باب خود در باره دین
دلش از تاب آن شد همچو بریان | دوید از عشق دل با چشم گریان
بکند از گوسفندی در زمان پوست | که تا حاصل کند گنجینه دوست
بکندم کرد بریان آن جگر تاب | سبک برد آن غم تا نزد آن باب
چنین گویند کان شیخ پیمبر | نبد چشمش بعالم در منور
نبود چشمش این دو چشم عاریت بین | که تا چشم دلش باشد بتمکین
مگر بودست پشم و موی بسیار | بر اعضا و تن عیص غضب دار

و لیکن

چو یعقوب آن غم آورد با خویش | نهان شد در میان جامه میش
روان شد با بریان پیش مشتاق | روان بسپرد اندر کام آن حق
گرفت آنگه دست پور خوش بخت | ز حق میخواست بهرش دولت و بخت
چو شد سیر و دعا گشت مقبول | که آکل یافت خشنودی ز ماکول
همی مالید او اعضای یعقوب | عجب میماند از آن تغییر مطلوب
بگفتا بوی یعقوبست دانم | چرا بر عیص من دعوات خوانم
تنش با عیص چه ماند سراسر | ولیکن بوی یعقوبست در بر
چو کرد آن کار احسن باب یوسف | در آمد عیص با خوان تاسف
بگفتا ای پدر رنگین خوان حاجات | بدست آورده ام از بهر لذات
بگفتا تو اکنون ای دل و جان | شتابا دی در دهانم نان و بریان
بگفتا من کنون می آیم از راه | مگر بودست آن یعقوب بدخواه

ندانم که ورا گر دوست آگاه | که بربستند چون دزدان سر راه

من این دم میکشم یعقوب بیکار | که تا فتنست و قلابست و بدکار

پس آنگه گفت اسحق خرد را | که ای فرزند این آشوب بگذار

تو در زادن در آن دروازه تنگ | بزور او سخن شد مایه جنگ

تو اول فتنه و غوغا فزودی | بزور خویش خود را وانمودی

چو کردی تو ور دیدی آنچه دیدی | ز دست خویش این شربت چشیدی

ستم کم کن گرت میل حضورست | که زور اندر پی جهل و غرورست

برو آهسته باش و فتنه مانگیز | که دوزخ میشود معمور از آن تیز

ستیزه مرکب آفات نماید | حیات و عافیت بشکید ز تاب

مجو پیشه شو عاقل ای آداب | بعلم آرا و حلم و باب آداب

گر مرد عاقل ذو لقب بار نبود | بیابد لیک برخوردار نبود

سران دولت که یار جاودان نیست | بغیر از رنج مشتی احمقان نیست

بیا ای آنکه عاشق در زور دستی | بیاموز از حریفان علم پستی

مشو غره بزور و قوت خویش | که شد یعقوب اندر جامه بیش

گرفت صورت و معنی بیکبار | ربود از سکت ای پت کردار

مجو جز مسکنت گر سود خواهی | جز این خواهی نبینی جز تباهی

حکایت

یکی گم کرد خر اندر صفاهان | پی خر بر گرفت و شد بدیوان

چو دیوانه بر دیوانیان شد | ز گفتار شیرین خوش بیان شد

بگفتا کای خران داغ بر تن | که بی شک گشته پیدا زان خرمن

که از دستم گریزان گشته امروز | گمان بی عظیم دارم ای سوز

بگفتندش که ای ارزنده بگذشت   چگونه بود زین خنج اجکان خر

بگفتا بشنوید این قصه یکسر   که بنهادیم چو خوردم چنین آن خر
بپیروزان پی رفتیم بکبار   من و خر هر دو بهر بردن بار
فرو شد در پلی پای خر من   نه تنها پای خر دست و سر من
کر سر فدیز پای خر نهادم   من آن لطف نواز مادر نزادم

بدین حجت آن خر که دنبال باشد   که دائم از خران دنبال باشد

دگر بر هیچ پل نگذشت آن خر   کزین سر تپید گرد و پا کیش تر
کنون نگریخته از خوف آن پل   که تا کر او فتد پایش در آن گل
شما بر پل پی افتید در راه   بچاه اندر پی جوئید آن جاه
بگوئید این جواب اندر بر من   که بر ده از شما کوی آن خر من

خدا را جو ده دو را نهان بمدارا   که غافل از حضور جاودانه

چو گفت این فصح ولها مشتاق   نشد یک حرف اندر گوش حاذق

جمالی گوش آزاد و دل پاک   اگر باشد بود با جان غمناک
غمی گز برای چشم باشد   که سوز دل یقین با اسم باشد
چو یعقوب اندر اندر کوی بیود   بکنج خلوتی رفت و بیاسود
ز قدرش عیص شد تا جانب روم   که شد کنعان بچشم عیص بر شوم

بروم اندر بید صد سال بامش   که تا پیدا شود پیکانه خویش

که تا تو هم بدانی کاشنا کیست   که باشد بیوفا مرد وفا کیست
چو شد یعقوب معمور و سرافراز   که تنها خورد جام صاف ابناز
بسوی عیص شد خضر پیمبر   بشکل آدمی بی پا و بی سر
چو آن صورت بدید آن عیص خود دوست   دلش لرزان شد اندر پرده پوست

رها کرد و روان شد سوی کنعان   که شد بن پیچ پنهان از زمان پنهان

پشیمان شد ز فعل و مکر تزویر | روان شد سوی کنعان مست و بیخود

بناگه روز آمد سوی کنعان | چو کویش دید کنعان خاک ویران

به بیرون تاخت با لشکر آن سیه | که تا چنگ آورد سیمای تدبیر

بدست آورد مردی پیر پس پر | چو شیری بسته بودندش به زنجیر

بر او شد زشت آن عیص بدحال | که تا پرسد ز پیرش احوال

بپرسید و بگفت احوالها فاش | روان شد سوی مصر آن عیص اوباش

در آن بروزی که یعقوب دل آزاد | بخار اندر فرو شد باد دل شاد

رسید آنجا که عیص گرفتار | شد آگه از گلستان گل و خار

بر یعقوب شد او نیز چون موی | که بودند از کی وادی بی‌سوی

بخواب خوش بد آن یعقوب اثنی | که عیص آمد برش با جان بیمار

دل اندر یا فرو شد آن دو گوهر | پسر دل از من حدیث آن دو دیگر

که آن بازار بی‌گفتار باشد | که خفته غافل از پندار باشد

دگر گوشی همی باید درین راز | که آن اسرار گوییم اندکی باز

دو چشم دیگرش باید که آن روی | ببیند تا رود بر روی چون گوی

خیال دیگرش باید درین کار | که تا ادراک او آید پدیدار

جهان پس غافلند از راه و رفتار | دریغا گر شدی چشمی خبردار

ز رفتنی بسوی هیچ بازار | که از بازار نامد غیر آزار

مکن آزار دل ای مرد بیکار | که آزارت و بس حسرت تو را یار

جای مرد بی آزار مطلب | و گر جویی درین بازار مطلب

که هر جا که بود گل گز و راه | ز بیخ اندر و جز حسرت و آه

در بیان صفات روح و جدا کردن لمعات الهی از وساوس

هوای شیطان گوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و علی آله

چو رفتند آن دو همراز اندر آغوش
چه دیدند آنگه تا گشتند خاموش

نثار عمر می گردد مصور
مشکل می شود فعل مطهر

فعال بد شود خاکستر و باد
وگر گردد مصور پس بنیاد

یقین خلق نکو دل می رباید
خیال و فعل بد ظلمت فزاید

مران فعلی که بی استاد باشد
بنایش بیشکی بر باد باشد

مکن بی پیر کسب و کار زنهار
که بی استاد ندهد باغ دل بار

گر حق امر از قسمت کرده ای گنج
مجو پیر از اعمال خود هیچ

دو گوشش دل ز اسحق آور
اگر تقریرت نیست باور

که تا تحقیق و بیشک ره بدانی
مقلد وار اندر ره نمانی

که بد در دست اسحق آن نبوت
که بنهد بهر مشتاق آن مروت

که تشنه دائما در فکر آبست
که مخمور است و جویای شرابست

ید الله دست پیر است ای مرائی
مجو جز مرکز مرد خدائی

چو بد یعقوب بریان دل و جانسوز
چو شمعی شب همه شب در تب و سوز

بکرد پیشکش اسحق گشتی
چو بلبل گرد گل مشتاق گشتی

که تا بایش کند میلی بصورت
کند خدمت در آن میل ضرورت

دران ساعت که بریان خواست آن شاه
بسان بندگان بد جانش آگاه

دلش بد واقف رمز و اشارات
همی دانست مقصود آیات

گر رو با عیص گو تا از تن خویش
جدا گرداند آن قشر خود از پیش

برو با عیص گو تا بر کند پوست
که قشر اندر بر جانان نه نیکوست

بسوزان خویش در نار محبت
که یابی سود از انوار محبت

بسوزان خویش در نار محبت
که یابی سود از انوار محبت

چو عیص نازنین در خواب خوش بود
بچستی گوی دل یعقوب بربود

بگفتم با تو شرح حال مستان　　بگوییم هم دو حرف از بت پرستان

که تا تو بشنوی زنار بندی　　چو من بر صورت بازار خندی

جمالی حال لیلی را در سبو کن　　حدیث یوسف و باب و عمو کن

ای عزیز معنی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم شمه
شنیدی اگر چه الحال اشارات انه هو العلیم الحکیم نوشته شود

از صد هزاران یکی گفته نشود از بهر آنکه رموز مقطعات

در باب حکمت و بدانکه یک معنی احسن القصص آنست که سخن
در لباس میگردد بدین جهت در اول سوره فرموده که از
تا حقیقت احوال بگردانند تا ناقصان راه بدان نبرند
و تو پنداری که یوسف علیه السلام سخن در پرده میگفت و بس

ای اخی مرا از پرده عزت دایم الاوقات زده اند و مکاران

وطراران

وطراران گونی بخوابات در پرده جسم به اخوات سر اسید

و گفت و گوینده و تو در خیال ذکر ماضی گرفتار شده ای اخی
حاضر اهل حال باش باشد که از بند تقلید خلاص شوی گوش
بطنم دار تا ناظر علیم حکیم شوی و صلی الله علی محمد و آله

چو فرزندان اسحق اندران غار　　رها کردند بابا مرکب و بار

خبر بردند چالاکان رهوار　　بنزد آن شه دانای ستار

چو بشنید آن حکایات آه برکرد　　در آندم شد روان چون باد گرد

که جانش بچه بود اندر ملامت　　نمی ترسید از هول قیامت

روان گشتند با شه خلق بسیار　　بصدق و راستی تا بر در غار

بجای آورد آنکه شرط پاکی　　چه کرد با کنند آن شاه خاکی

روان کردند نعش آن دو صورت　　به اهل سوز بی قبض و کدورت

گر چه هستند انبیا در بند و زنجیر | که تسلیمند در وادی تقدیر

بیت المقدس آن دو جان پاک | نهان کردند در جان و دل خاک
زیارت کرد یوسف جابجا | ابا لشکر که در راه افتاد
بهر آمد دلش اندوهگین شد | که جانش سیر از این روی زمین شد
خوشا آنکس که پیش از مرگ بگریخت | دو دست دل بدامانی در آویخت

بچشم سر بدید آن روی گلگون | چو غنچه خنده زد بر خار میمون

از آن میمونست جسم و صورت جان | که دارد در درون یک رخ یار
جالی تا بدید آن چشم میگون | چو بد بستان فتاد از خانه بیرون

ای اینچه یوسف علیه السلام آن روز که زندان میخواست دلش
از تأویل عشقی بود دو زبانش جاری نبود در زندان جعیت

یافت بو آن زد که خزاین الارض میخواست دلش واصلی

صلحا بود ولیکن عارف سر یک بنود حق جل و علا بحکمت

جان او را خبردار گردانید چون شناخت ملک پیدا کرد و ازا
علم در ملک بدید گوش نظم دار تا شرح ملک بشنوی و بدانی
که علم احادیث چون باشد با یوسف موافقت کن اگر چه درا
بملک و علم پی بری این دعا بسیار بخوان قوله تعالی رب قد

آتیتنی من الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث

فاطر السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا
و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

چو یوسف بازگشت از جا بشیام | دلش بد در پی آن فضل و اکرام
برب خویش گفت آن گام دیده | که ای خلاق جان و جسم و دیده

چو ملکم دادی و علمم فزودی | پسندم خویشتن را هم نمودی

نگارندهٔ سماوات و زمینی | یقین دانم که ذات بی‌قرینی

پناه من تویی اندر دو عالم | سلیم و فن کن چون خاک آدم

ز عطف خاطرم داده دو روز | که تا بر جسم من از این آتش و دود

نوا آمد که بیگانه‌ش در آید | درین خواهش یقین کامت بر آید

چو از ما خواستی کامت بدادیم | چه دو لبها که پنهانت بدادیم

تحمل کن دو سه روزی اندرین بند | که تا مرغان جان پیغامت آرند

چو بشنید این بشارت از خداوند | بخلوت دل نهاد آن شاه چند

شب جز تو رفتی شب همه شب | بنالیدی بصد زاری بر رب

نشستی روز بر تخت سلاطین | چو روح پاک صافی در دل طین

ندیمی یک شبی شد در بر شاه | که گوشش می‌شنید آن گریه و آه

سوالش کرد آن محرم در آن شب | که از چه میکشی این سوز و این تب

چه دیدستی

چه دیدستی بگو با من خدا را | مکن با من حکایات مدارا

که میسوزد دلم از آتش تو | شده جان خرم سرخوشی تو

بگفتا دیده‌ام روح مقدس | چگویم من تعالی و تقدس

ابا نعش پدر رفتم من آن روز | فتاد از غیب در من آتش و سوز

خراب و واله و باب علیم | نمی‌دانم کی آید آن دلیلم

همی ترسند خلق از عزرائیل | همی جویم بجان من در دل نیل

که با نعش پدر اندر لب گور | بدیدم فاتحش من آن پر نور

بگفتا کیست بر گو مایهٔ نور | که چون پروانه می‌سوزی تو از دور

بگفتا کان نور آن مهر تابان | که عالم یافت از وی روح و جان

بود نامش محمد فاش و مشهور | نمودم با تو روشن مایهٔ نور

در آندم کان پدر با دوست پیوست | در آمد آن شه آنجا شاد و [illegible]

ابا آن شاه بود ارواح قابل / کز آنها شد نعیم آن دشت و منزل

بهشتشان پی نگنجد در روایات / که حق شان کرده ذکر اندر حکایات
ولی بی طاقتم ای مرد سایل / بگویم رمزی از مستان واصل
کزان دردی کشان بس بیقرارم / دلم داند که من چون در خمارم
فقیران شه آخر زمانند / ز عشقش دایما بی خان و مانند

ندارد پیش ایشان قدر و قیمت / دو عالم زانکه با عشقند و همت

نه پیدا آلوده هر چه هویدات / ز مهر آن دو رخ شان خوب و زیبات
شه آخر زمان با آنچه بود / که حق با او ز فضل خویش فرمود
ابا ایشان حیات خویش خواهم / ممات و نیستی زان بیش خواهم
من دلخسته دیدم روی آنها / گرفتارم کنون در موی آنها

بنالیدم در آن آشفتگی من / که دیدم زندگی و مردگی من

در آمد جانم آندم در مناجات / که دیدم آن مقیمان خرابات

بپرسیدم در آن زاری ز یزدان / که یارب کیستند اینها بدینسان
ندا آمد که اینها راستانند / شکسته و خاکسار آستانند
غریق بحر عشقند این لطیفان / که داغ مسکنت دارند بر جان
بجز پروای درد ما ندارند / که در دل غیر از این سودا ندارند

نه زندان خواستند از ما نه مخزن / که ایشان فارغند از ما و از من

من آنها دیده‌ام حالم چه باشد / درین وادی بگو یارم که باشد
خوش شنید آن ندیم از یوسف این راز / به یاد او ابا یوسف شد انباز
تن یوسف ز سوز غیب بگداخت / که شب میسوخت او و روز میساخت
همی بود آنچنان تا بیت کمال / که جانش گشته بد فارغ ز آمال

الم بند خدای و بنده کانست / امل بی‌شک عدو جان حیاتست

اهل افسار و بندهٔ نفس‌اند | اهل روح سپاه بند و یات

اهل چون زهر در نهادت نهان | ز اهل آید همه وسواس شیطان

اهل بگذار و فارغ شو ز وسواس | گر اهل وسوسه دیو است بشناس

بگویم مانع وسواس چه بود | گر تا پای کی وسواس کی بود

گر بیابد آنکه او محروم عشق است | دریدم پردهٔ خود روح عشق است

هر آنکه نیست عاشق زن نبود | یقین میدان که مرده بنده نبود

بغیر از عاشقان زنده نزیاد | گر از خیر و شری دلتنگ و شاد

جمالی خیر و شر بگذار زنهار | که هست آن بند و دام اهل انکار

که در کوی لطیفان خیر و شر نیست | که گوش و چشم دلشان کور و کر نیست

کدام و خیر و شر هر که راست | حقیقت پیش بینایان عیان است

حقیقت انه هو العلیم الحکیم در معنی

رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث

فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة

توفنی مسلما والحقنی بالصالحین بشنو وصلی الله علی محمد و آله

چو آمد وقت آن کز یوسف راد | شود از بند هستی خود آزاد

بباید پیک شادی از بر دوست | که تا آن مغز بیرون آید از پوست

که سه روز دگر در بندی باش | تحمل کن درون خویش مخراش

چو شد نزدیک تا آن ماه تابان | شود در چهرهٔ خورشید پنهان

سه وارا بخواند اندر بر خویش | بدو تسلیم کرد آن ملک خویش

ره عدل و رخ احسانش نمود | فرستادش بمیدان دریا زود

دگر فرمود کای یک ندیمی | بر من در زمان بی خوف و بیمی

بیامد محرم خاص دل | که با محرم توان شد در دل

چو آمد گفت اندر کشش آدم — که آندم که نماند در تنم دم

بگو پس زلیخا این محنت باز — که هست او همدم انجام و آغاز
که دارد در پیش دل همچون شهیدان — اگر او بشنود بر کف نهد جان
بباید بر سر و پایم فشاند — اگر عاشق بغیر جان بازی نداند
ندارد هیچ پروای تن خویش — که مشغولست دایم با دل ریش

گرفتار محبت او اندرین کوی — ندارد میل دنیا یک سر موی

چو غمهای پسینی شد جانب تاب — بهم زد خوش و بال از عشق بی الاف
شنید احوال زرقت آن زلیخا — برون آمد ز پرده بی سر و پا
برید از دست خود زنان که ناگه — چو دید مستان بغلطید اندران خاک
نفس بشکست در دم آن پری زاد — ابا یوسف روان شد شاد و آزاد

ز درد آن دو و دود آن خدون نیل — یقین شد نیکوئی یافت تبدیل

بنیل اندر کشیدند آن دو زیبا — که تا شیرین شود کام دل ما

کر تا آسان گذاریم این خرابات — ابا قوم در گرو این عرصات
ندارم بیش ازین سودای گفتار — برو بابا پی پرس از اهل تکرار
بیا یکلحظه فکر کار خود کن — چو مردان پشت بر سر نیک و بد کن
منه دل اندرین ویرانه ای دوست — که هر روز این جهان در عقد صد شوهر

بریش ابلهان خندد شب و روز — دو چشم طامعان بندد شب و روز

بی بیذار باید تا برد جان — گر تا جان در نبازد منت و آسان
بطراری توان این گوی بردن — بحکمت راه دل نتوان سپردن
تامل کن که یوسف اندرین راه — چه دید از بند و زندان و غم و چاه
اگر خواهی تو خشنودی دلدار — نهان کن راز دل ای خواجه زنهار

که کوکو را حسن آن باشد که در پوست — بگو هی تو ثنای حضرت دوست

بگویم بهر یاران اندکی این راز ز طرازی آن طبع ناز غماز

تو با اهل ملامت باش همراه چو یوسف سر متاب از بند و از چاه

که ذکر دردمندان باش حقیقت که گنج شهر او باشد حقیقت

ای آنکه گوش بآیت مجید داری تا بدانی که حق سبحانه و تعالی با حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم چه عنایت دارد درین عشر که این زمان

بر تو جلوه میکند تامل کن حاجت بتاویل نیست تفسیرش

بدان بشرط آنکه نگویی که این آیت در حق کافران آمده است قرآن
داد اول و آخر رسید هر آنچه در گردن کافران خواهی نهاد بدانکه
بیگانگان در آن داخلند و هرکه از خدای تعالی و از رسول حق
غافلست بیگانه است اعنی حضرت حبیب صلی الله علیه و سلم

که عالم که بنی آدمند نه مخلوقات دیگر بیشتر بیگانه اند اگر

میخواهی که این حال معلوم کنی اول بخانقاه و صوامع برو

و ببین که هیچ عمل بی ریا میکنند یا نه و چون از آن بگذری
بمساجد رو و با اهل مسجد صحبت بدار و حقیقت شان ببین
اگر آشنایی در جهان پیدا توان کرد که او را با حق سبحانه و تعالی
راستی باشد مگر در مدرسه باشد یا در بارگاه قاضیان

و مفتیان گوش بکلام حق دار ذلک من انباء

الغیب نوحیه الیک و ما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم
یمکرون ترجمه این خبر یعنی قصه یوسف و برادران از خبرهای
نهانیست که آنرا بتو وحی کردیم زیرا که تو نزد ایشان نبودی
آن زمان که گرد آوری کار خود میکردند و مکر میکردند

در هلاک یوسف پس البته از غیب ترا خبردار کرده باشیم

وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین ویشتر

مردم ایمان نخواهند آورد واگرچه تو حرص بایمان ایشان
آوری وما تسألهم علیه من اجر ان هو الا ذکر
للعالمین ونمی طلبی تو از ایشان در عوض این راه نمایی و شفقت
که برایشان می بری و قرآن برایشان میخوانی هیچ مزدی نیست

این قرآن بغیر از پند دادنی و یاد آوردنی مر اهل عالم را قوله تعالی

وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها
وهم عنها معرضون وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
وبسیار نشانه از نشانهای الوهیت و قدرت
ما در آسمانها و زمین هست که این گروه بران میگذرند

غافلانه و ازان روی میگردانند و دین نمی کارند که برسر آن

واقف شوند ونمی گروند بیشتر ایشان بخدا الا که ایمان

ایشان درست نیست و ایشان مشرکند زیرا که ایمان زبانی اعتبار
ندارد قوله تعالی افامنوا ان تأتیهم غاشیة من عذاب الله او
تأتیهم الساعة بغتة وهم لا یشعرون ترجمه آیا ایمنی ترسند
این گروه ازانکه بایشان رسد عذاب خدای و ایشان فرو گیرد

چنانکه ازان راه بیرون شدن نیابند یا قیامت بایشان در آید

ناگاه و ایشان خبردار نباشند که تدارک تقصیرات بکنند و
حسرت ایشان را سود ندهد قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین
بگو ای محمد که اینست راه من میخوانم من و هر که پیرو

منست مردم را براه خدا از روی دانش و بینش و خد

بپاکی یاد میکنم و نیستم از مشرکان قوله تعالی وما

ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی
الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الآخرة
خیر للذین اتقوا افلا تعقلون ترجمه و نفرستادیم ما که خداوندیم
پیش از تو ای محمد مگر مردانی که وحی کردیم بایشان

از اهل دهها و شهرها و قوم ایشان بهدایت ایشان نگاه

کردند و فرمان نبردند و هر قومی بنوبه هلاک شدند آیا پس
سیر نکرده اند این گروه در روی زمین تا بدیدندی عاقبت آن
گروه که پیش از ایشان بوده اند و عبرت از حال ایشان گرفتندی
و بحیات دنیا مغرور نشدندی که هر آینه خانه آخرت بهتر است

از برای پرهیزکاران آیا عقل ندارند این گروه که این وقتها

حاصل کنند قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل وظنوا

انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد بأسنا عن القوم
المجرمین ترجمه قوم پیش چندان تکذیب پیغمبران خود کردند که
پیغمبران نزدیک بود که نومید شوند و گمان بردند که با ایشان از
غیب دروغ گفته اند و احوال ایشان از قبیل وسوسات

نه وحی چون باین مرتبه رسید پیغمبر از یاری ما در آید

و هر که ما خواستیم رهایی یافت و سرکشان را هلاک گردانیدیم
نمی توانند که عذاب ما از گروه گناهکار باز گردانند قوله تعالی
لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب ما کان حدیثا
یفتری ولکن تصدیق الذی بین یدیه وتفصیل کل شیء وهدی

ورحمة لقوم یومنون بدرستی که در حکایتهای

ایشان نه پندیست از برای خداوندان عقل نیست قرآن

سخنی بربسته دروغ بلکه تصدیق آن کتابهایی میکند که پیش ازو فرود
آمده و تفصیل همه چیز است و رهنما و رحمت گروهی را که ایمان
بیاورند ای عزیز ببین که حق تعالی چه مبالغه میفرماید
در گرویدن براه حق تفسیر قرآن اینست که شنیدی گوش نظم دار

تو میدانی که مشتاقان را هیچ حاجت بامر و نهی نیست و

و صلی الله علی النبی الامی القرشی محمد و علی آل محمد و سلم
قال الله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک

چنین فرمود حق آیات و برهان — که هست این قصه یکسر سر پنهان
نمودار دولت و خوی خوبان — حدیث عاشقان بی دل و جان
درین قصه مجو غیر از اشارات — که این بحر رموزست و کنایات

بیان کشف روا چیست این راز — بگوش دل شنو این راز و مپناز
زپیغامبر متین وحی جهانسوز — بنوبت ای حبیب عالم افروز
نبودی اگر از اخوان یوسف — بگو کی گشتندی آن تخم تاسف
که بیگانه با ما مکر و تدبیر — نمی دیدند روی خوب تقدیر
ولیکن بیشتر مردم چنین اند — که روی غفلت و ایمان نه بینند
چه گر تو مشفق و مهربانی — که نیکو خواه مخلوق جهانی
تو مشتاقی ز حرص تو عجب نیست — که پیش نور چشمت روز و شب نیست
نمیخواهی حبیبا مزد آیات — که تا زیشان ستانی بهر اثبات
تو قرآن بهر ایشان میکنی یاد — نه قرآن فروشست بنیاد
ترا حاجت بمزد و کار هم نیست — که اندر شان تو بسیار و کم نیست
اگر میگوئی تو آن اسرار مخفی — که هست اندر دفینه گوهر مخفی

ز تو خود گردش میکنی بی مزد و منت / که در تو نیست عیب و نقص و علت

ز تو آگه نبینند این اهل عالم / که خلوتها همی ماند با دم

کرا آدم زو دا آگه توان کرد / کجا روی دوان دره توان کرد

همی بینند بر بالا و پستی / نشان نیستی و نقش هستی

چو بیگانه ولیکن این قوم گمراه / بجهل خود همی آیند در راه

جهانی بیشتر مردم چنین اند / که با خلاق خود در جنگ و کینند

نمی بینند ذوق خلق و احسان / ز رخ خود میکنند از یار پنهان

یقین میدان که این بیگانگانند / که غافل از حیات جاودانند

نمی دانند آیا این خسیسان / که عاقل وا نمیند از ذکر پایان

بگویم کان نشانها چیست ای دوست / که پنهانند همچون مغز در پوست

که می بینند آنها و ندانند / ز بهر آن همیشه در گمانند

نشان آنجا نهان و زو مبینها / که پیدا نیست اندر چشم اینها

جبا اولیا پیدا نشانند / از آنان کز چشم نامحرم نهانند

ترا گردم یقین آگاه ازین قوم / مسلط نیست بر تو غفلت و نوم

دلت چون مست و مشتاق نشانهاست / از آنان جان تو فارغ از کجا هست

نمانند این گروه اندر خدایی / خراباتست در تحت قبایی

بجز من کس نداند حال ایشان / که پنهانند در زلف پریشان

بگوی عافیت هرگز نیابند / چرا خود در اینجا محرم خانند

که من هستم حریف خاص ایشان / کرا ایشان پسندند آگه خویشان

غریب و فارغ هر دو جهانند / چه گر شاه زمین و آسمانند

مرا گر دوست دارد این جهان / ابا من کرده وصلت فاش و پنهان

رضای من یقین در ذات ایشانست / که جمعیت درین قوم پریشانست

جهان غافل ازین آشفتگانند / ازان دائم بفکر آب و نانند

سبب ایشان روانت عصفری / عذاب ما چو سنگ اندر پی خر

نمی ترسند آیا از قیامت / که تا که آید آن روز ندامت

در آید چون خبر آن روز ناگاه / ز رو گیرد بیکدم قوم گمراه

بگو ای احمد مختار زنهار / بدین قوم سیه روی تبه کار

که این راه چیست و ملت من / عیان نیست این ره بی علت من

بجز سر حق اندر جان من نیست / که غیر از مهر در پیمان من نیست

نخواهد چون رضای حق زبانم / گر ایشان ام نه محتاج بیانم

نمی خواهم که مردم را بخوانم / که تا از ذات ایشان جان ستانم

ببینایی و دانایی نمایم / که تا در بر رخ یاران گشایم

که من بی شبهه میدانم ره حق / ندیدن کس جز من این راه مغلق

نیم از قوم سرگردان صدگوش / که عهد یارشان باشد فراموش

فرستادیم ما پیش از تو پیغام / بدان مردان که شان بوحی و الهام

که اندر قریه ها و شهر و بازار / رسانند این خبر در گوش هر یار

که احمد چون نماید رو بعالم / که بنماید که جن است و که آدم

نگشتند آگه از مردی مردان / ملک میخواستند و زن نمیدان

که نامردان هوا خواه زنانند / ازان مانند پی نقش جهانند

مگر این قوم نشنیدند آن راز / که دلشان چون نمیخواهد بجز آز

نکرده کس بخود آیا درین راه / نگشته هیچ کس زین رمز آگاه

ازان پس غافلند از آخر کار / که نی اغیار می دانند و نی یار

که غافل از رموز پیشیانند / ازان محروم این نام و نشانند

بهل تا اهل دل نومید گردند / ازان قومی که بی ایمان و دردند

به پیش از تو فرستادم رسولان | چه‌ها دیدند از دست فضولان

ز بهر امتحان پست کاران | همی سوزیم دایم جان یاران

که گل در خار محنت‌ها نهانست | که این تیغ دل و آن بوی جانست

شما هم صبر و تحمل کرد باید | که تا از خار بن غنچه نماید

چو معشوقان نه عشقند زود پیدا | ملالت یافتند آن اهل سودا

حریفان چون کمان و سنگ فتادند | که ملهم از حقیقت باز دادند

گواهی میدهد آیات والله | که ما نصرت بدادیم اندرین کار

ز بند شبهه‌شان آزاد کردیم | وزان درماندگی‌شان یاد کردیم

عیار اهل ما چون بد ز اغیار | بر آنها باز گشت آن تیغ آزار

تو نیکویی کن از کافران بود | مجو زنهار از بیگانگان سود

وگر جویی نفاق اندر مطیعان | که از پیغمبران گشتند پنهان

چنین وسواس در آدم عجب نیست | که جان مبتدی زین غم ادب نیست

یقین میدان که این بسیار باشد | که دل گه یار و گه اغیار باشد

نسبت پیش احمد مبتدی دان | ازان روحی که آید سوی میدان

ازان منت نهد بر جان احمد | خدا بر فاش سر پنهان احمد

که جسم و جان احمد جمله بیناست | به هر صورت که پنهانست و پیداست

همیشه احمد قومی زان همی گفت | که او کوهی تحمل بود و مسقت

چرا و هر که بنالد چه عجب نیست | که هر کو غرق شد در وی ادب نیست

بدور مصطفی بودند یاران | که گه محزون شدندی گاه خندان

بر احمد شدندی گاه و بیگاه | بگفتندی [illegible] حال او را

نمودی طریق راه و منزل | که از هر شمامی [illegible] دل

که باشد مطمئن گردید در راه | که دیگر گمان نمی‌افتد در چاه

که باشد مطمین مجروح محبوب | که باشد محو آن زلف پرآشوب

مران دل کو نشد زین باب گرفتار | بود گاهی بپرده گاه بیدار
یقین میدان که این قصه و حکایات | رموزست شهودست و اشارات
که صاحب عقل عبرت گیرد از خویش | بیابد راز خود اندر پس و پیش
که تنبیه از برای عاقلانست | که راه عقل در میدان روانست

که آیات آلهی بکر و پاکست | نه از بادست و نار و آب و خاکست

ولی این چار و از ده کی بیست | که صد رمزش نهان در هر خطابیست
بجایی همچو غیث این سراسر | بجایی همچو آب و جایی آذر
کلید گنج اسرار آیت | کلید چه که آیات کاییت
که بحر حقست و کان جوهر | ولی از بهر آنکه سینه ندهر

دو عالم از برای مومنانست | که اصل مومن از کوی مغانست

بیک

بیک باغ این شجر سر بر فزودند | جدا گشتند چون هیچ نمودند

ولیکن خوی این در وی نهان بود | دل آن در خیال این طپان بود
یکی دانا همی باید ناچار | که گلها را جدا گرداند از خار
محمد باغبان باغ باشد | طلبکار نشان و داغ باشد
جمالی باز گو احوال آن باغ | بکش بر چهره ترک جیش داغ

که تا پیدا بود در باغ جنات | کند ترکان چو این میدان دلالات

ای عزیز بدانکه نظر اول نور مکمل حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم پیدا شد ولیکن ظهورش در استوا شد و استوا مقام تمامست
که ناظر بر بالا و زیر است و درین سوره که احسن القصص است اول
فرمود که الر و در آخر فرمود که ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک

و در اول فرمود که تلک آیات الکتاب المبین انا انزلناه

قرآناً عربیاً لعلکم تعقلون و در آخر فرمود که لقد کان فی قصصهم

عبرة لاولی الالباب و تو بدانکه ذلک من انباء الغیب نوحیه
الیک یعنی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک
هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین ادا میکند تو بدانکه حقیقت
نوحیه الیک در صورت اوحینا الیک منخفیت گوش دل

پیش آر تا قصهٔ این فقیر بدانی میگویم که آنزمان که یوسف علیه

السلام گفت یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
رأیتهم لی ساجدین بدید آن نشانها در خود که نظر عشق
کرد از عاشقان بی نشان برده بود چون خود در میان بدید خزائن الارض
خواست و آن بلاشهای گوناگون از آن نظر دید که خود را در میان دید

که بانید گفت که یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس

والقمر رأیتهم لی ساجدین درین حال داخل است درین

اشارت بیت ناک که وکاین من آیة فی السموات والارض
یمرون علیها وهم عنها معرضون و دران حال که آن نشانها در وقت
دفن کردن یعقوب علیه السلام بدید و خود را در میان ندید بنالید و گفت
رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات

والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما و

الحقنی بالصالحین تا بدانی که گواه آیات قرآنست و قرآن
اشارتی باشد حالیا گوش بنظم دار و درگوی چه مرد
کو بزرگی حضرت خواجه صلی الله علیه وسلم اثبات میشود و عوض انست
که تو بدانی که نیستی مقام بلندست و حضرت پروردگار میفرماید که

وان کنت من قبله لمن الغافلین یعنی ترا آنگاه داشتیم

درمیان آشوب رسالت و نگذاشتیم که دلت میل بجا صورت

کند و بسکینات مشغول گردانیدیم و با اهل عالم سفلی شفقت گردانیدیم
تا با وجود این عنایات گوناگون مغرور نگشتی و باز بر دوستان
که ما را مانند خشم آلود و غضبناک نشدی و فخر از فقر دیدی
و تقاضا در گردانیدیم ترا بپستی سو چو داشت و چشم تو در آ

و چشم تو در آن نگاه نگرد و از برای خود طعام و شراب ننوشیدی

و دوست نگرفتی هیچ چیز از بهر خود تا بنمودیم تو آنچه
رضای ما در آن بود بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت
من قبله لمن الغافلین یک زمان حاضر اشارات باش
و معنی بما اوحینا الیک در نظم بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

بحمد الله که وادی فنا ببریدیم — بکوی و منزل خوبان پرسیدیم

بحمد الله که جانان روی بنمود — در میخانه و بتخانه بگشود

بحمد الله که رند و بی نشانیم — چه گر مهر زمین و آسمانیم
بحمد الله که این قصه بگویان — بگو بگذشت اندر نزد جانان
بحمد الله که توفیق الهی — چو آب خضر دیدم در سیاهی
بحمد الله که این ذکر سبحان — بچشم حاسدان خارست و پیکان

بحمد الله که جانان صد ز پا نشست — بکام دل دهانش بی نشانست

بحمد الله که خشنود دیم و راضی — نمی گردیم اندر کوی قاضی
بحمد الله که نی شیخیم و قاضی — ز مستقبل نگوییم و ماضی
بحمد الله که مست از جام حالیم — نه چون آن کودکان در گیر و قالیم
بحمد الله که بی گرد و غباریم — از آن رو که غبار کوی یاریم

بحمد الله که سد در راه ما نیست — که وسواس آفرین همراه ما نیست

بحمد الله که هر نقشی که پیداست | اسیر ماتست کم ز ششست و دو ماتست

بحمد الله که پایان یافت این راز | چه راز این راز سرمستان جانباز
درین ره گر نخواهی شوی مات | نه از دست خود زنهار مرات
که آیینه حریف روی خوبست | گواه بی غش تقوی القلوبست
که هندو دشمن مرآت باشد | که کج رو در طریقت مات باشد

بگمش خاک طریقت در حدایق | که تا بینی چو دل کنز الدقایق

که گر حجت نبیند شرح گنج | ز گنج خود نبینی جز غم و رنج
دگر این شرح شرحش باید از تو | که بنماید بتو این مغز در پوست
چو شرعت با طریقت گشت دمساز | بخواند در دلت روح القدس راز
چو با روح القدس همراز گردی | بدریای حقیقت باز گردی

ملکرا تبعه نبود اندران بحر | عجب نبود که شهد تو شود زهر

وجهه میفرماید

ای اخی هر که نام مرد کسب بردی باید که چیزیش با او ماند از نزار
صفت او یک صفت می باید که داشته باشد ای عزیز بدانکه اولیا

خدا جدا اند و اولیای خلق جدا و اولیای شیطان جدا

ولی حق آنست که خلق خدا او را نتوانند شناخت که حق تعالی
میفرماید که اولیای تحت قبابی لا یعرفهم غیری پس معلوم شد که هر
ولی که بافعال پسندیده خلق مشهور باشد نه مرد حق باشد
تحقیق بدانکه اغیار صورت حال بدانند ولیکن راه بحال و ذوق

نخوانند برد از بهر آنکه علم از وحی فرا نمیگیرند گوش

شنوای زبان پست و سر علمی که بزبان در آید بگوش صورت زود

و دل خبردار آن نشود که نوحیه الیک نیست اگر بار دروشیان فی
زبان بشینی بدانی که من چه نشانت بنمودم و معنی وکاین من آیتی فی
السموات والارض بر تو جلوه کند آن زمان که نشانهای
آسمان و زمین برنبی حقیقت نحن نقص علیک احسن القصص

در بر روی تو بگشاید آنگاه بدانی که علم لدنی چه لذت می بخشد

اگر بوشن نظم دارد و دل را صاف گردان تا آزاد گردی و در جان
حد نور و نور روی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بیا بشنو حدیث سر آیات / صفات خود ببین در سر آیات
چه با تخت ذات انوار مظهر / که بنماید تجلی مکرر
از آن انسان شرف دارد در جهان / که انسان نیست دایم مات و حیران

که انسان آینه هر دو جهانست / ولی چون روح آینه نهانست

نمودار سفیدی و سیاهیست / چگویم برق انوار الهیست
چو سالک همچو یوسف میزند بیش / که تا بر تخت کام دل رسد بیش
رفیق جان او گردد ملامت / که تا منزل رسد یابد امانت
که تا خود پی فزاید پیش مرآت / که در سیرت دایم سر آیات

بسی سیرست و منزلهای بی رنگ / که تا این خاک گردد لعل یا سنگ

چو صورت بست آیات الهی / نمانند این سفیدی و سیاهی
ببطن مادر و سر این دو بی رنگ / چو غیص اندر سفر باشند و در جنگ
خبر از خویش و از ما و ز بیگانه / که فلک از آب و از آذر بدانند
چو از ما در جدا گردند آنگاه / شوند از ما در و از خویش آگاه

هم آیند تا که شوند آگه ز صورت / که بیزار شوند از فیض کدورت

با آفل نیایند و بهشت آرمند / که راه و منزل شاهی ندانند

اگر توفیق سر کش اندر آن حال / نظر تو نیاید و آید باقبال

زهی دولت زهی فرصت که جود / کسی کسب و عمل آن گوی بربود

ولی تا جو نباید شد بیک سود / گر این سودیت نابوجود خشنود

کز آنجا رهبر نفس نیست روانت / که سیر اسم و روح جسم و جانت

بیایند و کیمیا چون جوهر آیات / به پیش روی سالک نور مرآت

کز آبا بیو خاپان در نیایند / که در میدان دل گوی ربایند

غرض آنست تا ضایع نگردی / که جان در باختن خود نیست مردی

چو خواهی باختن این جان منور / بپای دوست انداز ای برادر

که شیر حق ولی در دو عالم / رود بر باد پس چون مور و ماتم

رضا نی بایکر مردی بچنگ آر / اگر خواهی رضا رو دل میازار

منال

چو شه بردار علم و مال بگذار / اگر داری طریق شاه کردار

وگر هستی عدو جان آن شاه / چو سگ مردار بچو بر سر راه

همی گنجد درین ابیاتم این راز / بگوش جان شنو تا گویمت باز

بحمد الله که لفظ پاک آن شاه / درین نظم درآمد خوب و دلخواه

بجان بشنو اگر تو مرد راهی / وگر نشنوی مردود شاهی

زمن میگویم این راز جگر سوز / ز شه بشنو ز شاهی دشمن روز

گر از مود دشمن پردان دین آ / ز بهر کمرهان خفته در خواب

بپرس از عالمان کر اینچنین است / دل تو دشمن آن شاه دین است

وگر از جهل گویی اینچنین نیست / یقین میدان که ملت سوی دین نیست

کلهور

جمالی حق نهان گفت این راز | ابا گوش دل آن شاه دمساز

که تا گرگان زبانشان بسته باشد | ازان انسان بسی دلخسته باشد

چو گرگان راضی از مردار باشند | بکام خویش برخوردار باشند

تو نیز این پرده شان بر روی انداز | چو یوسف زیر پرده مکر میساز

که تا پیدا شود در روز قیامت | نماید راستی رخسار و قامت

مه و خورشید بنمودند دیدار | نشد کس در جهان پندار ای یار

نبود آن نشانها در شب تار | ندیدند آن نشانهای پر آثار

دگر آن آفتاب عالم آرا | عیان بنمود روی زشت و زیبا

نشد کس عارف آیات و مرآت | ز احول کس نپرسد لمعهٔ ذات

ز هجرت شصت و شش با هشتصد سال | گذشت ای راهجوی کوی اقبال

چو مهر آیات آن خورشید پیداست | که اندر شان این مهر و نشانهاست

بجا لشته نه نشر نند
اعوذ باکلہ
خاندان رشته کا پادشاهی
لب کل لکشت جاپیلا
شر عامر

همی خوانند و میگردند بی راه | نمیگردند ازان آیات آگاه

گر اهل شب و مرغان گلزار | نیند از یکدگر باشد خبردار

گر آن یک با گلش فریاد و زاریست | فغان و ناله اش از درد خوارست

خیال اهل شب تن پرستیست | ازان میلش همیشه سوی پستیست

چه داند جنس شب قصد شهباز | که همچون باز نبود جنس شهباز

تو ای زاغ پسیه غافل زباری | که جان بهر مزابل میگدازی

ندای ارجعی باز ان شنیدند | که خوش بر ساعد شاهان پریدند

بگرد مزبله گردند زاغان | ازان راج می گردند با جان

بهل این زاغ و باغ و بانگ و فریاد | بکن ذکر خوش شاهان دلشاد

با هل اسرار این کشف ارواح | که تا روشن شوند از نور مصباح

که غمازی نه کار عاشقانست | که سر عشق مصباح نهانست

چه گر نور سموات و زمین است | ولی در رتبت احمد چون نگین است

که احمد خاتم آخر زمانست | چه گر نورش ز اول تابانست

بجای خاتم و جایست مختوم | بجای عالم و جایست معلوم

اگر چنگ آوری ای شیخ مصباح | بیابی خویش در میدان ارواح

بدانی فاش احوال بدایت | ببینی روی احوال نهایت

میخواستم که نصیحتی چند فاش نویسم سه هزار نصیحت

بی کرا و زبان بحث از حضرت پر نور پیر مرتضی علی علیه
السلام ذاکر گشته ام و تجربه کردم میخواستم که بنویسم در قرآن نگاه کردم
محو شدم و در حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تأمل
کردم حیران شدم و آن نصیحت فراموشم شد یک

نصیحت بکنم اگر قبول کنی حاجت هیچ نصیحت نباشد

این نصیحت آنست که در قدم دانای باش که رستگار شوی

اگر میخواهی که بدانی که دانا کیست صحبت با مجردان بیدار و با اهل
الله نشین که دانا بر تو جلوه کند که دانای که خلقش شناسنده دانا باشد
الحدیث القدسی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری این حدیث
و یکی بشنو تا در بند شیادان و زراقان نمانی و در بیابان جهل

سرگردان نشوی الحدیث عن عبد الله بن مسعود رضی الله عنه

قال لو ان اهل العلم صانوا العلم و وضعوه عند اهله لسادوا
به اهل زمانهم و لکنهم بذلوه لاهل الدنیا لینالوا به من دنیاهم
فهانوا علیهم سمعت نبیکم صلی الله علیه و آله و سلم یقول من
جعل الهموم هما واحدا هم آخرته کفاه الله هم دنیاه

و من تشعبت به الهموم احوال الدنیا لم یبال الله

پی فی ای انو دیتها بملک صدق رسول الله

چنین فرموده سلطان دو عالم | بگوشش جان فرزندان آدم
که جز بسیار دید دست خود برهان | وگر نی گم شوید اندر بیابان
که تنها پی فراید فکر باطل | که فکر عاقل باشد ز سر تا قل
کسی کو ره دهد در دل خیالات | فتد ایش در بیابانها کند تات

بهلاک قصد خود کرد و یقین عاق | که گر قشلاق خواهد گاه ییلاق

بیابانهاست در وادی هستی | که در وی نیست غیر از چاه و پستی
دلیل آن بیابان حب مالست | کمالست آنچه اندر ره وبالست
خیال اهل دنیا هست بی بن | کسی گشته بود در وی آبستن
دگر دزد طریق نیک مردان | بود صحبت بد همچو شیطان

بلیس الله همو ابتر ندارد | ره و رفتار اندر دل ندارد

مکانش در دماغ اهل جاهست | که اهل جاه اصلش هم ز جاهست

بپرهیز ای هان از مال و از جاه | که این هر دو برد تا بن چاه
دگر علم صور که بند و ریوست | یقین میدان که پهناتر ز دیوست
که میل سربلندی میکند فاش | ببر در میکند افعال اوباش
چو سالوسپان بود بالای منبر | نشیند فاش بجای پیمبر

ز بهر مال و جاه آن عاقل مست | بمنبر میبرند پیشانی و دست

دگر صحرای بی پایان پی راه | که عالم نیست از وی هیچ آگاه
یقین دان کان شره در خانقاهست | ببیند این هر آنکو مرد راهست
اگر منصف شوند این اهل بازار | عیان بینند در خود گژدم و مار
چه باشد مار و گژدم ای خبردار | چه باشد بخل و کین و جور و آزار

مکن آزار گر مرد خدایی | بهل این شید و مکر و خودنمایی

کجا قاسم که تا بیند اسیرم

چو تو بسیار مردند ای مرایی | بود دنیا بهر بی وفایی
اگر من شرح وادیها بگویم | نباشد جای اندر هیچ کویم
دلا رو باز کو نصح بلندان | که گردد باغ دل سرسبز و خندان
دلا رو باز خوان ابیات آن شاه | که تا پیدا شود گمراه و آگاه
بخوان ابیات آن شه از سر درد | که تا ثابت نماید مرد و نامرد
که تا خویش رخ نماید گوهر اصیل | شود رسوا چو هندو صورت جهیل
اگر خواهی شدن راج اباد و | چه کارت با امور زشت و نیکو
بکن خویش بکش از مرد راهی | مبین روی سفیدی و سیاهی
که راه حق طریق راضیانست | که راضی جان جان جان جانست
ز لفظ مرتضی بشنو این راز | که میگوید بتو بی صوت و آواز
رضینا قسمة الجبار فینا | لنا علم وللاعداء مال

فان المال یفنی عن قریب | وان العلم باق لا یزال
اگر آگه شوی از علم آن شاه | نباشد ذکر تو جز حسرت و آه
چه باشد علم حلم اندر ملمات | چه باشد مال اسباب مهمات
چه باشد علم الهامات بی ریب | چه باشد مال تخیلات پر عیب
بود علم آنکه آرد در دلت نور | بود مال آنکه دور اندازدت دور
چه باشد علم عشق و درد و لذات | چه باشد مال تخییر و مقامات
چه باشد علم ادراک ولایت | چه باشد مال تکرار شکایت
چه باشد علم کشف بی نهایت | چه باشد مال اقوال و روایت
کسی راضی بود از قسمت یار | که جانش در جهان نبود گرفتار
بچشمش در نیاید سر دو عالم | ز میدان بگذرد مردانه یکدم
بنوشد همچو سگ خون و قی و ریم | که از قی خوردنیست این خوف و بیم

این چه

بدشمن و اگر دارد فکر باطل
چو مردان ننگرد در روی آفل

که مرد بی طمع آزاد باشد
دل طامع عجب گر شاد باشد

مرا خنده همی آید درین شهر
که جان شاد میجویند از زهر

که باغ دهر میوه اش زهرناکست
که آبش خون و اصلش باد و خاکست

تو خواهی بگذری از باد و از خاک
بشو تو مرد دست از جان خود پاک

که تا در منزل جانان درآیی
بنوشی می ز جام آشنایی

تو تا خود را نگه دانی فراموش
نبینی چون خضر سرچشمه نوش

تو تا همچون سکندر خودپرستی
یقین میدان که پست و زیردستی

هر آنکو زیردست جاه باشد
دلش تاریکتر از چاه باشد

تعلق خواهی و خشنودی یار
برو چون هندیان شب باش بیدار

بقا خواهی فنا کن هرچه داری
وگرنه خط بکش بر اسم یاری

نجوید جز فنا مرد فنایی
که بی قوت بود مرغ هوایی

که رزقش باد باشد روز تا شب
که بادش باشد و بس خالق و رب

چو افتد بر زمین آن مرغ پرباد
نبیند باز پرواز و دل شاد

چو افتد بر زمین آن مرغ ماهی
بپیش گربه بیند عیش شاهی

حیات اهل جاه ای مرد غافل
ز باد دست و ز آز و نفس آفل

ازان با ضیعت شاه از خویش و ز دوست
که مایل نیست جانش جانب پوست

غنی راضی بود چون پسته از بار
بود مغزش همیشه جانش بیمار

ز بیماران نیاید جز شکایت
نیاید از پی غمی غیر از عنایت

اگر خواهی پی غمی کردی درین راه
درآ اندر صف مردان آگاه

که تا مانی تو دل با بینوایان
ببینی روی حال و ذوق تا پایان

گر تا بهره دهم مگوئی با دل شاد
نهان و فاش چون آن شاه آزاد

در صفت [illegible] عبد الجبار [illegible] | تا علم والله [illegible] آن

جاپای بندگی واو زبانت | که شه زد پیشگه بر نام و نشانت

تنشا قان بسیار این کشف ارواح | که تا یابند ازین ارواح مصباح

که تا چون بندگان آیند در راه | که بتن ره برد والحمد لله

شرح اتحاد ارواح و جنسیت مشرب و حقیقت محبت که

در واقعه بصورت دوستی دو پستان پسته نماید و کیفیت مزج
و خشنودی حسن از نظر عشق که شکل نظم داده که اتحاد خواب
و بیداری خواهد گذشت و قدرت عشق که چگونه احوال
ازل و ابد بهم میرساند وصلی الله علی حبیبه محمد و آله وسلم

شعاع حسن و عشق و دل یکی شد | چنان دیدیم چنانکه در ازل بود

چو دید شه مهر چنین حال خود دید | حضور جاودان از اقبال خود دید

رفیق و راز یار و یار دل شد | ز بهر عیش بازار دل شد

بحسن عافیت خو کرده بد خویش | که گلها چیده بد از سوز آتش

که مدت اینکه آتش نام داشت | ز بهر وصل دل آرام دارد

درین عیش و نشاط بی ملالت | که بی کس بسم شد این دولت حوالت

خیالم با وصال روز پیوست | همین ساقی پیمانه بدست

جمال ساقی و پیمانه جمال | نمودندم وصال یار و اصلال

دو چشم مست دل ربود جهان گرد | دلم هم جذبه روح بی نشان کرد

نهان در آشکار آغوش دیدم | بروی یار پیمانه کشیدم

بلبیان زمان صورت بدیدند | پیاله کین بروی من کشیدند

شدم من خاک تا پاکم نباشد | که تا آن عجب افلاکم نباشد

در این حالت بباید گشت مسکین   که مسکین چیست آن مرد دل و دین

زمسکینی محبت رخ فروزد   که مسکین خار بوجهلان بسوزد
زمسکینانت بگزین دو عالم   شرف از مسکنت بردست آدم
که مسکین بیکشد جور و جفاها   کزین دولت همی یابد صفاها
صفاهایی که شد جمع از کدورت   که هست این در ره مردان ضرورت

جفاها بد که درمان دلم شد   کلید بندهای مشکلم شد

چو شد از پیش چشم پرده‌ها چاک   ندیدم در جهان جز صافی و پاک
که چشم نیک‌بین بدبین نباشد   بهشت اندر سک و سرگین نباشد
ازان چشمم بروی چرخ افتاد   کدارم هم بباغ گلشن افتاد
درآمدم پرده‌های عقل بدرید   شعور حال حسن ذات خود دید

چو مجلس بر مراد کام دل شد   خرد واپس خزید آنجا خجل شد

ترنم خواست گوش هوش معنی   که تا ویران کند بازار دعوی

که تا آن ذات در آغوش گیرد   که جام نوش نوشانوش گیرد
که تا احوال در تکرار گوید   بگل مشغول و گرد خار پوید
چو گرد عشق تو دل چشم عیان شد   جهانم فارغ از ذکر و بیان شد
نظر شد در پی زلف چلیپا   چو چین یوسف و بند زلیخا

اگر سر مدتی این بند و زنجیر   نیارد در میان آن دوست تقدیر

جهان جان شود چون سنگ خارا   بگیتی درماند جز مدارا
جهان در فاش گردد بت‌پرستی   که دوغ و گل خورند از بهر مستی
حیات آب جهان جان ز عشقت   جمال شیوه جانان ز عشقت
بگوش جان شنو تو این حکایت   که خوش فرسوده آن کام بدایت

[illegible]

زمان آن شه انجام و آغاز — مگر شد جور کی بر مرد غماز

ظریفک نازکک خوبی ملیکک — برخ مه پاره‌ای کی غنچه دهانک

بسان بلبلک چستک فصیحک — چگویم وصف خوی آن ملیحک

حریفش عاشقک رندک غریبک — که دیده چشمک مست حبیبک

بکشته این هنر دشاه خوبان — که مصر جان شده ویران زکنعان

یکی پیدا شده مانند لیلی — شه حیران او مردی زخیلی

چو مجنون اندر سینه میلی — که دیده قامت و بالای لیلی

حبیب رازدان رازیاران — چنین فرمود خوش در گوش یاران

که باید کرد مان شکر خدا را — که شد در روزما این مهر خرسند

همی گفت و بر آشفت آن شاه — بذوق و عشق دل الحمد لله

بحمد الله که مهر یوسف ما — که جفت تابیم بد خوش بر زلیخا

شه در روز ما آن حور پیدا — شبان در خوش بود نور و پیدا

گواه و قاضی و تکرار ما صحی — ازان آرم که کرد خصم راضی

که حجت در طریق عاشقان نیست — طریق عاشقان جان در میان است

نه حاجت باشد انجا و نه دلیل — بروی عشق نبود هیچ حایل

که شاه عشق نبیند کج و سیاهی — اگر خواهد ببیند ماه و ماهی

دل از خوبان ربودن کار عشقست — ولی این شیوه در بلا از عشقست

مع القصه چو صبح من برآمد — که قد یار و کام دل برآمد

ثمر داد آنچه کشتم در زمانها — که بد پیش از زمین و آسمانها

چه باشد بیش ازین بر گو جمالی — بگوش رندکان لاابالی

دلی باشد که تخت بخت یارست — که خالی از همه نقش و نگارست

که در وی خوی عشق و حلم باشد — نه آن حلمی که زاده علم باشد

که اندر روی یار غیر نبود
رهش در مسجد و در دیر نبود

به بند بند کسی باشد خویش
رود در راه جان بی فکر و تشویش

دو عالم پیش پا بیش سپرد از آرند
نه غمگین گردد و نی شاد و خرسند

اثر نکند در آن دل آن حرارت
که آید با بلیس اندر بصارت

تواند یکدر روز آفات لذات
که جلوه آورد در باغ جنات

چنین رفتار دلخواه عجیب است
بجا آوردن این کار غریب است

من این ره رفته ام با یار پنهان
ازان رو می‌نیایم فاش و آسان

ازین پرورده گشته عقل و دینم
وزین رو نیست گشته جهل و کینم

ببین مه رو و ماه عالم غیب
نمود این چنین دانم بی شک و ریب

چو در ریب و شک نماند و فکر و بیم
بدیدم آینه کان هست تقویم

همچون آینه در چشم احول
که گردد دیدگاه اعلی کار اسفل

دلت آیینه گشت پشت و رو نیست
در آن بالا و زیر و پا و سو نیست

وزین رو تا زنیان گرفتار
بدیدند آینه بی گرد و زنگار

بدل رو پی بدین پیمانه کردند
بدان دو رو دو گیسو شانه کردند

من آشفته شدم مانند گیسو
که باد و شانه بیند بر لب جو

در آن آشفتگی آمد ندایی
ندایی از ادای دلربایی

که واگو قصه احسن سراسر
که هیچ و شد می اندر جام و ساغر

چو گوش دل شنید این نغمه عشق
بروی عقل و دین زد لمعه عشق

حدیث یوسف و کید زلیخا
درین دم جوش زد در دیگ سودا

چه و زندان با یوان شد مبدل
ببین کشف و بخوان در کل مسلسل

ملاقتها که بد در دور یوسف
که بد آن روز بخش جور یوسف

معانیها که بد در جور اخوان
کرمی باییت آن در جور اخوان

درین ایام از یمن محبت / نمود آثار و انوار محبت

گروه عاشقان آنجا که یارست / ز بهر انتظار آن نگارست
هزار و صد هزار آنجا کی دان / توان این قصه بین و رو گردان
ولی جنسیت آنجا دخل دارد / که هر شاخی دگرگون میوه آرد
در ایام خلیل آن نار گلزار / دو رخ بنمود با صد گونه آزار

چو روح آن نار در دلها گذر کرد / بصد گونه ز هر سو سر بدر کرد

چو جنسیت ندید آن خیره دار / نهان میشد دگر در خار و دیوار
درین سیر و سفر خوش با صفا شد / ازین خلق و خوی مصطفی شد
رفیق خوب دید این ذات بیچون / بجمل عشق در نسبت موزون
که اینجا قامت موزون نهاده / ز بهر این قضا چشم رضا داده

ولیکن با تن بدام ضرورت / که بر می کند بیخ سر کدورت

محمد این نظر با مرتضی داد / که تا پنهان دمد در کوره این باد

که تا شیطانیان رویش نه بینند / که دایم در خیال جنگ و کینند
که انوار رسل پیدا نماید / وز پی رخ با دل شیدا نماید
محمد با که و مه کار دارد / نظر در صورت گلزار دارد
علی استاده خوش با ذو الفقاری / که گل سازد جدا از شاخ خاری

تو مسک خارجی دان ازین شاه / که چون خر میل شان بد جانب کاه

بمعنی ناظرست آن شاه معنی / که میراند همیشه اهل دعوی
ازان فرموده آن خورشید مهتاب / که من شهرم درین وادی علی باب
که او ناظر باسرارست و ظاهر / شدی از قوت حق فاش قادر
ولیکن دوستان چندان روی / که پنهانست اندر پیچ گیسوی

اگر چند آگهند دست ولایت / ولی چند انبیا شهد در هدایت

نهان کن ای پسر این گنج در خاک | بکس منما قدوم عشق چالاک

چو گنجینه محبت گشت آزاد | چو لولو گشت چه از آب و زباد

جمالی آید از این مخزن ذات | که خالی گشته از اشرار و آفات

بروی خوشدلی حسابش ثبات | خوش آن وقت کسی کز خویش وارست

درین آزادی که آرام دیدم | من این کام چنین بی کام دیدم

چو زاد این روش افتادگی دان | بدین چوگان ربا گوی زمیدان

بجز راه محبت ای طلبکار | محبت نیست دشمن چرخ پرکار

محبت چرخ گردون در نوردد | زعهد یار هرگز بر نگردد

محبت فارغ از اسباب و راحت | محبت شاه بی تخت و کلاهست

محبت خود حیات کاینات است | محبت ذات و باقی چون صفات است

محبت آینه روح چیست | محبت بینش چشم غریبست

محبت مایل سر لاابالیست | محبت یار غمخوار رجالست

جمالی از محبت گشت خشنود | که دیده غنچه اندر بلبلی دود

درین حالت زمن آداب جویند | زبیداران حدیث خواب جویند

درین حالت که جبریل و رسل نیست | که وصلت و مجال قیل و قل نیست

درین حالت که یار شنگ موزون | ربوده خوش دل من بی چه و چون

همه قدرست و آرامست و تقدیر | نه آیت باشد اینجا و نه تفسیر

درین حالت خلیل الله دیدم | بخود در ناله دروی آه دیدم

درین حالت خلیل الله دیدم | سراپایش زخود آگاه دیدم

غباری دیدم اندر روی ماهش | بمانم کز آن رویت آتش

ازان رود آیا آواه بودی | که کردی در رخ دردش نمودی

چه بود آن گرد تلبیت با محبت | که زلت ناظر عیبست و علت

مرا چون دید در زنار محبت | که دارم خاطرش زنار محبت

بدید این بند آثار حبیبست | که اندر پیچ زنار غریبست

بدانست این که مهر و ماه غربت | که خوش با عشق دل همراه غربت

فتاد و فتنه دید و عشق پی غش | چگویم عود شد محو اندر آتش

جمالی دیدگان یار جلیلت | که در چشم و دو ابروی خلیلت

جمال دیدگان یار معصاست | که خود آینه حسن جمالست

بپای دیدگان تذهیب ابت | که چون دل نایل دو غریبت

مرا در بر گرفت آن یار گلرنگ | چو حسن دلنواز و عشق بیرنگ

پس انگه خوش نشاند خویش در حال | نهاد او بر سرم این تاج اقبال

به پهلوی خودم بنشاند چون دل | بشرح اندر نیاید حال منزل

بهم قرب پدید و خنده زد آن فرزند | بروی هم در گشاده پرده و بند

چو روز حشر بود آن مجلس خوب | که راضی بود از من حسن مطلوب

جمالی این خبر زان دیده بشنید | که تا پیدا شود گنج نو یار و ساز

که تا اگر شوی از چاه و زندان | ز تنگی از ملامتهای اخوان

که تا از بندگی عارت نباشد | ابا تقدیر خود انکارت نباشد

دو گوش دل سوی آیت آور | که تا درک کنی احوال باور

حقیقت آیة هو الاول والآخر والظاهر

و الباطن و هو بکل شیء علیم بشنو بگو ای آیت بحکم و تبو
یعنی قدیم مابقیت بر محدث و قدیم بنیابت بر عاقبت
و نماینده و سازنده ظاهرست و پرورنده باطنست که شرح نظم داکر
شرح اتحاد و محبت خواهد کرد که گذشت خواه در زمان آدم ظهور کرده باشد و خواه

در زمان ابراهیم علیهما السلام و خواه در زمان غیر و پیر انبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و خواه در زمان

امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام والتحیة والاکرام در

صحبت هیچ تفاوت نیست والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد

بیا ای آنکه جویای حضوری
بیا از دیگر منفرد دوری

بگرد اندر جهان بی پا و بی سر
بامید فقیران دلاور

که با هم متفق باشند چو گنج
که ایشان برده اند این گنج بی رنج

مکن عادت بتنهایی و خلوت
بصحبت چشم بگشا و به الفت

که غیر از اهل صحبت ای برادر
کسی چون یخ شوند و کاه آذر

علوم اول و آخر بکلیم
بصحبت در بیابد پور آدم

که پیغمبری و شاهی درینجاست
شود روزی آنکس که توانا ست

که مفتونان عالم ناتوانند
که اندر بند اعمال و زبانند

بصحبت دیگری گردد هزاران
که یارانند و بس مرآت یاران

بصحبت در نباشد غیر خیرات
نمی گردد ز صحبت هیچ کس مات

که در صحبت خیال ما و من نیست
بجز جام می و حب الوطن نیست

ز یوسف گویم و مکر زلیخا
که تا چنگ آوری زلف چلیپا

که از چه آن گریبان چاک میکرد
که یوسف را بجوید چالاک میکرد

چو یوسف آن خزاین می نمیدید
نهاد و کید خاین می نمیدید

عنی این مکر بود از کیدکن زن
که تا اگر شویم از حال پنهان

که بشکن پیچکان داند اسرار
که عشوه میکند بر روی رخسار

که نیکی و بدی پرده باشند
ولی سر از بدان پیچیده باشند

که ناظر بر نصیب خویش باشند
از آن پیوسته نیک اندیش باشند

ک

کسی کو با نصیب خود بسازد | بهر صنفی که رو آرد سر فرازد

چه جای این که نقد نعمت باران | شود روزی نصیبی دل و جان

چو جز حق در خیال خود نیارند | بری از ملک و صاحب اختیارند

چو رو در یار بنهادند ارند | همیشه مست و مست بی خمارند

از آن چشم جهان جویای ایشانست | گر ایشان گیسوی جانان پریشانست

نهان چون کاینات اندر میانند | عیان لیکن چو تیر اندر کمانند

غریبند این جهان و غریب | از آن رو با حبیب خود قریبند

فقیرند و به باطن دل امیرند | ز پا افتاده اند و دستگیرند

شب معراج گفت آن شاه پرنور | بگوشش شد روا آگاه پرده

که ای احمد حقیر ایشان مدار | که ایشانند یاران وفادار

که جز این قوم بی آرام بی دل | ببین پاشان فرو رفته در آن گل

شعاع حب من در جان ایشانست | حبیبا تو نکو بنگر که آنست

دراخواهی با ایشان یاوری کن | بقدر خوی ایشان داوری کن

حبیب این گروه روح پرور | نی پنهان بعیب ما در چادر

جمالی پرده خوبان در قماش | بگو پنهان بگوشش یار قلاش

چه کر پستی و خوش مست خرابی | بکش خمار و تمت قبایی

خلیل آذرین برده است اکوی | که از خوان خدا بشنیده این بوی

ز ایشان درشید جود این گوی برده | که سینی مهمان لب نانی نخورده

دو گوشش زن ثنا و الکبر شنید

محمد زان سبب راشی گزین

دل و خویش ظاهر جامش نه | که دل گردد ز چشم باطن آگاه

ز یکتا ذر دوش بر سر آیند | که هرگز رو بروی هم نیایند

شنیدی قصهٔ آن عیص و یعقوب | کز ایشان شد جهان پر جنگ و آشوب

[illegible] ز اخوان و [illegible]

[illegible] از دل عزیز ارزان [illegible]

مسافت در میان عاشقان نیست | چو دیدی روی این حاجت بیان نیست

[illegible] آن روی [illegible]

[illegible] بگذر ز آتش [illegible]

چو عشق و حسن جانان را نمانند | جهان خلق از ایشان در امانند

چو اسرار غرایب صورت | نماند در دل خاصان کدورت

بخشش است و ناز و راز [illegible]

درین حجاب [illegible] بیرون

درین روزی که [illegible]

[illegible] کی تواند [illegible]

همه کاسست جای باده در جام | نگنجد پس کلام اینجا و پیغام

تم الکتاب المسمی بکشف الارواح والحمد لله فالق الاصباح
والصلوة والسلام علی حبیبه ونبیه محمد سید
اهل الفلاح وعلی آله الطیبین
وعترته الطاهرین

ما اختلف المساء والصباح وتعطفت الارواح بالاشباح

٤٧٨

کتاب میزان الحقایق

کتاب میزان الحقائق

وز شه طلب و لا تخف از دولت اله   لیکن بطلب خدای را پشت و پناه

با پشت و پناه باش و دایم میگو   لاحول ولا قوة الا بالله

ای کار کننده همه اشیائی   ای اصل حیات بحری دیگر جائی

در ذات تصورات فی الجمله توئی   در غایت پنهانی و در پیدائی

نعت النبی علیه الصلوة والسلام

هر کو بطریق مصطفی راه نشد   گمراه برود از خود آگاه نشد

قول حدیث و آیه حق هرگز   منظر مقطعات آگه نشد





زان سکه و خطبه محمد بر جا است   گویا ور و یاری ده سلطان و گدا

شوق و محبت و ایثار ای دل   کای ذات آن لقای بی چون و چرا

زان ست بود همیشه احکام حبیب   کو نقش وفا گزید در ملک عرب

هر کس که طریق او بجان بپذیرد   حاشا که رسید بگرد او گرد تعب

ای مصحف عشق و آینه اهل فلاح   جز ذکر تو نیست روشن شام و صباح

از نور تو روشنست کونین یقین   خورشید توئی و نور عالم مصباح

با قد تو نیست حاجت شمع و چراغ   در زردی تو میشود مه بچون داغ

این هر دو جهان برای خلق دو جهانت   جت تو را لیست اشاه بلاغ

تو مرد وسیع در سر فلک   من خاک کف پای تو ای زر کمک

از تحت ثری تا بثریا گشتم   خوش خوئی چو تو ندیدم ای کان نمک



ای پشت و پناه عالم و آدم تو | وی ناظر راز این دم و آن دم تو

فی الجمله توئی که جلوه کار عشقی | [illegible] که خاتم تو

خلیل الله علیه السلام والاکرام

در نار از آن نسوخت ای شاه خلیل | کو تربیتی همیشه از رب جلیل

زان خفت و عزتش محمد برداشت | ای دل که نداشت جز دنیای ذلیل

این آتش عشق گشته خوش بار خلیل | زین روی گرفته رنگ گلنار خلیل

آن یار جلیل گشته مشتاق جمال | زان کم شمع در جمال رخسار خلیل

آن نار که گل کرد و لاله خار خلیل | سوزش تو ز عشق و داغ از یار جلیل

آن آتش گلعذار خواهی ای دل | مگریز ز نار و نار و آزار ذلیل

بی مدم اگر مدار بودی و قرار | گر از نبودی حبیب مختار

ایمان محمد و علی محکم کن | تا بر فلک و ملک شوی شاه و سوار

حق یار محمد است و او یار علی | آن گل شکفته چمن گلزار علی

آن اصل وجود دان که خاک ای دل | شد ز من و پی ز گنج اسرار علی

ذکر اصحاب النبی علیه الصلوة والسلام رضوا

از من ز حبیب و ذکر اصحاب مپرس | از عاشق مست یا به آداب مپرس

گر دین و عقل و هوش داری یقین | اسرار قلوب و عشق در یاب مپرس

از من تو ز آفتاب و مهتاب مپرس | این حالت و اصلان تو دریاب مپرس

این سر محبت و اسرار نهان | تو ره مطلب بیاد شتاب مپرس

خورشید محمد است و اصحاب نجوم | معلوم محمد است و اصحاب علوم

ینبوع محمد است و اصحاب زمین | جز این نبع و به آب ریحان خود بی بوم

دور قمرست و ساقی ما روی علیست | دلدار علی و شاه دلسوز علیست

زانست جایا که ما عیانشیم | گر گفت رسل وعید و نوروز علیست

پیمانهٔ عشق بر کف دست علیست | زان جان غریب عاشق و مست علیست

در کوثر عشق این جمالی شب و روز | نوشنده ناب و دوالدوست علیست

هنگام جهان غیب در دست علیست | افلاک و نجوم و مهر در دست علیست

نامخ ظلمان کیست در بحر وجود | پیداست بچشم دل که در دست علیست

آیات و علوم غیب در جان علیست | این کوثر عاشقان به پیمان علیست

این راز غریب لایق گوش علیست | وین جوهر گوش و دیده از کان علیست

اسرار مقطعات در شان علیست | سرچشمهٔ هر حیات از جان علیست

بازوی یابد که کند دستان بالا | ای شبه بدان که دست احسان علیست

ای شاه علی و شاه آگاه علیست | همراز حبیب و یار الله علیست

در سیر و مقامات دل دولتمند | همراه علی و راه او و همراه علیست

بی شک بشنو که حیدر از ذات خداست | مرجان زمین و لولو بحر صفاست

خورشید وجود و قمر و کوکب حال | نیکو بنگر که حالت آن شه ماست

دارم دل خوش ز حسن روی حیدر | شادم شادم ز خلق و خوی حیدر

آزادم و بی ملال و خرم شب و روز | زیرا که کشم بکام بوی حیدر

شاه نجفست مهر اوقات همه | کیفیت صفات و شاه ذات همه

ایمان محققان یقین مهر ویست | زنگ دل از وست هر که شد تا محه

ذکر السبطین

دینست حسن سکهٔ ایمان حسین | انوار دو چشم آل عمران حسین

این مهر محمدست و آن ماه علی | جنت حسنست و حسن غفران حسین

زانوار دوازده لمعه چست فلک / وز این دو وده پاک و لطیفند ملک

در عرصهٔ کل مالک الاوجب / این وجه بدید هرکه اندیشه نیک
افلاک از این دوازده پیدا شد / هرکس که بدید خویشتن دانا شد
هرکو چو جای بجنت ازدو / عاشق شد و بر جمالشان شیدا شد

ی والولی والآل علیهم الصلوة والسلام

او ضاف محمد و علی و آلست / در سیر غریب و وجه حسن حالست

چون دین و دل دوست تمام کرد / دانند که مهر دلبران اقبالست
بحرین محمد و علی دان ای دل / اولاد و جو جوهر ندر کان ای دل

هرکس که درین بحر بسر خوطه خورد
هم گوهر و هم یافت درجان ای دل

این بحر و جواهر که نظرگاه خداست / ای دوست بدانکه جاش در دست [illegible]

خواهی که بری راه بمعانی غریب / آنجاست که عشق و خواری و جور و جفا

حرف الف

شاهیست عیان همیشه در کشورها / سلطان جهانست و بدل دربرها
تربیت نهان و بس نهان در برها / وین راز نداند مگر آن دلبرها
مستانه شبی درآمد آن دلبرها / بگذاشت دگر که دل برود دربرها

هر لحظه بشیوه و نازی که وراست / تقصیر نکرد از آنچه بد در خورها

دل برد و نهان گشت چو سرور برها / مخمور و صبور ماند جان در برها
رخ را بنماید و دلی برباید / اینست طریق و خوی آن دلبرها
بریان باید دلی که شد در خورها / گریان باید دو دیده اندر سرها
این نازکی و ناز که اندر سرتست / آری چه عجب که دل نیابی دربرها

پیوسته همی گفت بما رهبرها / او نیز شنیده بود از دیگرها

کو گفت که خود پرست هرگز نبود | شایسته‌ی ما چو نیست فرمان بر ما

عشقست دلیل و هادی و رهبر ما | نعمت ز خلق دل آشکارا ما

عشقست حیات کل و هستی دل ما | یعنی که نهان چو مغز در پیکر ما

عشقست و مشقت و ترک و وفا | رزق دل و جان ما و زاد ره ما

کان لطف پرآشوب که غارتگر ماست | بنمود کمال حسن و انوار صفا

رحم و کرم و خلق و عنایات خدا | بسیار بود ولیک بی ذوق رضا

این جام رضا و ذوق آنها نوشند | ای دل که نه چند بحر حسن فنا

بر فرق حسن فنا ببین تو از بهر خدا | آ ذوق دمادم بری از مهر و وفا

هر دل که در و مهر و وفا پیوند | آن مزبله‌دان چه گر بود دار صفا

بی خون جگر دلا چو حسن وفا | در خون جگر سرشته بین شهد و شفا

فرخی غم و درد دل چه با صبر بود | کم در وی بین لقا و خورشید رضا

خواهی برسی بصحبت اهل وفا | رو پیشه مکن ستم مکن جور و جفا

آزار کسی مکن که آزار شوی | ور زانکه کسی رسی بایوان رضا

خود بین بیقین نه بیند آن حسن رضا | خود بین نکند بوقت دیدار وفا

خود بین چو علو خود نه بیند دائم | اندیشه و پیشه‌اش بود جور و جفا

وه وه که نبیند عارف عشق بلا | آن مرده دلان زنند از آزار و جفا

پنداشت لقا و قیمت روز قیام | درمانده خویش ماندم در چون و چرا

نعمت ز خدا و لطف و احسان ز خدا | این خلق چو عنکبوت در نشو و نما

این طرفه نگر که فکر گریزانست ز بار | آن فرخ‌شان کشند باری برضا

آن شاه که جان و دل و سر ما را | گر او دست یقین زنم اگر ما را

فرموده که چون قلندران عور شوید | تا آتش عشق بشکند سر ما را

صورت شکنا شکر طرازا — پر کن پر کن قدح بده صهبا را

شفت و شراب و دل من گشت کباب — از دولت عشق است طالع ما را

طوطی بخشاده شکن عنا زا — طاوس پرا جلوه گرا طنازا

مانند کبوتر این دلم می لرزد — باز آ به صید خود ای شه بازا

گر گشته ما بمار پسند وای بما — ور در شته تا بما تند وای بما

امید همه بعفو و احسان خداست — این خوف نه گر بما فتد وای بما

الباء

ای طالب حق جز او فنا را مطلب — دور از ره اولیا نشد ارا ب مطلب

یعنی بر عاشقان بی ننگ نشین — آغاز مپرس و انتها را مطلب

تا با خودی خودی جدا را مطلب — مارا و نشان پای ما را مطلب

یکتا شو دلا نگفتمت صد نوبت — کاندر دو جهان جز آشنا را مطلب

در ذات جمالیست نفرمان جدا — چون سینه مرغ و حکمت سیخ و کباب

گر علم نبودی در رسول و آداب — بیدار نمی گشت جهانها از خواب

گر چشم ولایت نبدی وا ز خوش — یکتک جمالی چنت آب و تراب

این سوز دل جمالی و زار غریب — البته بهم رسانده این جذب و چپ

هر گاه این ناله اشتیاق و سوز دل ما — یا دل بهمند بخوا آیات و داو

این نصح جمال است و ایمای حبیب — ور دل بنشان مهر و نشانهای غریب

در صحبت اهل حق با صدق و ادب — بسیار بدید هست العام قریب

اسرار منقطعات وا واکن حبیب — ای خواجه بجو ز دل دو زمان غریب

در شرح و بیان نگنجد این آیت کبر — طلب نکنم که کشته ابروی عجیب

از عشق رسد از ملک ای از غیب — خوش جمالی کی گشت ... عجیب

عاشق نشوی عارف اسیا نشوی — عشقت بناید قد غنای عجیب

خالی ز سرم مباد سودای حبیب — بادا بادای من و بالای حبیب

آمد ز دل ستیزه شیدای غریب — مجموعه غم عشق و حسن زیبای حبیب

خوش بوی شدم ز زلف مشکین حبیب — خوش خوی شدم ز خوی و آیین حبیب

ای آنکه ز کیش و ملتم می‌پرسی — عشقست اصول قاعده دین حبیب

ای کرده خراب جان مسکین غریب — ای داده بباد زلف پرچین غریب

ای قبله من طاق دو ابروی تو بس — زان روی که عشقت یقین دین غریب

حرف التاء

ای خواجه مپندار که دل با بر ماست — دلبر بر ما نشست و دل بر در ماست

آن نرگس مست بین که دل و دلبر ماست — ترکیست کشیده تیغ و غارتگر ماست

این شور و فغان که باز اندر سر ماست — آیا ز دلست یا خود از دلبر ماست

تشریف میان زین مه ابرو دل — کو دانه وشی کس که همچو دل در بر ماست

سودای تو همچو روح در پیکر ماست — تو فارغ ازین فغان که اندر سر ماست

گر ظلم کند کسی بر شاه رود — این طرفه نگر که شاه غارتگر ماست

آن یار چو می همیشه در ساغر ماست — سوداش چه باک گر چه اندر سر ماست

این طرفه که دورست و چه نزدیک بما — ما دلبر او و او چو دل در بر ماست

آن زلف چلیپا که کمند دل ماست — گویا که دلیل و رهبر منزل ماست

چون منزل آن نگار اندر گل ماست — پس گنج حقیقت یقین حاصل ماست

زنجیر محبت که دلیل دل ماست — آیات آلیست که در منزل ماست

ای جان پدر فقیر درویشان باش — کاینست حیاتی که در آب و گل ماست

این علم و عمل نه کار و بار دل ماست — مشغول از آنیم که یار دل ماست

این علم و عمل برای خلق دو جهانست — ای هر دو جهان غبار و خار دل ماست

این چنین نگار ما نهد از دل ماست
زان نرو پیست که قامتش قرار دل ماست

ای وای بدل اگر نه چشم بکیدم
آن سرو روان که باغ و دو ار دل ماست

آنجا که محبت و زار دل ماست
خوش چمن صفا این و یار دل ماست

از سوز غریب و میل پنهان چه عجب
در وقت خزان باغ و بهار دل ماست

این درد محبت که دوای دل ماست
سوگند بجان دوست کان لطف خداست

هر چند که این دلم چو بی نامه است
خوش حالم از آنکه سوزشم عین لقاست

صد ناز و هزار شیوه در حسن و صفاست
من دانم و من که عاشقی خود چه بلاست

صد جان بدهم هنوز ارزان باشد
از هر کرشمه که در عین رضاست

چندم پرسی که منزل یار کجاست
ای طالب یار در دیار فقراست

خیری که در اکراه نهادهای دل
قدریست که در فقیر و مسکین ز خداست

ایمان بجهان غیب حیف است
حیف فقرا محو در آن حسن و لقاست

سودای غریب و چمن زیبای چه عجب
از هم نبود جدا و آنجا که خداست

آنکس که دلش راضی و خشنود خداست
با خلق دو عالمش همی صلح و صفاست

راضی بقضا باشد و صابر ز بلا
آن دل که چنین است ابد صلح و لقاست

آنکس که دلش همیشه با حسن و صفاست
حق یار وی است و او بدل یار خداست

معشوق اگر موافق عاشق چه عجب
آن عشق مخوان که شورش باد و هواست

آن مسجد جامع که نظرگاه خداست
ای خواجه دلی بود که خالی ز ریاست

هر کس که طریق و زاد او مهر و وفاست
گر سر بنهی بپایش ای دوست رواست

آن عارض گلگونه که احسان خداست
چشمش چو دوست و ابرویش قبله ماست

بنگر بدان قامت رعنا بستم
رستم ز خود و هر آنچه تصویر هواست

شیرینی و تلخی جهان زاده ماست
کو جنت و کو جحیم آنجا که خداست

تو ناظر خویش بین چه را انداییم
تا کج بکنی بدبست بخود و قامت راست

زنهار مجو مجوی بهم این که رواست
هر جنس بحضش در همه روی رواست

آنجا که خداوند مردان خداست
هر کس که بمعرفت ره درد خداست
متصف وارد حیات جاوید ای دل
آن چیز که در رخ دو عالم پیداست

تلبیس و حیل هیچ سوی پیداد ماست
منصف بیقین و اهل آن حسن و لقاست
خوش باش بمنصفان آن قامت راست
گفتم بتو فاش بشنو آن آیت راست

آن می که بسوزد ز بن شاخ رزاست
امروز مجوز من که بخشش فرداست

امروز بنوش نعمت خوش روزی ماست
چندت گویم که دی و فردا شمار
ای دل چه کنم که این بلا از بالاست
سلطان سلاطین جهانهای [illegible]

با آن کج شنو راز دل ای طالب راست
کان شیشه پیش و پس در پیچ هم پیداست
بالای بلا جوی که سلطان صفاست
چون غنچه گل مجو درین خار بلاست

تقصیر ز بنده و کرم ز آن خداست
شرمندگی و عذاب آینه ماست

ای دل بامید عفو مغرور مشو
بنشین بادب نگه مکن در چپ و راست

در آینه بین صفا و چشمی که تراست
زنهار بعلم و فضل و اسناد منم
آن زلف که پرکار مه و بند بلاست
گر بگشایی درج گهر پر دارست

ای آنکه دلت مایل و مشتاق خداست
آن ترک مجو که شحنه ملک خطاست
زنجیر دلت و سلسله حسن و بهاست
پیدا کرده که دست تو بند گشاست

آن مفتخری که اصل هر حسن و صفاست
با رغبت جان و دل انیس فقراست

ذات و صفت اینند محتاج و اسیر
دانا و توانا بحقیقت ذات خداست
آثار و صفات [illegible] و [illegible] مانند
حکمت چو بقدرت عزت پیداست

کان گنج گران در دل ویرانه ماست
آثار و صفات آن درین نشو و نماست
با حکمت و قدرت [illegible] ز قلم رواست
این است [illegible] و آن [illegible] پیداست

آن شاه بدین دو چیز گردون بگذشت
با آن [illegible] نظر علو مقتش برجاست

در راه خدا بقدر طاقت کن راست | در خالق قیاسی بقدرت کرد و راست

پر صفت خوشدلی درین صف باید | تا کی نکند نگاه اندر چپ و راست

نقش دو جهان برای انسان آراست | آن شاه نگار که آیینه ماست

گر صورت امتحان نباشد ای دل | پیدا نشود که کج کدامست و که راست

آن برق درخشنده که نورش پیداست | باد و محبت و اندر دل ماست

هر سوخته که یار این ملعب نشود | در حال شود ناظر آن قامت راست

در گردن و پای عشق زنجیر بلاست | هر چند که آن نگار در بند وفاست

مسکین دل من که چو دهان در بند است | کانرا که عطا دارد و دو زنار جفاست

بگشا تو معمای ضمیر دل دوست | گر دانه چو بسیک گره زرد و در پی پوست

قدرت که رهنمای عشقست ای دل | بستان تو کلید عشق کار بی راه بود

خلق خرد و جان با رحمت اثر ای دوست | نیکو بنگر که نقش عالم نیکوست

استاد ازل صریح در گوشم گفت | کی مغز شود نغز اگر نبود پوست

خوش وقت دلی که راز یار است | بی چار سوی که نقش کار و بار است

آن دل که بود مدام میخانه خوش است | بی پاکی که چاه موش و مار است

آن دل که ز بود خویشتن بیزار است | میدان جبین که تخت آن دلدار است

آن دل که گرفتار دو زلف یار است | بی شبهه ز عمر خویش برخوردار است

آن دل که بری ز کینه و آزار است | خود ساقی و باده است و خود میخوار است

آیینه منت و شت عالم خواه ای | آن دل طلب و لا که بی زنگار است

پر خون دل من که با جانی یار است | گو لطف لحظه از قدی بردار است

چون خاک فتاده که و که چون گردی | با صبر صبر عشق ای سرو پرکار است

مشغول نخست زکت و گوی بیزار است | لیکن دو هزار فرق در گفتار است

تکرار محبت که چنان یار بود است | تکرار مگو که معنی دیدار است

اندر دو جهان مراد و مقصود یار است   گر بار کشی بسوی یار است بار

آن یار بود یار که ایشش کار است   این کار ملامت است و دار او دار است
در عالم عشق و دل زبان اغیار است   اینجا همه چشم و دیده و دیدار است
این نظم جهان که دولت چار است   بازاری زار و خاک پی از آزار است
گل با خار است و بلبل اندر زار است   این عالم و چشم گل نهان در یار است

مایل بتصور و تصرف باشد   این فتنه و گفت و گو درین بازار است

آیینه عشق و دل رخ دلدار است   بی عاشق زار چشم بی پرگار است
بام رسید این ناظر و منظور ای دل   عیش دو جهان بکام و جام یار است
این دار ملامت و ره خونخوار است   بی بوی لطافت گل اندر خار است
گر گل خواهی ولا ز خاری مگریز   کان خار که گلست و که گل خار است

شد وجه نگر که شاه ترکستان است   پیوسته سیاهی حکم مستان است

آشوب دل منست آن خانه سیاه   گر ظلمت او خانه دل ویران است

آن مه که چو گنج دانا پنهان است   چو یاد و طلبکار دل ویران است
مطلوب جهان است و درین طالب است   گر یک خلوت و گهی دربان است
مردی که در آتش عشق بریان است   خلق دو جهان بسوی او پویان است
جانی که بدرد و داغ او می‌سازد   شرحش نتوان که بحر بی پایان است

این می بمذاق و ملذة رندان است   آنکس که همین باده خورد رند است

تا زخم قمار باز و عاشق نشوی   بر ریش تمام آرزوی تو خندان است
آن غنچه دهان که دل از او خندان است   پابند زنخدان شد و در زندان است
این دین خونریز از آن گریان است   کان لعبت دینی چو جان پنهان است
آشوب جهانیان از آن دربان است   در بان نگر خود حقیقتا سلطان است

زنگی که درش بامر و در فرمان است   پنهان چه کنم که حاکم ترکستان است

این مغلطه بس کنم که این آیت است — فاش است و عیانست به میدان است

چون غنچهٔ گل ز بوی خود خندان است — عاشق به وصال دوست صد چندان است
آن دوست چو ماه و مهر دل تابان است — کو دین ... که زو تابان است
تا صبح نه ز مهر تابنده ور... — کان مهر شعاع و نور رخشان است
سر بسته درین سخن که آن میدان است — کان زهره درخشان و حیات جان است

جاسی که در محبت جانان است — میزان حقیقت و آینه‌شان است

شرح است و وصف خوی آن است — مکتوب کتاب دوره جانان است
اسرار محبت و تکرار خوب است — بر عشق عیان و از خرد پنهان است
میخانه و پیمانهٔ سرمستان است — آیینهٔ صاف چرخ صافی است
بتخانه و گنج نامهٔ دین و ... است — تا خود که حریف این سر میدان است

تقوی و محبت که حیات جان است — سر رشتهٔ آن به دست مسکینان است

گر راه دهی در دل خود سوزش من — میخانهٔ تست آنکه مهمان است

مفتاح فتوح بر در روز نهان است — گنجینهٔ عشق در پس روز نهان است
آرام دل و رضای جانان بیین — در دین و جان و پیکر روز نهان است
سر رفته عاشقان بین روز نهان — ... یار ناز بین روز نهان است
هر دل که به رو داغ محبت باشد — پیمانه در دیگر بین بود نهان است

حسنی که ز دین و دو گیتی پنهان است — وان می که برای عاشقان در جام است

وصلی که لطیفان جهان می طلبند — در قامت و بالا و بر روز نهان است
آن ماه که روز در دل مهر نهان است — وان مهر که شب ز دوری او ... است
من چون شب و او چو روز اندر پیچ — تا تخت زنیم در جهانی که از آن است
آن ماه که در برج عقرب تابان است — کاین عشق و فلک ز سیر او سرگردان است

ای دل تو به صبر کوش و خوش ایمن باش — کان باز شهی نه لایق این جغدانست

دیدم صنمی که در جهانی دگرست
بر چهرهٔ او خال و نشانی دگرست

یاری سیهی گرد رخش دیدم
گفتی حبشی که پاسبانی دگرست

از ذوق جهان ز آسمانی دگرست
وین بخت نوال او زمانی دگرست

آن کان نمک ز لامکانی دگرست
قندیست خوشی که بوی خوانی دگرست

آن سرو روان ز بوستانی دگرست
وان غنچه دهان ز گلستانی دگرست

آن عطر فروشی که تو نامش دانی
هر روز بشکل بدکانی دگرست

چندت گویم که این زبانی دگرست
وین مرغ ز آشیانی دگرست

دردیست درین جهان که درمان دوست
درمان غم و درد جانی دگرست

خود گشته عشق را نشانی دگرست
وین درد بگوشی و زبانی دگرست

تا درد ره عشق هم جانت باشد
رو سوی دگر که این مکانی دگرست

الکن که بامر دو بنیت اندر راهست
زان سر ازل تا ابد آگاهست

گر گنبد از آن که تا شهادت آدم
در آه بگویم آنچه در ملکوتست

محراب دل و قبلهٔ جانم کاموست
مقصود زمین و آسمانم کاموست

آن چشم که جلوه میکند برج این
این میگویم که چشم آنم کاموست

انگشت که تو دست دادیش خود کام اوست
آغاز حیات و اوسط و انجام اوست

خود کرد بروی خود جهد عشوه و ناز
ساقی و می و بدست و جام اوست

در جان منست آنچه اندر سر
تو معنی و جان جان من ست

جانانه اگر بنور جانم برسد
پیچان گردد دلم که اندر برست

ناهر جو درون خلوت تنگ نشست
مانند زبان در بر صد رنگ نشست

زنهار بسنگ سر از پیزان گریند
بگذاشت کسی کو بحیف ملک و ننگ نشست

صوفی بهمه وقت زبان الوقت
وقتست کر آن وقت که ابن الوقت

مجذوب نباشد او و مجنون نبود
بالغ نبود و سنو که ابن الوقت

۵۰۲

شاهیست عجب جوان و احسن چهرست | زیرا که محیط و حافظ مذهبست

تقدیر شود چو پیر زد بر ره | زان رو که ازل نقوش امر پیرست
حسنی که آیات ازان نازل گشت | اسرار و معانیش صفای دل گشت
در خوش بیار باب شهود ای سالک | ای شبهه و شک نیست ولی باطل
در دانه گوش شاه بازاری نیست | آن غنچه باغ در دبی خواری نیست

پیکان خدنگ عشق در سینه مجو | در سینه بغیر حرف زنگاری

گر بنده کنی کام و زبانم رسدت | ور می نرسی بغور جانم رسدت
ایشت نرسد که آتشم افروزی | ور ناله تو بسوز نهانم رسدت
شیراز لطیف ای عزیزان نمکست | آبش چو نبات و اصل خاکش نمکست
هر کس که درین دیار مرد آن زنم | قابلات و امام و خال از زیب و شکست

هر عیاشی که محتسب در پی او | ای میر هزار زهر اندر می او

در زیر قدوم مصطفی جنات است | خرم دل آنکه پایش اندر پی اوست

بد خواه کسی مباش ای نیک سرشت | گر اهل صوامعند و ر اهل کنشت
اندیشه بد جای بد دوزخ از آنست | زاندیشه نیک دان و بر عیش و بهشت
دو قیمت که یار واقف زانست | وان چشم که عشقش ناظر بیمار است
بر گریه من چو غنچه خندان گردد | زان رو که نشاط و عیشش از خوار است

درمان مطلب دلا که درمان درد است | از دوست که هادی و رفیق مرد است

آن غلط برین که حسن آن پیداست | ای خواجه بدان که آن دل پر درد است
افتاده ام ای برق پی رفتار | منشین نشان فتنه درین ادوار
دیدار دوست دیده حیران ریخت | دل گشته ازان نظر بنو چاره
بی نور چه گردی چو بود روشن نیست | بیرون ز پناه دوستان جو ... نیست

تلخی که ز زهر و تیغ یار است | جز در دل دردمند بی مسکن نیست

آنجا که دلت پیش گرفت آنجا خوشست | بایاست خوشست و بیچو و ما خوشست

ای خواجه طریق حق نگهدار و بس | در خود همه کوه و دشت و دریاست
در حال نگاه‌کنی اشارات بس است | در منظر عارفان عنایات بس است
آنجا که بصارت است و الفت بیتن | تفصیل نباشد که کنایات بس است
خوش حال کسی که دل بداد و بار درد بر بست | با کو هر روز و بهره زرد بر بست

در جادهٔ عشق چون جمالی شب و روز | افتاد بخاک راه و چون گرد برخاست

خوردن می روی و لعل ساقی چیست | جز خوردن باده روانی چیست
ای دل و جهان در پی لذات خودند | تو یار نگهدار که باقی هیچ است
ای خواجه بدانکه اسم اعظم عشق است | اکرم عشق است از آنکه اقدم عشق است
تعلیم معلمان و ادراک عقول | در ذات نگر بین که اعلم عشق است

حرفی که ز شرح عشق و جان رشتست | در کفهٔ حق ز گنج قارون بیش است

الکس داند که در خرابات مغان | افتاده مست و بیخود و بیخویشتست

گنجینهٔ عشق را صفت نتوان گفت | زیرا که نگفت که بغایت
این گنج غریب است و در ایوان | آن منظر دل اندیشگان باید رفت
جز عاشق زار زار کس مسکین نیست | عاشق مثل غصه شود غمگین نیست
در شادی و غم هر که بغم در پاش | میدان که بجنبش ابا تمکین نیست

در کوی خرابات بجز مستی نیست | خود بینی و خودپرستی و هستی نیست

آن دین یار بین که با مهر و وفاست | در هستی دید آنچه در مستی نیست
ای دل چو رضای دوست اندر داد است | هر پیش ادب به که حق در داد است
لیکن ادبی که با محبت باشد | خود هم که محبت و رز و داد است
هر دین که عاقبت بپندگور | هرچند که نزدیک بود بس دور است

خوش وقت کسی که عاقبت بین باشد | این راه کسی رود که او مغفور است

عشق و دل و حسن یار ای یار هست
بازار هزار و میر بازار یکیست

دل سیر است و فکر و کلها باشد
نیکو بنگر که یار و دلدار یکیست

خوش وقت کسی که زود آزار رهست
اسباب ظهور و جسم بازار رهست

ای وای بر آنکه ظلم و استم ورزد
با آنکه زبان و دست و کردار رهست

پیداست و لاکه زار و دلسوخته گشت
از خویشتن بیخ و بیخ و دوخته گشت

هر سوخته که با تعضا شا و ذهبا خفت
جز قامت او شمع دل افروخته گشت

حرف الثاء

ای راجو بهی بیا بگذار حدیث
حیران نگار باش و بشمار حدیث

پیام و حدیث ببر دوران باشد
ز ده یک از امیر بی تکرار حدیث

حیف است بود دوست اظهار حدیث
اثبات خود و علوم و انوار حدیث

قرآن و حدیث شو ذکر در باز است
در منظر دل اگر جات باز آر حدیث

نتوان خواندن میان ح بازار حدیث
نتوان گفتن ابه پیش هر یار حدیث

آنجا که لقاء و وصل جانان باشد
موزون نبود شمار و مقدار حدیث

نوری که در آمد بیخ آدم و شیث
در جان محمد شد و شد علم و حدیث

اکنون بنگر که در خرابات مغان
بادی نهانست در همه خوب و خبیث

خواهی بر پی دلا بمقصود حریث
چون شهد بنوش خون و زهراب خبیث

از هر که رسد جور و جفا و محنت
در بند عوض مباش و ناداد مغیث

تا یاد آری دلا تو از آدم و شیث
فریاد کنی چو نوح در پیش مغیث

ور زانکه شوی ناظر رخسار حدیث
فارغ باشی ز فعل هر خوب و خبیث

حرف الجیم

مرکز نشود فقیر راضی محتاج
از دولت او بست بر شاهان باج

از مطبخ عشق من و پهلوی نو شد
تو بنداری که هست تتماج و اماج

انوار محبت مشکوة و زجاج
از عشق کند فرش و عرش استخراج

این نصح قبول کن گر ایمان خواهی
در پیش خدنگ غم دل کن آماج
هر چیز که در دو کون محبت باشد
خذ آن گل پستی که بگلبن شد تاج

زنهار مرو ز راه با هر اثر لجاج
تا عشق نهد بر سر پر مغز تو تاج
هرگز نشود هیچ ابی محتاج
بد دور از آن شاخ خاری محتاج

اکنون که مسلط شد عجز بلبل زار
مسکین دل من گرده بناوک آماج

ای جان پدر بشاعری پیچ پیچ
نی هر که رخی بدید عاشق باشد

شوری که ز عشق ناید آن باشد هیچ
پیچ است طریق عشق پیچ اندر پیچ

حرف الحاء

ای دل تو مکن بپیش جانان الحاح
بیسوز جز بروز روز و شب چون مصباح

از سوزش مصباح چو روشن گردی
الواح ببین و سیر کن با ارواح

عشقست یقین آنچه تو خوانیش بروح
در دست ببین کلید ابواب فتوح

نومید مشو ولا و از دوست فتوح
و
انوار محبت رخسار ملیح
این خلق محمدست و آن خوی علی
صد جزو اشارتست و یک لفظ صریح

هر چند جفا کشی تو چون آدم و نوح
و اسرار محبت کرده صحیح
پیدا است بچشم دل ببین فاش و صریح
ای خواجه کلیم دین و ای شیخ فصیح

آنجا که لقا و دید و عشق و ملاقات
کو آیة و جبرئیل و انجیل مسیح

میخانه تو بیست و کام شیرینت قدح
تا بشنود از دل که شادی چه

وز غمزه چشم تست شادی و فرح
وز دیده ز شکل ابروت قوس قزح

حرف الخاء

دیدم کاوی شیب ها بر دو شاخ
دل تنگ و شکسته حال و دشت فراخ

گفتم بچه رو چنین گرفتار شدی
گفتا که بپرس حالم از شحنه کاخ

با اهل قلوب هر که باشد گستاخ
چون موش کنند آخرش در سوراخ

بخت و هزار بار بخت ای دل
زنهار مپرس تو ز من حال دو رخ
این خال محبت و آن خال ز [illegible] علی
این چشمن کی عیان نشد جز روی دو رخ

وانکشف دایر خانه دوست فراخ
در دیده من درآ ببین حال دو رخ
خوش فاش و عیان بگفتم احوال دو رخ
سودای لب تو هیچ گیسوی دو رخ

یعنی که دم نبیند در خوبی ول
یکدل شو و در نشین پهلوی دو رخ

ظالم شب و روز پر اسپ چارخ
کری نشود [illegible] زار تو غ
آبو کر ده جواب و بنماید رخ
از دو روم تو غصه کنم شهرخ

حرف الدال

آنها که بام دوست سر کرداند
در بادیه عشق چه سر کرداند

اقوال مناسک همه بر کرداند
تا ظرف تهی خویش پر کرداند

قومی که ز بام دوست سر کرداند
در بادیه عقل چه پر کرداند

اقوال مناسک همه بر کرداند
در ذات همه عاشق رخسار همند
در چارسوی که هیچ وشن باشند و همند
جز اهل فنا همه گرفتار همند

دائم و نداننده که پر کرداند
لیکن جهت در پی آزار همند
پندار دوی نمت و چت پندار همند
زانرو که بچشم سر خبردار همند

آنها که ز بهر یار در کار همند
خوش و اصل و محو و مست دیدار همند

دلها که ز عشق زاید بیمار همند
از دولت [illegible]
خود دوست ز دوست زار و مهجور بود
هر کو براه دوست در زندان است

در عالم غیب و فاش دلدار همند
بی گفت و بیان [illegible] خبردار همند
گر خود همه چشمست که بی نور بود
زنهار [illegible] صد حور بود

عقلیست که غیر دو کون مستور بود
در چشم چه نقش نور علی نور بود

بهدی اهدایت و ناظر اهد است | در عالم کفت پرده دستور بود

عقل از پیر ما و ز درما دور بود
عقلی که ز نور نور آن شمع دولت
هر دل که ز مهر همه تقوی دارد
نادانی و ناصبوری و نامردیست

زانروی که چشم عقل بس کور بود
آن عقل که در خاک چون مور بود
صد چون شیطان چاکر و شیدا دارد
کز همت دون و فکر ادنی دارد

دل باز ندانم که چه سودا دارد | کافر صفتانه میل یغما دارد

غرقست میان شط خدا او و نخست
آن بت که برخ زلف چلیپا دارد
هم نشانی ز دهان و لب اوست
دل بین که خیال و فکر بابا دارد

با این همه فکر کیش ترسا دارد
آیا بکدام کوچه ماوا دارد
در چینی و چشم نقش طغرا دارد
زانرو که کباب و جام صهبا دارد

برجای قدم مرغ روی و شرم بود | حب وطنت و میل ماوا دارد

دل سلسلهٔ زلف چلیپا دارد | قلبست ندانم که چه سودا دارد

این سلسله در گردن سودایی به
آن جان دارد که داغ بر جان دارد
پروانه صفت همیشه با شمع طراز
آنکس که هوای روی جانان دارد

تا شحنه بداند که چه غوغا دارد
نی فغان دارد نه باغ و ایوان دارد
اینست نشان که عهد و پیمان
مخمور صفت نظر به پیمان دارد

دهلیز خرابات بمژگان روبد | تا بتواند که گنج پنهان دارد

زان نفس سگ هوای کهدان دارد
کهدانست جهان و اهل آن جمله کلاب
آن دلبر من که قفل پستان دارد
گر ناوک او بدین صفت غمزه زند

گر کس حیف بجای دست و دهان دارد
پرسی کیست بگو که خوی انسان دارد
در کام و لبان شکر و پستان دارد
هر جا که نشان او نشان آن دارد

هر لحظه نو بهار و بستان دارد | حسن بت و خوبی بت و پرستان دارد

مانا که نشیند با جانان جایی
زان چشم و رخش شیوه مستان دارد

گل دور بر خار بسی میل دارد
یارب چه هوایست که آن گل دارد
آن لطف که غنچه خندان بر خار زند
کی بلبل شوریده تحمل دارد
هر کس که درین راه توکل دارد
در دست بتی مهر تحمل دارد
هر چند که خار در جگر دارد گل
گل پشت بخار و رو به بلبل دارد

گویند حبیب من حبیبی دارد
بیمارانه دل و طبیبی دارد

معلوم شد که ترک غارت جویست
با قند بلا میل غریبی دارد
خلق عجبی خوی غریبی دارد
حسن دو جهان بین که حبیبی دارد
زان خسته بود دل حالی دایم
گر نبض لبش دست طبیبی دارد
صاحب نظران عاشق عالم باشند
صحبت به خز نغز آدم باشند

اسباب جهان بجای خود خوش باشند
زان حافظ وقت و ناظر دم باشند

دولتیاران بصیر عالم باشند
غالب بهوای دیو و آدم باشند

مغلوب نی اند هیچ کامل نشوند
زان رو که همیشه حاضر دم باشند
دولتمندان ملیح و خوش خو باشند
چون غنچه گل لطیف و خوش خو باشند
حسن دو جهان بدر دو دل جمع کند
با جمله درون ناظر هر رو باشند
بی دولت و نامراد بدخو باشند
چون کلب چهارچشم و دو رو باشند

بدبین و شراندیش و جفاجو باشند
کند ذهن ترا نه پیاز صد تو باشند

تا بر خارم غنچه گل خندان شد
مانند خلیل در زخم بستان شد
آیا چنم که گویدم پیک صبا
کان گنج نهان بحاصل این ویران شد
خارم همه گل گشت چو دل سوزان شد
از سوزش خار غنچه ام خندان شد
دوزخ خلدی که شعله عشق نهید
جنت سقری کنار او بستان شد

شیراز کسی بود که شیرانه زید
شیران شتا سعد و دلیرانه زید

یعنی شیخی که ره به پیری نسپرد | با خرقه و کیش و ریش و افسانه زید

صوفی که بجام و روی جانان نرسید
میراث نه صوفی گری این ماتم است
مرشد باید همیشه حاضر باشد
از شغل جهان خویش عالم باشد

بهتر که عمر رود و از نیان نرسید
کاشکم جو ده بل کند بویرانه ز خیز
بر کافر و مؤمن همه ناظر باشد
تا بر عرفات عشق قادر باشد

[illegible]

مرشد باید خلیفه حق باشد
این حال ز حال شیخ احق باشد
شعر آن باشد که وارد حق باشد
یکباره ز عشق مست و احمق باشد

و افغان خروش ز ذوق مطلق باشد
کاظهار روی از لباس ازرق باشد
در دیده عشق وحی مطلق باشد
در گفتارش روا انا الحق باشد

شاعر که دلش عاشق و مسکین باشد | چون کوه بلند و با تمکین باشد

شاعر باید ز بهر خود دم نزند | تا گفته او مهر دل و دین باشد

گوینده که بدین و سخن چون باشد
هر کس که دهان ز فضل خود بگشاید
معنی بمثل چو مرغ با پر باشد
معنی آنست کز ملامت شاد

حاشا که شعور یاوه رنگین باشد
آثار کلام او پر از کین باشد
خود پر چه بود اگر نه آن زر باشد
تا در صف عاشقان مظفر باشد

آذر پی پور خاص آزر باشد | آزرزاده برای آذر باشد

هر کس که ز مهر و ز محبت زاید
صدق و ادبی که با محبت باشد
همت و محبت که بره راه برد
مرد آن که در مهر و محبت باشد

البته ز رخشش چو ماه خاور باشد
مهریست که بر جبین عزت باشد
مؤمن باشد که اهل منت باشد
فارغ ز جحیم و ناز جنت باشد

خوش وقت کسی که یار با او یارست | لیک این ز نخ بند کی ز دولت باشد

جبری بمثل چو آب و آتش باشد
در نار و نعیم مست و سرخوش

نی رنج رساند و نه پند رنجی
هر جای قدم دهد و سرخوش باشد
آنکس که نگار فرد خواهد
عاشق باشد ولی که بی غش باشد

اوصاف کسیست این که بی غش باشد
هر چند که باد و خار و آتش باشد
خار از شرر دل خسته جانش مفرش
چون خوش نبود دل که در آتش باشد

هر دل که بر او داغ محبت باشد
کی در نظر حبیب سرکش باشد

گر میل و روش بهم رسد خوش باشد
دانند بجان و انسان چنین
آندم که ز عشق در آدم باشد
آدم باشد کسی که آدم باشد

بوی خوش عود نی ز آتش باشد
کو کام دل از حریف دلکش باشد
در آدم بین ورای بی آدم باشد
آن دم بری از آدم و عالم باشد

خواهی که دلت همیشه خرم باشد
یاری بطلب که با تو همدم باشد

بی همدم اگر شوی تو سلطان دو کون
آن شاهی تو مایه سر غم باشد

ای آنکه دلت ز عشق خوش میسوزد
صد بار که خیاط برای قد تو
شکرت که شمع نیز خود میسوزد
آخر کنم این قصه که جانم همه سوخت

خوش باش که شمع غیب می‌افروزد
کمخای هزار موج بری دوزد
خود میسوزد و این پرده خود میدوزد
کز سوزش من شمع همی افروزد

یار از پی سوز و درد و غم می آید
آرام و ستم در پی هم می آید

هر دل که درو مهر و وفا جای گرفت
تا بر دل تو ضرب ستم پی آید
چون دل ببری بیار وفائی کردی
آن زلف دلان که بانگاری بازند

کی در بر او جز محن و الم می آید
پیوسته برت لشکر غم می آید
یار چیست که در شور و دم می آید
از بود خود و وجود خود بیزارند

بازار پی زار عاشق دیدارند
دانی چه به دو عالم بجوی نشمارند

آن غافلکان که شحنهٔ بازارند
محروم رخ یار و گل و گلزارند

آن مهر که ماه از رخ او پاره شود
از شش خود هر که دمی دور افتاد
هرکس که چنان دیو برامش بنشست
ای راستهای وای رفیق و استاد

می بگذارند و روی بجهان آرند
سررشتهٔ عهد یار از دست بداد
تا مرده نگردد و نشود از خود شاد
رخسار ترحم ممنا دار شاد

جراح اگر بجد نباشد و سخت
صد شعله بر آورند آن آتش و باد

در کوی محبت نبود توبه و داد
هر جا که دمی عشق و محبت باشد
کی حلقهٔ عشق را بجنباند باد
طفلان بمویز و جوز خاطر کردند

در وقت شریعت بود این بنده گشاد
نی جور بود نه خلد و نی کون و فساد
کی عرش عظیم حق بود بی بنیاد
عاشق بجمال دوست گردد دل شاد

پر چوگان غم عشق برد گوی مراد
عریان خرابات شنید این ارشاد

افتاده شهوات بجز دیو ندید
زان همچو جعل بمزبله دیو افتاد

ای صدق و ادب ولا بهم همراه
سی پاره بخوانی و دو سی پاره شوی
شرح غم عشق در کتابت ناید
هرچند که حسن ذات پیداست چو مه

صد قفل و ادب کلید بر بند گشاد
ای صدق و ادب تو گاه باشی برباد
جان بر قد و بالات فشاندن شاید
آن جسم لطیف در نظر می‌ناید

از یار قدیم شیوهٔ نو باید
در هر نفسی تماشری نو زاید

من زان نکنم وطن درین مرده جهان
عید آن روز است که یار رخ بنماید
این روز چنین روزی هر کس شود
ای شیوه تحمل نه تحمل آید

تا چهرهٔ قدیم چهره بنماید
دستان دل و سینه‌ام بگشاید
تا روز قیام فاتحش افزاید
پیوسته ز خار بن دلا گل زاید

تو شاخ عنب بخاک و آب نشان
کاید روزی که ساقی و مل ...

ای آنکه حضور و عزت می باید | این دو گهر از بحر ادب می زاید

از حق بشنو دست و زبان کوته کن
مظلوم اگر بشکر خدا افزاید
هر کس که درین سرا ز بیدست بود
عالم که بفعل طیبین در ناید

دل دایم ازین حضور بی آساید
این خلعت خاص حق از و بر باید
زو دوش پنی که دو وزغ از وی زاید
در کوی خبیثات و خبیثین آید

تو علم صور اَم خبایث خوانش | کز عزت و عجب و جهل از آن می زاید

آنجا که فنا و فتنه رنج نماید
شیطان باشد بوقت علم و عمل
تا لشکر حسن تو شبیخون آورد
در ظلمت چاه عقل افتاده هم

شیطان نتواند که شر افزاید
آن علم و عمل که بی مربی آید
صد شیوه لیلی بر مجنون آورد
سودای دو گیسوی تو بیرون آورد

سلطان و فقیر گر بهم یار بوند | با بار گران هر دو سبکبار بوند

در عالم اعتدال گر زینت کنند | گلبن بوند گرچه با خار بوند

آنها که ز عاقبت خبردار بوند
پسند که بر سر حریفان چه گذشت
با حکمت اگر واصل دلدار بوند
در هر چه نظر کنند آخر پسند

کی در پی ظلم و جور و آزار بوند
در جاده حق روند بیدار بوند
منصور بوند و فارغ از دار بوند
آخر چنان همیشه هشیار بوند

سردار که در دیار غمخوار نبود | در هر دو جهان عزیز و سردار

سرداری با حضور دل خوش باشد
آنها که درین دیار سردار بوند
آزار کنند زود بیچاره شوند
خوش وقت کسانی که بحق یار بوند

این قصه بیا بند چو بیدار بوند
باید که بری ز ظلم و آزار بوند
بیچاره ز عمر خویش بیزار بوند
یعنی که بهشت و دل گرفتار بوند

آنها که نه از درد محبت سوزند | چون لعبتکان رونق بازار بوند

رندان و مجردان درین ره شادند
کاندر ره عشق و کوی درد افتادند

خواهی که ز بند خویشتن آزاد شوی
رو بندگی اینان بین که بندگان آزادند

رندان و قلندران درین ره شادند
بی جا و مکان در همه جا آبادند

چون غنچه بگل اندر ز سر تا بقدم
آنها که پی او از فنا افتادند

قومی که ز پسته جان بجان آگاهند
زنبیل بدوشند و بشی دراند

آن خواجه جنیدی که در چهره زمانست
میزد همه شب که مخزن الله اند

آنها که درین بادیه اندر راهند
سلطان دو کونند ولی در چاهند

وانها که گرفتار ره چه پیر باهند
چون مور پر آورده دو روزی شاهند

در عالم عشق عافیت درد بود
خود درد نصیب و عادت مرد بود

مردی که ز سوز و راحت دل باید
در کون و مکان یگانه و فرد بود

عیاش کسی بود که با درد بود
رو سرخ رخ و دلبر و بی غش و گرد بود

حسن دو جهان اسیر انگشت باشد
کاندر همه صف دلاور و فرد بود

تا دل و دستی بچاک دامان تو زند
عشق آمد و کوس خود بایوان تو زند

دربان فغان آمد و دروازه ببست
آن دست نهان بر رخ دربان تو زند

زان دل و دستی بچاک دامان تو زند
کاین جام صبوح بروی پیمان تو زند

پیمان شکنم اگر ز رسوات کنم
تا زودی که زهره بکف دوران تو زند

تا مطرب عشق نی بافغان تو زند
مسکین دل من دست بدامان تو زند

صد گشته ازین فغان کفن بدریده
شه چنگ که خود بنام رندان تو زند

این تخت سلیمان بسلیمان نرسید
پس پی نشود ازین سر خام رسید

دو قمندی که ز یکدار اش داند
بی شک نشود اسیر هر بند و کلید

میخانه بشد که در کشم جام نبید
ساقی دور ز خم نمود و خوش پرده درید

امروز ندانم که منم یا ساقیست
یا عشق قدیمست و یا حسن جدید

تو حاضر وقت باش و آیات جدید
منشین بکنار خوان ویران قدید

خواهی که رسی به نعمت جاویدان
مشغول امروز باش و احوال فرید
ذکر پیر و پیش خود مکن حاضر باش
خاموش و چو پیر روزی بخموشی نازد

تو یار چنین باش و منکر نرسد
تا خوش شکنی به وقت خود لذت جدید
تا بو که نیابی ز زمان درد شدید
چون نیک نگه کند بمعنی نازد

چون در رخ معشوق ببینند اسرار
گه می سازد بدان و گه می نازد

گر یار درین حال دلم بنوازد
ور زانکه بمهر دل نظر فرماید
یارب بزبان همه با عمال پسند
یارب یارب که با همه او نگه دارد

صد گوهر چو قطره از دم بگدازد
این خاک دژم از آن نظر بنوازد
جز آنکه پسندت بر ما مپسند
زان رو که نه ایم عارف پست و بلند

چیزی که بخود نمی پسندی مپسند
بر هیچکس ای دوست نگهدار این پند

دل جای به بند و تن بجای بی روح
هرگز نبود خدا از آنکس خرسند

زنهار پسند خود بیار از آن پند
تا حد خود و مقام خود نشناسی
میزان حقایقت و قپان بلند
تعجیل مکن که زود خود خود بینی

این پند بگیر تا نیفتی در بند
هرگز نشوی ز حاصل خود خرسند
وین طرفه که در جوانی بسر در بند
تا چند منی بر قپان چندی چند

ناگاه بود که کوس رحلت بزنند
بیخ امل و درخت وصلت بکنند

جز یار در آن زمان نداری دمی
تقوی و محبت جو هم یار شوند
این زندگیت و بس که دایم باشد
در منزل عشق گشت و کوکی باشد

گو نیز در آن حال یکی جو نکنند
بی صبور جهان ز خواب بیدار کنند
خوش وقت کسانی که بدین حال باشند
دلهای کباب و در جوشش ها شد

در خاک خرابات بسر میگردند
آنجا که سرود و ناله نی باشد

کی باشد و کی دلا کی باشد
کان ساقی و دو پیت و کاسه می باشد

هر کو که خراب عشق آن مخموران
جباری سر کشی دو روزی باشد
این مرد و جنبه بر ریش هر کس خندد
هر دل که درو دردی و سوزی باشد

بی عالم بود و زاهدی دینی باشد
ستیش لشکر دو کوزی باشد
در صحبت عاشقان رموزی باشد
در سوزش او هر فروزی باشد

سرچشمهٔ زندگی در آن انفاست
گر زیر لبش کنی رموزی

سلطان که بعو بدیع دو پستان نرسد
سلطان که ز عیشش نباشد خشنود
سلطان عشقت و کی سلطان نرسد
مردی که بگرد پای مردان نرسد

گر باده بود بجام پستان نرسد
صد جان کش بود بنزد جانان نرسد
گر دولت او بجان و جانان نرسد
بی درد بدرد و بدرمان نرسد

اینجا که ملک اسیر درویشانند
سلطان و حشم فقیر درویشانند

گر چشم دولت باز شود بنماید
کز هر دو جهان امیر درویشانند

دانای اصول جمله درویشانند
آری چه کنم که اهل جهان پندارند
صوفیست ابوالوقت و صفائی باشد
تغییر نیابد او و تغییر کند

فاروق قضا و شرع فرق درویشانند
با پرچم و طاس و خرقه درویشانند
چون شهد مصفاست کشانی باشد
این رمز بگوش هیچ کانی باشد

صوفی که بذکر و فکر فردا باشد
صوفی نبود دلیر سودا باشد

عشق که بچشم کوه صوفیست
هر دل که بداغ عشق بریان باشد
این جام بکام دردمندان باشد
زنهار جمال لیلا در پرده بماند

حقیقت عشق که بر جلی باشد
در دوی همه بوی و خوی جانان باشد
کی قسم سکندر و سلیمان باشد
بگذار که سر عشق پنهان باشد

تا خانه و دکان و ننگ و نام باشد
باده طلبی و منکر جامت باشد

آن یار غیور از تو راضی نشود | تا بر رخ مهر و مه غمامت باشد

در صحبت یار مستیم این باشد | دل پیش ملامتم غمگین باشد
هر دل که بود شاد به آثار جهان | گر با لاغت و گاه غمگین باشد
در بند خود است آنکه محزون باشد | دل داده به یار چست و موزون باشد
هر کس که دو روز در مقامی باشد | از بوده حبیب حق که مجنون باشد

میزان درست استقامت باشد | این حال غریب در قیامت باشد

دانی چه بود قیامت اهل نظر | مهری که روان در قد و قامت باشد
خوشدل یاری که عشق یاری دارد | نی کین چکی و نی غباری دارد
هر کس که چنین دل و نگاری دارد | هر لحظه بهاری و شماری دارد
میزان جلیی که جمالی دارد | در ظلمت فقر خوش زلالی دارد

گر همچو جمالی تو جمالش بینی | بینی تو جمالی که چه حالی دارد

میزان مثلی بسوی مجنون دارد | لیلی همگی خیال مجنون دارد

تو خنده مزن که کاسه ناشکست | ویرانه مکان گنج قارون دارد
یاری که دلش خوی محبت دارد | کی فکر ملالت و مشقت دارد
زان روی که مست جام میخانه عشق | برد از رفا دار مودت دارد
پرسیدم از آن یار که بیدار بود | کو همکان واقف اسرار بود

کاندر دو جهان کسی که سرد نگشت | گفتا شخصی که کارش ایثار بود

صوفی نبود که فکر فرداش بود | موجی باشد که مزبله جاش بود
صوفی که تجارت و عمارت دارد | در مانده نقش نقش نقاش بود
آن زهد و ورع که عین تجرید بود | ترکیست عینی که سر توحید بود
تو صورت آن شیخ چو زنان | پاکی صور جهت و تقلید بود

شاهی که شود سپه و اقلیم بود | یا شوکتش از نقره و از سیم بود

در جام جهان باده صافی بینید | چون نوش کنند حاصل آن بیم بود

استر نه بود که بوجود پا بسته بود | تا اشتر بار زکشش از دور رسته بود
در بند که حکیم دانا هر که | بیمار طبیبی که جگر خسته بود
آنها که بعد رنگ خویش مشغول شدند | چون خواجگان در طلب وصول شدند
وانها که ز فهم و علم خود بگذشتند | در حضرت حق هیچ و مقبول شدند

اول ز صفات خویش تبدیل شدند | بی حرف و زبان شنیدند دلیل

از خود بپیچ و صحو بیزار شوند | فارغ ز همه قال و قیل شدند
خوش دل قومی که در صحبت ابرالند | دانا نی [illegible] و از خود لالند
گویی ز شریعت و طریقت بردند | آیات [illegible] و مصحف اقبالند
صوفی که ز بینش خویش تا بر چرخ آید | بر چرخ فلک اند بر راه چرخ آید

مطلوب جهان نیست و طلبکار همه | تا با بال بد و بخشد و بر چرخ آید

نی هر که برهنه شد قلندر گویند | یا گرد جهان دود و پیکند گویند

با اسم قلندر و سکندر به عجب | هم چوب تراشند و بنجوم گویند
عشق است ببین که تفرقه فرد کند | گر عاشق زار خویش بی‌درد کند
آشوب محبت و جفای بد و نیک | در صحبت مرد دیگر و را مرد کند
حسنی داری که مرد و زن را ز غم [illegible] | وان زلف خود [illegible]

زنهار نگه دار آن حسن غریب | تا هر چه تو خواهی [illegible] کند

از کلب پلیدتر که با شیشه بود | هر چند که با شعبذ العلم وجود
یا رب باش از آن پلیدان بر تر | آدمی که [illegible] حسود
بار هم و تعلقات هستی و وجود | کس [illegible] بر دوش زنگیر وجود
خلق دو جهان بحق ذات معبود | [illegible] پسندیده بود

طالب بر دوست جان و سر پیش کند | بر عاشق رند خوش نظر پیش کند

مال و دل و دین چو خاک بر باد فشان
کاثار و نثار شخص درویش کند

اندر ره عشق هر که جانباز نشد
بغدادی ما که داد شیراز نزد
تا عشق سراپرده درین عالم زد
ذرات جهان کرده ز عشقش بدید

درهای مراد بر رخش باز نشد
شیراز بماند و شاه شیراز نشد
هر شش شرری که در جگر آدم زد
ذات همه بر رابطه خاتم زد

قومی که ببام دیر ناقوس زنند
به زانکه در کعبه بسالوس زنند

سجاده و تسبیح بمی بفروشند
زنار خلیل و جبرئیل نکرد
خوش وقت کسی که در طریق یاری
در بادیه عشق صبوری باید

بهتر که ندای عقل و ناموس زنند
زان حالت خود حال تبدیل نکرد
خورشید بدید و رو تبدیل نکرد
در پی برگی بی حضوری باید

از عافیتی که جهل و غفلت خیزد
زهر است و یقین ز زهر دوری باید

در عالم عشق هر که رسوا نبود
چشمش بجمال دوست بینا نبود

می ساقی مست شیخ وی باده صاف
بسیار بشر رسند و شاهی نشوند
تا مرد او چو خاک فانی نشوند
مردی نبود که کار مردان نکنند

مجلس مراد یار زیبا نبود
مور و مگس و مار بجای نشوند
چون سنگ سیه بود بهر چه خواهی نشوند
مردان نکنند هرچه مردان نکنند

مردان حرکات و فعل مردانه کنند
یعنی که خلاف رای مردان نکنند

زلفین تو هر که دید دیوانه شود
یعنی که ز دور هر که آن شمع شود
مخلوق بصیر گشته خالق نشود
تا چشم تیره دار و ز آتش عشق

دل کافر و بت تراش بتخانه شود
گر باز شیب چو پروانه شود
تاریکی شب رفیق فانی نشود
مردی نبود ز جهل طاق نشود

شهرخ بماند و هم جهان شاه نماند
دیدی که بجز حسرت و جز آه نماند

با قسمت خود بساز و آزار مکن | کار از کشش تو راکم و راه نماند

در عرصهٔ عشق هر که سامان طلبد | دیویست که پند سلیمان طلبد

داغ جان که وصل جانان طلبد | زاغیست که گلستان طلبد

برخود زدنم در جهان نگشود | برخود زدنم در همه حالت به بود

برخود زدنم بهین چاره نماند | برخود زدنم تماشای چون بنمود

در نیستی آنچه مرد هستی خوانند | چون نیست شود نیست زیادش خوانند

بالاتر از پستی بجو بالا پی | جز این بالا و لا بادش خوانند

عشقست و صفا که جاذب یکدگرند | چون مهر و چو ماه دایما [illegible]

آنها که مقیم دو سرا اند بیتن | افتاده چو دیو و سنگ اندر ستمند

این سور و کمکی که در جهان می بینند | بنیاد نهاده از هوس بچینند

[illegible] کالای خوب جهان | با این همه شکوه دام از خردی شود

گر صورت دو جهان چو دل ریش شود | چون بنگری گناه درویش بود

درویش که با نقش جهان یار شود | ناگاه کند ریش خود از پیش رود

آن می که ز جام عشق در کام آید | کی لذت آن بحرف و پیغام آید

آن بوی که عطر با از آن بوی یافت | از چین دو گیسوی دلارام آید

چون عشق و رضا با لقا یار شوند | بی خوف دو روح سوی زنار شوند

چون حسن و محبت بهم آغوش شدند | منظور شدند و فارغ از دار شدند

گر بنده همیشه بنده بنده شود | این مرده جان زنده جانش تابنده شود

از تابش مهر دایم و خدمت پیر | این آب ز بحر عشق زاینده شود

بی عشق یکی خدمت شایسته کرد | عشقی که بود خرم و شاد از غم و درد

مردی باید درین صنف فرمودی | کو پیش امور بی نکرده رنج زرد

نقش جهان به غنچه چشم بلبل پسند | بی خواب خواب و این گل [illegible]

٥٤٠

صد پاره دلی درین خرابات آید | تا یار عیان ببیند و خوش بنشیند

هر دم غم تو چو روح در جان گردد
هر دم که دهم بتیغ بر تابد دل
اول نظر عشق یقین خوش باشد
من چند سپاه درد و غم انگیزد

گر فاش شود عیان و گه پنهان گردد
هندو مکتوب و مرغ بریان گردد
جان پرور من که از دل کش باشد
تا خود که حریف سوز آتش باشد

در کوره عشق نقد بی غش گردد | دل صاف شود جهان جان خوش

بی ضربت امتحان نرنجی ای دل
تا غمزه عشق بر تو لشکر نکشد
این قصه و انقلاب از او باشد
عشقست یقین که حسن غایت بیند

کان پاره دل ز زار تو دلکش گردد
جان چالم فسخ بکام دل در نکشد
تا عقل زمام عشق و دل بر نکشد
رخسار بدایت و نهایت بیند

هر دل که درو مهر محبت تابید | از خویش بخود دور و بدو پیوست بلند

آن گل خوش بو که در بر خار بود | یا در دل کوره گرفتار بود

بی آب شود گل که ببازار برند
مشتاق دیم که روز از او شاد بود
پرده ندرد ز روی عالم چون حق
فرزند کسی بود که خرسند بود

زان بلبل از ناله و زار بود
شاگرد جهان باشد و استاد بود
بنده بچنین خصال آزاد بود
گرچه چو غلام در بند بود

پیکانه که خوش قدم نهد در ره دل | میدان یقین که اهل و فرزند بود

داناست کسی که خویش نادان بیند
در چشم بشرست خطای چندین
بیمار دلان یقین به تیر نرسند
شیرین صفتان چو پی خسروی شکند

هر چند که اصل اصل و پایان بیند
کو دانه و بس که گنج ویران بیند
کاندر صف عشق مست و خونریز رسند
در راه نخسپند و شب خیز رسند

هر غنچه گمان ترک خطایی آید | هر زنده و همدم کسی بیاری آید

۱۲۲

این حسن بلا که در جهان یکرویست — دل داند و دل که چه صفایی آید

حرف الزاء

ای شاه زمان طریقه عبر گیر — خوش خوتر از این باش و ره حیدر گیر
خاصان بنواز و بندگان را که از — شمشیر و سنان لشکری در زر گیر
صدق آر و بعدل کوش ای شیخ — احوال رعیت چو صحف در بر گیر
چندت گویم که خوبی آن دلبر گیر — ای هرچه فناست زود از آن دل برگیر
نوای که شوی ناظر آن شاه ولی — هم از نظر شیر شو و قنبر گیر
ای یوسف وقت حال کنعان یاد آر — اخوان و بلای چاه و زندان یاد آر
مغرور مباش خبر ابن الارض مباش — گور و کفن و دوزخ سوزان یاد آر
ای ساقی وقت جوق رندان یاد آر — در کوی سعادت آی و میدان یاد آر
پیمانه عاشقان و آن عهد ازل — در صف بغا و دور پیمان یاد آر

ای کشته عشق چشم گریان یاد آر — وان ناله زار جان بریان یاد آر
هر جا که دو پای دل بماند در گل — خال چو سیه و زلف پریشان یاد آر
ای غنچه خود آن دل لرزان یاد آر — آن زاری زار و سوز و افغان یاد آر
بر قامت خود مناز و تمکین و خرد — جوش خم عشق و دست فی پیمان یاد آر
خواهم شب هجر در رازی یار ای باد — تمهید فراق سپاس جهد بار نزار
تا درد دل و غم فراق گویم — گر زانکه به پیشت بماند گفتار
یا رب یا رب که با ما و انگه دار — امروز بجا نیاتی آن روز شمار
در حضرت دوست شرمساری تحت — هر چند که غفران تو باشد بسیار
زنهار نگاه و از سیستان و عار — یعنی که زبان ببسته زه گفتن بگذار
در وقت سخن سخن نگو تا پی بخت — تا نی نشوی در همه صحبت مقدار
خواهم که کنم ترک من این پنج و چهار — واسرار نیاوردم بحرف و گفتار

آن نرگس مست فتنه می انگیزد | چون غنچه عجب که خنده زند بر خار

تا عشق کند کدار در باغ و بهار
گویند حریفان که کرا باشد دلدار
از فرقت تو پس که هیچ ای یار
فرقت و محبت زاد در دل

در جلوه بود همیشه حسن دلدار
آنکس که بر روی لیلی اندر زنار
گر فرقت توان که شست از جبهه و نار
در کفر نهانست حسن زیبای نگار

تا می نکنی ترک خودای دل بیمار | آن ماه مجو مجو تواند شب تار

زنهار مبین نزد آن دلبر طاق
خوش دار دل پنهان آن قامت یار
این دار محبت و دیدار و وصال
دل جای محبتست و جان جای یار

آثار خود و شعاع حسن کردار
منصور کجاست تا به پندان دار
آن دار عشق و زور دعوی و نش و نگار
چشم آن باشد که فاش بیند دیدار

هر اسمی و جسمی که مسمایش نیست | پا کاه خوشست و رخت و بخت بازار

چون غیرت و خشم رخ نماید بغبار | بگشا در حسن لم و یاد کن روز قرار

این دم بجا عدالت ای شاه زمان
المنة لله که درین فصل بهار
غیرتست که در وداق دور نظر دل
این ناله من به مهر در آرد بنگار

سودی نه ز هر حسرت آخر کار
لعل لب تو بیگناهم دفع خمار
من هم تو و در زنج ام ای مهر خسار
رخسار تو توبه شکند در شب تار

مهتاب شوم چو مهر روت بینم | زان طرف که نم بگیرد تو چون پرکار

گل جای که دولت و دل جای که یار
یعنی ز دو چشم جادوی فتانی
فرقت جا یا نشان نیاز
بی مهر و نشان فقر کن اجمال

در شاخ عنب نگر ببین دفع خمار
آید غمزات سوی دلها بنگار
زنگی سیه چین کشیده شاه دیار
آمد بلد چین در آید که یار

سودای محبت که زنار است ای یار | از هجرت و از سفر شود چون گلزار

زیرا که نمی‌شود پدید ایوانی
بی دوک و خیالات جدید معمار

از هجر تو شد دو چشم ما زار و نزار
زنهار که من درین عذابم زنهار

ای وای اگر صبح بخت ناید
روزم کرده سیاه همچون شب تار

تو خفته بخواب و من بدین حال بیدار
غافل مشو از دل غمین ای دلدار

ای ماه کجا چشم تو روشن گشتی
گر نه شدی رفیق تو این شب تار

عشق من و حسن تو چو بلبل و بهار
بی فصل خزان مجال داری وصل بهار

یعنی که دو آرزو در دو دل یار همند
مشتاق دل خراب باشد دلدار

گل خنده زند بهار البته بخار
تا خار کند جلوه ز آن سوزش نار

گل نیز اگر بکوره در نگدازد
طفلان آتش کنند در زمان بی مقدار

آخر نفسی ار بیابد بیماری
جان بر دهی و وصلی بجان دلدار

تا جان داری بروی مهر خویش میکرد
در خاک ره دوست که آنجاست قرار

دل دل دردمند و جان جان خریدار
بی این دل و جان جهان ندارد مقدار

این عشق و صفای دوست باشد و خوبات
آن ذات که بود دوست باشد بقرار

خورشید یکی و چشم انوار هزار
همراه یکی باشد هزاران یکبار

این قامت بی مثال انکس بینید
کاندر دو جهان نباشد او خود بسیار

جز حسن لطیف یار و عشق دل زار
فی الجمله تکلف است و نقش بازار

یعنی که بر بیت عشق و حسن از دو جهان
تا خود که برد بمنزل این نفع و ثمار

ایوان محبت رخسار نگار
تو قیم منظرانست این جلوه یار

این بار گران نگاه دار ای دلدار
تا بوکه شوی ز غم خود برخوردار

زنهار بترس از خدا و مغرور
ای طالب آن نور ز عیش و حضور

ز عیش و حضوری که ز دنیا آید
آخر نه بلای بازمان توانا و نفور

عشقت حیات صرف در ذات صدور
از قدرت عشق بین تو این نالهٔ صور

علام غیوب فاش عشقت ای دل

بی عشق نیابی نور کونین حضور

دانست چه کاین بلا دیدم [illegible]
آن قبه زمان که خود شناسند
لیکن چه زبان تست و دو [illegible]
در اول روز آخر روز [illegible]

خندید برو پیش صد [illegible]
گرد [illegible] شهید خانه و [illegible]
تا کم نشوی چو [illegible] در [illegible]
تا خبر کرنی [illegible] در [illegible]

عالم همه معجبند و خوب من بکسر

مانند بلبل مانع در آسنوی در

بی ما دائی چو جای [illegible]
آن نسیم تنی که روی [illegible]
آن زیر [illegible] که [illegible]
چون آتش و آب و باد [illegible]

تا بکذرد از کوه و [illegible]
وان [illegible] که کرده دل [illegible]
از شرم رخش نهان شده در [illegible]
تا تو که [illegible] صاحب عشق و نظر

این دولت اگر بیابی و خاک شوی

البته شوی خزاین گنج و گهر

ترکی دیدم سیه گلیمی در بر

تاجی ز هزار رنگ و دونی بر سر

گفتم چه علامتست گفتا که خموش
در خون جگر هزار شهدست و شکر
زنهار دلا ورین دو عالم [illegible]
پیوسته مخالفان آن شاه بصیر

کنجی بزیر خاک پنهان بهتر
در شهد و شکر نهان دو صد خون جگر
تا [illegible] سوره بری از در نظر
در غصه و غم بوند و در چاه زحیر

گر ساعتکی ز جهل خود مست شوند

من بعد بوند در کدورات اسیر

ای دل اسد الله که شد در زنجیر
تقویت همت و محبت [illegible]
ای میر بلند همت [illegible]
یاد آر حقوق صحبت یار قدیم

از قوت تقوی [illegible] شاه امیر
در گردن شیر [illegible] این زنجیر
[illegible] نهان [illegible]
کانست [illegible] و مجد و خوی امیر

حق داده بتو گوش دل و چشم بصیر

زنهار نظر ز خستگان باز مگیر

بی شک شب و روز گرد ماهی تو بند | هان حاضر روز باش و شبهای چو قیر

چون زر فراق یار چنین مثل و نظیر
بی عقل بپرسی که دل با اهل بند
کس یار تو نیست چون جمالی فقیر
زنهار مشو غافل و آخر بین باش

ای جانی بروست و تیغ تیر تقدیر
زان رو که آفت زهر آب زحیر
سوگند بخلق احمد و خوی امیر
تا می نشوی خسته دل خوار و اسیر

با قوم عزیز عدل و تقصیر مگیر | ای آنکه همی زنی دم از عشق امیر

احسان و کرم نمای و دستاری کن
اشتر رعی و خالی از بغض و شر
مجموعه قابیل و سرایچه حال
چشم با دیده در همه ذات نگر

با قوم شهید و اهل محزون اسیر
ایشان همه گشته زپندارت پر
با این همه نام خرتری از خود بر
ذاتی و صفاتی تو در ذات نگر

ای عقل مشو محتسب اهل نظر | دیع بگشا بچشم اوقات نگر

از پای فتاده ام دستم گیر | ای ماه چو ماهیم بدان چشم گیر

مستم به دو چشم مست میگون تو من
دم دم دم عشق دان و غم غم غم یار
هر دل که در و سوز محبت باشد
در آخر عمر روز اول یاد آر

یکبار نبین ز مردم چشم گیر
با این دم و غم توان شدن همدم یار
زنهار جفا مبین مثل از دم یار
انچه زده مکره و سوز اول یاد آر

در یک نظرت شیوع بی وسواس | در و شو سنار سوز اول یاد داد

حرف الزاء

ای اهل حیات خویش در جهل مباز
این ظلمت و نور در دو شده تب
میزان عمل بکف آور ز تو فاضل

گر مرد رهی با هیچ اهل مساز
همراه رفیق باش و شمع در ره بساز
تا بو که شوی ناظر مجموعه راز

تا زور قدم داری و اسباب طلب | بشتاب و رها کن صفت شوق و تاز

از ششصد و شصت و چار بگذشت که باز
از پرده برون فتاد مجموعه راز

جز جان امیر نیست واقف ز رموز
یعنی که ز شمع پرس این سوز و گداز

زنهار ز شمع پرس این سوز و گداز
تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز

کوتاه کنم حدیث آن زلف دراز
گر زانکه دلم نسوزد این شمع طراز

دل زنده کنید و گوش دل باید باز
آنچه چند و دو دید حسن آغاز

محمود و ایاز زو به روش خوش باشند
اینست طریق و خوی محمود و ایاز

با کام و مراد خویش بود عمر دراز
تا گاه چو محمود بود گاه ایاز

خواهی که رسی بدان کام و مراد
جان را پیر کن به پیش آن غمزه ناز

ای خواجه محبت محمود دراز
با دیدن محمود و رخ خوب ایاز

خواهی که شوی محرم این راز به چه
زنهار یکی ببین رخ تحقیق و مجاز

هر کس که شود باد دم عشق دمساز
مرده ز دمش ز نخ شود بی آواز

آن دم که دمید صبح شد آدم آدم
این دم بطلب ای دو فتنه جوی غماز

صحبت انبیا و وحی و آواز
دیباچه گوش هر دو آن دم و راز

در مجمر عشق انبیا با دم سوز
خوبان برآید یک غمزه و ناز

زنهار مگو دروغ و بگذار نماز
در اول وقت خویش با سوز و نیاز

اسرار احادیث و معانی کلام
پیداست در این دو حرف که دو یا باز

این حج و زکوة و روزه و ذکر و نماز
با خدمت اهل حق مجاز است مجاز

گر زانکه با اهل حق رسی کای مشتاق
زنهار مرو به گنج بازیچه و آز

شد قطره حقیقت این عشق مجاز
ای کم مکن این گنج حقیقت و آز

گل خواره بود همیشه رخ زرد و عین
گل چهره شود رفیق مرد جانباز

جان و سر و دل به راه مردان انداز
تا باز زره رها شد آن شهباز

بازی که کند ز بهر خود صید ای دل
جغدی باشد بشکل باز ای شهباز

جانانه چنین گفت درین خلوت راز
گای مست مدام بگذر از شهوت و آز

این چشم هدایت و صفای اعجاز
ناگاه بود کز شکم شیشه آز
گفت آن اسد الله که بود محرم
غماز گز ... ساحری کاین غماز

پر حیف بود اگر شود صرف مجاز
تا بار ز روم شهر و ملک آغاز
در دشت فراغ خوش بود عمر دراز
آورده شیشه خون بود و صد عشوه و ناز

دین و دل و جان و عقل و هوشم بربود
خود حال کبوتری چه باشد بر باز

بر روی تو دو ابروی تو روضه ناز
این راز که گفت کی دگر عشوه و ناز
صد قبله طواف و سعی بیت حجاز
این آیت و راز در حجابست و مجاز

کاین قبله حقیقت است و آن خانه مجاز
آنجا نه بد بود بجز صدق و نیاز
آنجا مطلب خدا را آیت و راز
در خود برو و ز دلبر آید صد ناز

چندت گویم که پنبه بر دخنه مهر
بر زوی و کلاوی خود کش خنجر تیز

این نصح چو اختر است و اختر تند است
زنهار بوقت و بخت و دولت مستیز

از تلخی مسهل حکیمان مگریز
خواب چو پری باوج ایوان صفا
از جور و جفا و حرب دانا مگریز
ای خسته کمال جستن انسانی دل

ای خسته ناتوان مخور زهر ستیز
ای خویش پسند از سر خود برخیز
در روز انکه بجا پی در افتی بستیز
بنشین بحکیم و پیش جاهل برخیز

دل در غم و درد بود در ملالست امروز
آن روح مندانم بچه حالست امروز

آب آمد و خاک پست مسکن خواب است
فکر خورش و خواب محالست امروز
دل غرق بدان بوی و ملاحت کرده
سوزم همه شب چو شمع من تا که بروز

دل در بر و سینه در قتالست امروز
گفتار زبان که جا بجا لالست امروز
در ره بگذر آرام خیالست امروز
نالم همه روز تا شب با غم و سوز

تا ماه و شبان و چهره و زم باشم
گیر مهر و مند اصل و بنیاد کنوز

خرم دل آنکه گشت جا کان نوروز | بر روشن چشمی کمر بست با گریه و سوز

خوش حال کسی که دل بلبلی آرد | با قامت دلربات عید و نوروز
دل مرده چه داند که چه باشد نوروز | افسرده دلان را نبود گریه و سوز
دل زنده کسی بود که بی شک و گمان | خوش دل بود و بچشم جان امروز
شمعا همه شب از تو تابم تا روز | از غیرت دلم بسوز ای دل‌افروز

هر شب که بهلال مهر جان بدر شود | آن شب شب قدر دان و روزش نوروز

زنهار دلا کجی چه هستی بگریز | از بار گران و ضعف و هستی بگریز
یکچند بهیچ سر زبان و دهان | تا جان داری و هرچه هستی بگریز
در روز نظر کنی به پهنی تبریز | وز خویش سفر کنی به پهنی تبریز
تبریز تن خانهٔ عشقست ای دل | زین خانه گذر کنی به پهنی تبریز

حرف السین

شب خود بگذشت و حال ما گر پرسی | احوال مپرس و سوزش سوز مپرس

بر دیده یک جراحت آمد ای مرهم دل | آیات غریب خوبیا موز مپرس
دل بر سر آتش است ای جان گه مپرس | میسوزد و میگدازد آن آنگه مپرس

دانم که بکلم دل پر بیند حالم
گر بگشاید آن لب خندان که مپرس

دارم دل چون کباب شتاب و مپرس | جانم بلب آمدست در تاب و مپرس

شب رفت بناله زار و روزم چو شبست | با ماه و صبا چو برق در تاب و مپرس
خواهی که شوی زنخ نکو دار نفس | زنهار نگه دار و میازار تو کس
بی شبهه حیات از نفس مردانست | زانرو که در انفاس نیازارد جو کس
ای دست قوی ز آه مظلوم بترس | ای ظالم قوی ز آه مظلوم بترس

حق یار روا نیست جان مظلوما نیست | گر راه روی ز آه مظلوم بترس

٥٥٨

گفتم ملکی تو یا پری یا خود ناس
گفتا نتوان شناخت ما را بقیاس

آن شناسی تو خود مرا نشناسی
اشتر بنبارین تو باز زنگ و پلاس

حرف الشین

شمع غم عشق و سوز و درد دل خویش
گر سوخته گر تا بگویم کم و بیش

عمریست که در جهان بسر میکردم
از خویش رهیدم و ندیدم درویش

میزان زبان همه نشان پس و پیش
عشقست و بجز عشق نباشد درویش

رسوا شدن فضیحه و غوغای ...
عشقست و چگویم که چه بوده در خویش

پیوسته این و آن نباشد درویش
یکتا نبود ز خویش و چو خویش

یعنی نبود هیچ در آتش ...
ناظر باشد ز بر و نوش ...

هستی تو تویی تو نبود برخیز از پیش
یعنی که فنا بود بقای درویش

از صوف و نمد اگر شدی کس درویش
سر حلقه صوفیان بدیدی بز و میش

فقرست و محبت و فنای از خویش
آنجا که کند شخص غنی و درویش

گر جلوه کند نیست بروت ناگه
بیزار شوی ز خویش و از مذهب و کیش

دانی چه بود حقیقت تو دگر کیش
ور زانکه عشق یار خویش اول کیش

این دین حقیقت و نیست خاص حبیب
باقی همه تشنید و زرق و ره خویش

گر راهروی ز کاروان دور مباش
از دانش و فضل خود مغرور مباش

هر لحظه و هر نفس ظهوری دگرست
تو غافل وقت و حس مستور مباش

ای پرده نظر ز حق خود دور مباش
در بند رسوم و فکر دستور مباش

بیخود شو اگر حضور دایم خواهی
مامور حکیم باش و مغرور مباش

در خلوت دل نشین و میدان باش
در کعبه و در کلیسیا یکسان باش

در باطن زشت و خوب جنس عزیز
عزت خواهی ناظر آن پنهان باش

زنهار دلا که یار مظلوم باش
از اهل ظهور هر دو جهان پنهان باش

میدان طلب بروی میدان نشین
عاشق بجمال شاه میدان باش

این جاه و دولت ای پسر بی سر باش
یکلحظه بجان دوست بی پیکر باش

دل در سر زلف یار بند ای او جان
بی خانه و بی دکان شو و بی زر باش

ای آنکه قبول آمدی شاکر باش
در ناظر خود چو آینه حاضر باش

فکر دهن و میش لب شکر و سوت
مشغول بحال باش و خود قادر باش

آنجا که محبت است کو نام مباش
ساقی چو انیس ماست کو جام مباش

چون خاک بخود کشید گنج جلال
گو آیت و حرف و صوت و پیغام مباش

اندر پی شعر و شاعری هیچ مباش
آشفته سخن چو زلف پر پیچ مباش

شوری که ز معرفت نزاید هر جا بش
ای مغز نکوده در سخن کج مباش

ای چنگ شب کم ز خر لنگ مباش
با زهر هوس همیشه دل تنگ مباش

پیوند مکن بهر چه دائم نبود
بی رنگ شو و اسیر هر رنگ مباش

فرمان محمد برو خوش جبری باش
آزاد جهان مکن به پنهانی و فاش

این سرو و جنت اگر بجای آری تو
آن مرگ و حساب و تاب گو باش و مباش

دارم دل پر درد و جگر در آتش
تو نعل نهاده جگر در آتش

در بحر محبت چو یونس غرق
رفته چو براهیم بسر در آتش

گر طالب یاری و دل پر آتش
خط بر دو جهان بزن و هر چه در وی کش

دانگاه بیا و صف نقاش خراب
رسوا شو و خوش باده و بی غش در کش

آن گل که همیشه بود در گلزار
خندید درین بهار بر رخسارش

تا غنچه باغ دل گشاده و ...
شرمنده شده است نرگس بیمارش

در دانه نکته کم دمی چون درویش
تا باده دهم در بود خود چون بیهوش

یا یک دم یم ور تنع ول تاب وصال
یا بند کنم پیچ خم گیسوبش

حرف الضاد

دلسوختگان ندیدن خاص الخاص / در وصف نعال دو بینی خاص الخاص

در ارض و سما خواص با قوت و فضل / محو نه چو آب در زمین خاص الخاص

بر خلق مپاش چو مرخاص الخاص / ایوان خداست پیکر خاص الخاص

این گنج گران چو روح پنهان دارش / تا تکیه زند بمنظر خاص الخاص

در عاشقی ار بمین باشد فرض / ای دل که کنم بر وی جانان جان عرض

گر زانکه قبول پایش افتد سر من / از گردن من فتد آخر این قرض

حرف الطا

این بحر عشق است تا سینه ابط / زانروی که بط نیز رود در اغلاط

تن یعنی نکند میل بدنیا عاشق / بر جان فقیر کی بود بار سقط

از بحر مگوی تا نیفتی بغلط / در بحر بجان و سینه می‌تونی چو بط

گر ناسی دیار دیار بخناس / در بحر بشو لوح دل از ظلمت خط

حرف الظا

پیشانی یاروان تو لوح محفوظ / در نقش و نگار دان تو لوح محفوظ

نقش دو جهان خارج نقاش مبین / کل وجود نگاره دان تو لوح محفوظ

حرف العین

گو پیش اگر ببندان ما هیچ / با فهم کند تو لد شاه شیخ

اسرار بدان بجهان دایم است / لیکن بحکم گنه نیست ذهن هیچ

میدان فراخت و مصلای [illegible] / در کنج نشسته تو با جنگ [illegible]

این شمع چو بیت الحرام ای دل [illegible] / نتوان دیدن مگر با نور [illegible]

عارف نه شعاع دو [illegible] آید اسماع / زانروی که بی ریاست در اصل شعاع

تفصیل سماع و وجد و حالی که بود | آن نیز دهد عارفت بی چنگ و نزاع

از جان شنود و حرف در باب سماع | تا بگریزی چو برق از ارباب طمع

جز دوست مجو ز دوستان دوست گزین | آتش بزند بسوزد اسباب طمع

حرف الغین

در شب باید دلا بچشم و چراغ | تا قدر به بینی و نشینی بفراغ

فارغ منشین بروز و شب خواب مکن | تا روی نماید بتو آن شاه بلاغ

رو پاک کن آن دماغ از دود چراغ | در کوره عشق رو بدل بر داغ

هر علم و عمل که جستی از من شود | تو جهد بدین بیاری چو داغ

ای دل تو پر خون شده جان هم پر داغ | چون خار بنار عشق ای غنچه باغ

من خسته و گریان و تو چون گل خندان | من با غم و درد و سوز و تو خوش بفراغ

خورشید محبت به نور و فروغ | کی ذوق دهد نماز و اوراد دروغ

دُردی که بود دلا ز میخانه عشق | مستی بخشد یقین بارباب بلوغ

حرف الفا

پرسید یکی ز عارفی از عارف | یعنی که چه رو شود مکاشف عارف

گفتم عارف نه چیند الا و حب | حق در همه شیء دید از آن شد عارف

گر دل شود از ناوک خونریز هدف | بوز آنکه شود در هوس بوسه تلف

یعنی که بغیر عشق دل می ننهم | این خوی فقیر است و ره میر نجف

اسرار ازل تا بد ای دل صاف | در چشم محقق نبود لاف و گزاف

گر خانم چسن حقیقت بجهان | باید شدنم در صفت آیات و مصاف

حرف القاف

محتاج نمیشود فقیر شائق | تا زو که بکار داوری آن شاه بحق

عاشق چو جدا ز خوی معشوق بود | نالد شب و روز از غم و درد فراق

دل زنده بود کسی که باشد مشتاق | افسرده کی است معنی لفظ فراق

هر دل که درو آتش محبت باشد | صحبت او هست بی شکی دلبر طاق
خواهی که ز پی پیش قامت طاق | جهدی بکن و بیاب یاری مشتاق
مشتاق کسی بود که از خود بگذشت | با خود باشد مخوانش جز احمق عاق
لذات نظر جدا است از ذوق عناق | این شهد وصال است و آن زهر فراق

موسی چو ندید یار ز انوار بدید | میدید جدا از خضر آن دلبر طاق

هرگز نرسد بکام دل احمق عاق | جویای سکینت بجان آن مشتاق
مسکین شود و درد مند افتاده چو خاک | آبی نخوری دم بدم آن زهر فراق
میزان حقایقست و اسرار دقیق | زنهار که این کتاب میدار رفیق
وارد ز جمالیست که همراز دلست | آثار رفیقست و نمودار طریق

میزان حقایق است و اثبات طریق | اسرار دقایق است و همراز رفیق

آیات محبت است و احسان حبیب | چابک قدمی رباید این گنج دقیق

حرف الکاف

از اوج فلک شخص گر افتد بر خاک | چون خاطر او خاطر درویش چه باک
گر دور فتد ز خاطر مرد خدا | میدان که بهلاکت رود بی باک
در خدمت یار بهش حالی چالاک | یاری که جنبش بود از افلاک

آن یار که افلاک بگردش گروند | تا سر بنهند پیش آن گردی خاک

آزاد بود دلی که نبود غمناک | آزاد و دلان برکند رند از افلاک
آزاد نشد دلی که ز عشق نسوخت | آنکس که بسوخت شد ز عشق چالاک
اوباش و قلندریم و رند و چالاک | پنهان ز دو چشم خلق چون گنج بخاک
واقف که یار ناظر باطن ماست | خالق چو رفیق ماست از خلق چه باک

هر کاسه یوسفی را خوانند چه باک | چون نوح شدی ز موج طوفان

هم خرقهٔ خضری تو ز ظلمات مترس
ای محرم محرمان ز حرمانت چه باک

مقصود سلوکت و سلوکت و ملوک
تا هست بوقت در پای ملوک

گر چاره طلب کند ز چاره کج
ای کرده فراموش ره غزو تبوک

حرف اللام

هر لحظه بشکلی دگر آن ماه هلال
آید بسر کوی و درو و اندر حال

تا بر باید دلی فرو خوش بخورد
کانیست بشرع عشق روزی حلال

دولت عشقست در جهان اقبال
باقی همه ظلمت است و تشویش و وبال

پیوند مکن بجز آتش دو جهان
تا می نروی ز رنج بیچاره آمال

زنهار که دل مبند بمکر آمال
تا عیش کنی دلا بهر رو بهر حال

کانیست وصال یار و باقی غم و مرگ
خوش خاطرش بود دم و در رنج محال

گر باد ز غم بعود و آتش در دل
دلسوختگان را ز سید رزق حلال

دانی چه بود رزق حلال بیغش
پیمانه نه بود درد مشتاق وصال

با حال رضا غبطه بشد بلال
ای من باشم تو بهم کلام وصال

گر سایه فتد دور خود بیابی در حال
پیری که دهد بوش مغز ای تقال

این راه محبت و ترک سر و مال
در راه محبت نبود رنج و ملال

رخساره و شاهد تو درین مطلب
تا ذوق بیابی ز تجلی و جمال

از مهر دو ابروی تو مه گشت هلال
وز غمزه شد شست شیوهٔ سحر حلال

تا قامت تو گرد درین میدان کرد
شد یار جمیل است و مشتاق جمال

شب شب رخ فر دم دم دم حال
خوش اهل حال باش و بکمال

آشوب محبت آرام غریب
با این شر و شور مرسد دل وصال

توفیق آید چون نشانه بال
در حال تابد جهان بهر وصال

تا می نشود مایل دل یار جمیل
کی رو بجهان کند دلا وصل جمال

بگذشت ز لاجذابی ازیار جمیل
گر نی نشود چو گل دهان نار خلیل

هر کو بقضا بساخت ایمان دارد
وانکو بنساخت کرده او خوار و ذلیل

دلسوخته شد آیت رب جلیل
خود سوختگیست منت خاص خلیل

خواهی که رسی بازبدان سود دل
ای سوخته دل صبر کن و صبر جمیل

این بنگر مصر و رود پر لذت نیل
تا بر رخ یوسفت نی زنار خلیل

بی غوطه جمالی زده خوش غوطه جمیل
تا بر سر رود رود شوی پس قدس و خلیل

آتش نار خلیل و شو یار جمیل
شد پس جمال یوسف و شکر و نیل

هر چند حیات لامکان از دهر است
کی وزر و به بگو ولای قندیل

بنشین و نظر کن هم پیش و نیل
آرزوی که بروی چهره تو خط نیل

هر جا که نشان وضع عشقست و نظر
گر تاره و نام و کنت و کوی جمیل

بنگر بنگر مصر و آتش جوش نیل
محروم ز زندگیست این دریش طویل

این رود نور روان میان پستی دارد
کوه هر مان تشنه و مشرف نیل

شاهی که نهاده و جهان دین و اصول
ز خود و سخن بس پس هر قدر عقول

هرکس که نظر بره و عالم نکند
او شقیست و بس جدکاه قبول

در ملک و علامت این دو قبول
آنجا که محبت که وف و عقول

در عالم عشق دین و دل
خوش

هر چند که مصر میکشد دامن دل
دل میل نمیکند که گیرد منزل

یک کوه
نزدیک سید حل شود این مشکل

دل انکه آرام ز دل

چون جوی
یکدم نتواند که بسازد مشکل

باشد تخم عشق که بسازی دل
حل آنچه مشکل

دل باید و عشق و صبر برابر حبیب
تا زنده شوی چو آب اندر گل

یاری که همیشه با تو پا زد ای دل | در روی زمین نمیشود آن حاصل

یا هر که بسازی تو بسازد آخر | آسان گردم به تو طریق مشکل

غمگین شمار شوی ز دار و عاصل | راضی بقضا باش و خدا بین در دل

گر سوز دل و دیده گریان داری | ناظر کردی برون حق و باطل

چندانک گریم که دل بسوز آید | بر جای عسل نوش شود زهر قاتل

ای پیر مغان که گنج میخانه عشق | کس می نکند فرق ز حق و باطل

ز لطف خیالات تو آید در دل | خوش محو بهم چو قند در زهر قاتل

ای ساقی دور و جام چینی لطیف | از زور جدید کس نیابد حاصل

یاری که ز ناظر در آید در دل | حل اشود از صفای او صد مشکل

نی مستی بود در آن صفا و قدم | در عشق مجو حساب حق و باطل

چون قامت عشق اندر آید در دل | اسرار دو رموز زان دل آید نازل

گر روز قیامت و صراط و میزان | چون یار قرار گیرد اندر منزل

ناقص که کند جان فدای کامل | آن روح بدان که گشت باقی واصل

بنمودت این طریق حق و باطل | بردار و ملال عمر شیرین حاصل

تا مهر نگار در پی بود اندر دل | کس را نبود ز عمر شیرین حاصل

این شهد محبت که شفای دل هاست | در کام عاشقانست زهر قاتل

گل جا بکند دل است و دل جا که گل | در شاخ غضب نگر بچمن جوش دل

آنجا که شعاع حسن هست ای دل | اثبات ملک بود و پیغام رسل

بلبل تو ببین چه اضطراب از گل | گر غنچه خندانست فغان بلبل

در غمزه شوخ مست ساقیت نهان | مستانه نگر بجوش و غلغل دل

این گوش [illegible] بزم شنید از کام دل | در باب سما نور از جز و و کل

کافعال و مقال کل شی تو بگفت | وان نیز که هست سر شان اندر دم دل

آنجا که نگار بی نشان تست ای دل | از علم و خرد بغیر پنهان تست ای

آن غمزه که از کمان آن ترک تست
باغی که مکان گل خندان تست ای دل
هر غنچه که دید چشم خوش زان گلبن
دوش از غم تو بار چها دیدن ای دل

بر سینه زخم عاشقان تست ای دل
خارستان تست و گلستان تست ای دل
خوار نکنم شیوه یاران تست ای دل
دور از تو چه گویم چه بلا دیدن ای دل

روزی که دو چشم خونفشان حسن تو دید | این قامت تو دار بلا دیدن این

عشقت خبر عقل و سودای دل
عشقت کلید گنج اسرار قدم
زنهار مکن نظر بصورت ای دل
تا در پی خلق و خودنمایی باشی

عشقت امیر جمله اشیای دل
عشقت یقین زندگی ما ای دل
هر چند که باشدت غرور تا ای دل
حاصل نکنی بجز کدورت ای دل

دو وقت خود از تخم نگاری ای دل | در روز حساب شرمساری ای

دلدار شبانروز بتو مایل و تو | بس غافل از این لیل و نهاری ای دل

وقت خود و جان کس بیازاری دل
این نیک و بد جهان با فلاک حمل
این دم که توانی که نگهداری دل
فردا که جور و زخمی نسیه رو کردی

امید بجز عافیت دارای دل
دامان نگار خود که دارای دل
زنهار مکوش تا بیازاری دل
سودی نکند که در نظر آری دل

دردی دارم ز عشق یاری در دل | از بهر گلی خوش پشت خاری در دل

در آتش چنین قبله اگر من باشد | کو را نبود هیچ غباری در دل

حرف المیم

خون در جگر و دیده گریان دارم | تا چند من این درد تو پنهان دارم
جانی دارم که چون رخم جنایی | در پات فشانم که سر آن دارم

تا جان دارم عشق تو چون جان دارم | این گنج امانتست و پنهان دارم

هرچند که روشنست این راز چو شمع / شرطست که شمع در شبستان دارم

آن توام و عشق تو پنهان دارم / واسرار غمت چو روح در جان دارم

ای چشم خوشت دیده گریان دارم / آری چه کنم که جان بریان دارم

آشفتگی از زلف پریشان دارم / وین شور من از غمزه ترکان دارم

گر خسته دل و تشنه جگر ماندستم / با همه گله از لعل خندان دارم

در روز قیامتم نیز پنهان دارم / این داغ که از عشق تو بر جان

من چاره نمی‌دانم تو نخواهم جستن / مقتول توام از تو چه پنهان دارم

از عشق تو من دیده گریان دارم / وز داغ تو من خوش دل بریان دارم

گر واقف احوال دل و دین ... / این قند و نمک نگر که بر خوان دارم

درد که دل خراب ویران دارم / ای وای که دو دیدگان گریان دارم

ای دوست مگو که دوست پندارد دوست / مهر تو و درد تو که در جان دارم

گر شرح کنم غمی که در جان دارم / دلهای جهان شرحه شود از زارم

تا فتنه جادوییت شبخون آورد / چشم شب و روز تو ستان جانم

تن خسته و جان زار و دل افگارم / دور از تو چه گویم که چه دردی دارم

تا اسپه ترکانت شبخون آورد / روزان همه چون دو چشم تو بیمارم

دردی که من از عشق تو در جان دارم / حق داند و بس که در جهان چه دارم

هر چیز که در حروف و در گفت آید / بیدار کی غمی پذیرد آن دلدارم

المنة لله که بی پندارم / از هستی خویشتن بجد بیزارم

انوار وجود دیده‌ام از آن منظر دوست / ایمان من آیتست و دین اقرارم

المنة لله که تجمیع یارم / بی سینه و بی کینه و بی آزارم

تا من باشم زاد ره و خر باید / چون من نشوم یار بود خود یارم

المنة لله که دلی خوش دارم
یعنی که دلم ربود آن دلدارم

خوش حال از آنم که دلم کرد قبول
کر تعبیهٔ آتش بیسنم ز ده بگیرم
در بر گیرم عشقی که دلبر گیرم
گر پرده ز روی عاشقی برگیرم

یلدی که خوش بخودان فقارم
قدش بهزار ناز در بر گیرم
تا دلبر و جان و دل یکی گیرم
آیات قدیم خویش از بر گیرم

یعنی که تمام عشق بی خوف و خطر
چون دلبر دلنواز در بر گیرم

برخیزم و خویش رای قلندر گیرم
تا ترک قلندری ببر در گیرم
عریان شوم و دین قلندر گیرم
با ترک قلندر قدح باده خورم

وز پستی بزنم دامن حیدر گیرم
بر گیرم اگر بدست ساغر گیرم
تا همچو خلیل خوی آذر گیرم
تا هستی و بود خود ز ره برگیرم

یعنی ز روزی که کیش ترسا گیرم
چنگال ز نم زلف چلیپا گیرم

ناقوس مغان بر سر ناموس زنم
شیدا شوم و حریف شیدا گیرم

گر دوست و بند زلف چلیپا گیرم
زنگیست بتمن حاکم ترکان جهان
آن بدر شکن که من جمالش دیدم
کز ماه رخش دو چشم من گردیدا

در چین مغان مایهٔ سودا گیرم
زان هندوی چپی زنگیان شیدا گیرم
خم کرده قدم تا که جمالش دیدم
از خود ودیدم که زلف و خالش دیدم

انوار جلال در جمالش دیدم
وین حال یقین ز زلف و خالش دیدم

من در ظلمات عشق عمری گشتم
تا زلف و رخ نگار مهوش دیدم
وانگه بکمال عشق یکتا گشتم
تا زلف معنبر مشوش دیدم

تا همچو خضر آب زلالش دیدم
عقل و دل و دین بر سر در آتش دیدم
دوری ز چهار و پنج و زشش دیدم
سر تا قدم خویش در آتش دیدم

رشتیست مثال آتش آن نور لطیف
کز پرتو آن لعبت مهوش دیدم

در نقش جهان بی منقش دیدیم
بی نقش که نقاش منقشش دیدیم

از آتش محبت آن بت چو بری بود
آنکه ... های ... دیدیم
خوشدل گشتم چو دل ...
آن قند ز آن کان ... دیدیم

ناخوش همه خوش گشت چو آن خوش دیدیم
هستی دو عالم همه ترکش دیدیم
جان نیز از این خوشی ... دیدیم
تعطیل ... دیدیم

پرسید یکی که این نشانها ز کجاست
گفتم ز طفیل عشق سرکش دیدیم

در خاک ... دیدیم
در سنگ سیه شعله آتش دیدیم
من خال سیه بر رخ ماه کشم
با لوح و قلم ضابطه جادو ...

در غوره ... بی غش دیدیم
این جمله ... سرکش دیدیم
تا کی ... بر ... کشم
زین ... ناله کنم آه کشم

تا چند نهان ناله کنم آه کشم
برخیزم و خطی برخ ماه کشم

بی می بدر این پرده که این گنج ...
ای دل که چو خاکش بسر راه کشم

آمد که اگر جام ... کشم
تا ... شیوه و ناز
از دست بتی عشوه بجانم چکنم
بی فتنه جادو ... مردم ...

پنهان شوم و یوسف ... چاه کشم
بیخود ... خرگاه کشم
بی خواب و خور و جان ... چکنم
آن فتنه چنین ... چکنم

از دست بتی عذر ندانم چکنم
گر نیست ... که بجانم چکنم

اندر ... هزار ناوک زده ام
بر چهره ماه ... چکنم
گویند چرا بخاک ... غلطی
گر فاش شود راز نهانم چکنم

آماج خدنگ آن کمانم چکنم
چون ماهی ... طپانم چکنم
مظلوم و اسیر ظالمانم چکنم
گر ... جانم چکنم

عشقست و محبتست و من پرده آن
من بیخود و خود پرده درانم چکنم

فارغ ز جهان و ز جهانم چکنم
آماج زبان این و آنم چکنم

هر کس بخیال خویش گوید بیهوده
ای کشتی و باد و بادبانم چکنم
هر هیچ دلی که می شکافد آن باد
من قصد جهان چو ندانم چکنم

ای این و آن و این و آنم چکنم
ای نقطه و ان بحر بیپایانم چکنم
من نیز خاک می نشانم چکنم
هر کس از پیش می فروانم چکنم

عمر از نیم آدم خبر نیم
ناظر به بلای ناگهانم چکنم

من قصد جهان چو ندانم چکنم
کشتی دانی و مستوانی آری
خوشت بجای آب دانم چکنم
هر چیز که در کار کنند آن نوشم

ور زینت که دانم نتوانم چکنم
موقوف بحال بی زبانم چکنم
من بر و غریب و میهمانم چکنم
تا زنم تا زنم و گر نتوانم چکنم

تا بو نفس زلف تو گرفتار شدم
دور از تو چگویم که چه بیمار شدم

بیمار بدان دو چشم بیمار توام
زان بیمارم که فکر بیمار شدم

آشفته تر از دو زلف دلدار شدم
رسواش کنم اگر بگیرم دستم
رخسار جلال دوست پیدا دیدم
گفتم که چه آتشست کافروخت

تا در طلبش سر به بازار شدم
زان رو که بدار او گرفتار شدم
پیش غنچه ابی شیده دیدم
گفتا که حیات گل نسودا دیدم

در باغ ارم آن قد رعنا دیدم
دل بسته در آن زلف چلیپا دیدم

بی جا و مکان و شهر و ماوا گشتم
دایم دل خود بحق رندان دیدم
از بس محبت و دل خود رایم
تا چشم رخ و قد بلندان دیدم

تا آن سرو مرد دشت صحرا دیدم
در باغ رضا چو غنچه خندان دیدم
تا که خود در ما بکوی زندان دیدم
دل زار و نزار در دمندان دیدم

عمری دل کم شده بد تا امروز
افتاده بخاک کوی زندان دیدم

ایضا له

ای صادق و صافی تو شده دام دلم — وی نرگس مست تو می و جام دلم

خوشدل چه نباشم که عیان پیش چشم — سر تا قدم تو گشته خوش کام دلم

ای کام دلم بخوان تو پیغام دلم — تا بگشایی بلب ز دام دلم

ای ساقی چو دور من رسید ای بس — گر ریخته جز باده در جام دلم

من پرده اسرار ز خود می پوشم — هر چند که پیدا بود آن بر دوشم

آن سر که من از خیال آن می نوشم — چون پرده نگه دارم و چون بخروشم

از عشق تو همچو قلزم اندر جوشم — کی پرده بجا ماند ای جسم بر دوشم

از بهر امید با خود می میرم — تو پنداری که من چنین خاموشم

تا چند من این پرده بروی پوشم — تا کی تو بگویی که چو قلزم جوشم

گویند که زهر هجر نمی نوشی — آنم چو بدست نیست این می نوشم

منت بنهم بر آنکه تا نیش نوشم — زیرا که بود بار غمش بر دوشم

من بنده نیم که یوسف عمر افزود — از دوری دوران و غمش بفروشم

ای آتش عشق هر که باشد یکدم — می خوان که جا دهد پیش خواهش آدم

عشق آن باشد که شخص را باز آرد — از آفت دهها بیکدم از دم

گر شرح کنم ز پیشه عشق ای آدم — تا بی زر سبب بدم چه دانی دردم

آنکس که چو نی در دم آن دم باشد — مجموعه اسرار شود چون آدم

آن روح و حیاتی که تو داری دردم — وز علم چه تو بیا بیکدم دردم

دانم که تو پی واقف سوز دردم — در دم بدو واقف بیان هوا باد دردم

پرسید یکی که چون رسم با آن دم — زان رو که ندانم ز چه یاد دم زادم

گفتم بدل و دین طلب کن یاری — بر در که او باش چو خادم همدم

یکچند چو گوش باش و بر بند این دم — تا در تو دمد ز غنچه دمی دم دم

بی پیر مغان مخور می مستانه هم
چندت گویم فاش و نهان ای

آیا چه دمی بود خدا یا آدم
کان آب رخان سد بدین خاک درم

ای بر عشق نیرزد و ورع بر دو شتاب
گر دولت تو خواد نوبت مردم

بیش هم افضل از نه توای کالانعام
از دام چو جستی ز چه در بستی دام

دانشوری و مفتی و مشهور زمان
لیکن نظم تنگ تری از خر عام

مخلوق علیم حسن حجت و کلام
منزلگه پاکیان نباشد بر بام

دانا تو چه کسی و این کردم از علم زد
یا آنکه بود پیش علی چو غلام

اول مسیح و چه فرق حسن و سلام
آخر به عیش و شادی و جام مدام

این روز چنین روزی که آنکس باشد
کو نیکند نگاه در هیچ مقام

ای خواجه مجو قیر در صنف و مقام
نیکست علیم به هر نام اندر دام

گنبد عجی شود آب گرش بند کنند
در دور خوش ساقی و باده و جام

ماهی دیدم لاغر و لرزان بر بام
گفتم قمرا چرا شوی کم در شام

گفتا چکنم که مهر جان پرور من
گه گوشه شامت و گاه در شعله بام

از سلسله دور رفت اندر چیتم
زان بت گر و بت تراش و بت آیینم

لعل تو که میخانه و پیمانه ماست
پایان شکم گران نباشد دینم

از چشم و دل خراب خود می بینم
دل پاره تو گشت که بنشینم

تو صاحب دولی و من بیدل و جان
نازروی تو خرمی و من غمگینم

آنکس که وفا کند با یار قدیم
پیوسته بود به دوست مشتاق ندیم

وانکس که وفا نکرد باشد غمگین
در هر دو جهان بحق آن خلق عظیم

آید ز نگه و آید این چنین علیم
زان مومن کافرستان این عشق قدیم

بسیار بکلش باید عاقل
تا آتش چمن میشود و رحیم علیم

باز آید دم سرد نخواهیم نعیم
ماییم و دم گرم که کار و رحیم ما نیم

با عاشق مست پا بریده کلیم | نتوان گفتن رموز عشق و ندیم

گر من صفت درد دل خویش کنم | دلهای همه چون دل خود ریش کنم

من همه رخ روز اگر بنمایم
پشت دو جهان بلاکش خویش کنم

تا چند حکایت غمت و کیش کنم | یکدم صفت درد دل ریش کنم

گر تیغ کشند نگار و گر خنجر زنند | بر سینه نهم دو دست و پوشم سرش

با باز خرابات و ز نار ابرو مستانیم | حیران دو چشم یار دو ستانیم
اینجا سکون بهوش می مست قدیم | زین دوست که در خمار ابرو مستانیم
افتاده نه ایم اگر چه ما پیمانیم | با قد بلند هیم نه از پستانیم
کو نازکی و ناز به خود پسندیم | گر در شده ایم و به تر گستانیم

در دل هوس کیش قلندر دارم | پنهان چکنم پرده ز رو بر دارم

آیات قلندری و آیین قلندر | چون حیدری از دولت حیدر

گر پرده ز روی کار بر دارم | چون خاک چو بار بار بر دارم
گر بر درم این پرده که بر کونه است | من سر چو منصور ز تن بر دارم
با مه تو من غریب حالی دارم | با جان تو روز و شب وصالی دارم
خالی دارم دل از خیالات عجب | لیکن نه غلطی که از تو خالی دارم

در ماتم و غم زندگی دل دیدم | نه و آتش عشق این منازل دیدم

جز عاشقی و رضای معشوق ای دل | فی الجمله مذاهب همه باطل دیدم
در زیر لگدی جوق قلندر دیدم | زیبا قمری نشسته با خور دیدم
اسرار وجود در دو پیکر دیدم | می کو پیر اندر دل ساغر دیدم
در عرصه چمن عشق قادر دیدم | در خلوت زهد در قلندر دیدم

از مبدا کون جمعیت و رفتم بسی | فیض ازلی ز مهر صبا در دیدم

بسیار چو پرگار بسر گردیدم | چون نرگس طبیب در میان گردیدم

بیمار دلی که شاکر از درد بود
چشم تو کرامت کزان می‌مستم
تا زلف چو زنار تو بر بر بستم
از پرتو شمع پیش شب فاش کنم

بی بهره ز زهد و باد دل گردیدم
پنهان چه کنم چنانکه هستم هستم
خرج دگره نیابد اندر دستم
چون خال بروی ماه رسوایش کنم

تا چند درون پرده سوزم چون شمع | یکچند شعار همچو او باش کنم

خوشدل من از آنم که گرفتار توام
سودای تو و رسوایی بازار توام
خیاط بیا بدر بدوز این کفنم
جان هم چه کنم جز وصل جانان نبود

مخمور و خراب چشم بیمار توام
تا نشده منصور ایر دار توام
چون جان نبود به که نباشد تنم
مقصود خود اوست من بر و پیرهنم

آنکه من میرم که در هوایت میرم | بی روی و ریا شوم برایت میرم

تا چند کنم جان و نهان خفته تنم | بی پا و سر آیم و بجایت میرم

تا بر سر کوی عشق رسوا گشتم
آن خال سیه که شاه هر دوم آمد
یک بار دگر در بر زنار آیم
پیمانه بکف بر سر بازار آیم

سر تا بقدم ز عشق بینا گشتم
پیدا است که دوست این که پیدا گشتم
تا بابت خویشتن بگفتار آیم
منصور زمان گردم و بر دار آیم

وانکه چو جمالی همه دور زمان | با جام و سبو برون ز خمار آیم

گفتی چه کنم بگو که من هم چه کنم
گفتی که کنم که پرده در راه است
یک صفحه و میزان حق آویخته‌ام
خوانند این کتاب عاشق

بازیش غم عشق تو مرهم چه کنم
آن پرده بهم دریدم این دم چه کنم
بازار مقلدان بهم ریخته‌ام
تا دانند که در خاک نو بیخته‌ام

زنهار مگو که پور سلطان فلکم | تو خاک و گلی و من ز نسل آدم ملکم

گر همچو من از امانت آگاه شوی | دعوی نکنی که من خداوندگیم

من تخم محبت بجان کاشته‌ام
چون لطف و عنایت خدا هر دو فنات
هر دم که نظر بذات رخساره کنم
زنار بجان بستم و ترسا کردم

زان تخم بسر مهر تو پنهان داشته‌ام
پایان برم این بار که برداشته‌ام
خوش باده بنوشم و ورقی پاره کنم
تا بحث بمهر و ماه و استاره کنم

تا حسن و جمال تو بود ما باشیم | تا ذات و صفات تو بود ما باشیم

تو عشقی و ما ز عشق بسرشته تنیم
چرانم از آن رو که چنین چرانم
عشقست و تجلیات خود می‌بینم
از دولت عشق بنده و آزادیم

تا عشق و ثبات تو بود ما باشیم
چرانم و بی خویش از آن بی‌نام
تو نعمت خوان ذات و من مهمانم
در کشور ارزیم و ناظر بغدادیم

از آب فرات و خاک معمور نجف | پرورده شدیم کاینچنین دلشادیم

گر دل بودی شرح قدم می‌گفتم | ور دست بدی لعل و گهر می‌سفتم

گر قلعه چو بیژن حصارش بندی
شب در غم و هر روز خوشی می‌پویم
آن مرد نیی که در رخ و زلف بتان

از چشم و مژه طریق دل بربستم
روزم همه این کار که چه می‌جویم
من دانم و من که من چه می‌گویم

حرف النون

آن غنچه نگر گشته خار دل من | راضیست چنانکه هست یار دل من

یا رب برسان بگوش آن ترک خطا
یا رب برسد بفور کار دل من
یا جان و سر و تن بپایش ریزم
دلدار و نگار و راز یار دل من

راز غم عشق و آه زار دل من
ای وای بحال و کار و بار دل من
یا آهوی چین شده شکار دل من
آمد که بود چو جان قرار دل من

شد مایه انقلاب و غارت فرمود | اکنون بنشاط چیست و شهریار

ای دلارام من و یار و انیس دل من
وی دست چو کلید این در مشکل من

جان بر لب و دل طپان و سرانجامم — از دست تو ای عمر من و حاصل من
مهر تو سرشته اند با آب و گل من — زان بر سر کوی درد شد منزل من
گر حل نشود ز روی تو مشکل من — ای وای دلم که سوخت ای وای دل من
دلشاد شدم که گفت مقبل من — آزاد شدم چو برده این دل من

از فوق دو کعبتین تو نه یک ششتم
تا دست نهاده با آب و گل من

ای ترک ستمگار چو بردی دل من — گفتی که دل تو نیست جز منزل من
چون در دل من ساختی منزل خود — دستی برسان نیز ز بوی گل من
ای برده قرار و عقل و دین و دل من — وز زلف گرهناک تو هر مشکل من
صد جان بدهم بمژده کاین در حال — گر تیغ کشد بر روی من قاتل من

شد داخل مهر و ماه سوز دل من
زان کرده نزول شاه در منزل من

از بیم محبت و بلا رفقه و فنا
کین گنج گران بمفت شد حاصل من

ای دل سخن اجل فراموش مکن — رو زهر اجل بدست خود نوش مکن
گر حکم و نشان ملک و شاهیت دهند — آن شاهد بی وفا در آغوش مکن
ای دل غم یار خود فراموش مکن — جز جام وفا خدا را نوش مکن
گر جلوه کند چنین که این بجد — جز یار قدیم خود در آغوش مکن

در عرصه عشق اگر قبول آید جان
سکوا ته تن هزار دل بر سر آن

آن خواجه بقدر حلقها لقمه دهد — دیدار چشم این دو دینار بآن
دلداری دشمنان و بدکرداران — دانی چه بود زبان خوش با دوستان
جان و دل و دین و سپر حق یاری — بر قامت همه بالای دلارام فشان
دست آر دلی و دل بیازار ای جان — گر جور رسد بسازد و منزل افغان

مرهم مطلب ز بهر جان و دل ریش
تا خود برسد بغور جانت جانان

گر حق بدهد به بنده ام سر دو جهان
گر غنچه نکهت وران کند فاش و نهان

آنجا همه بنده و یار آن بنده شود
خود دوزخی کس پس باد آن بندگران

چون شیخ کنم ذوق دل و حیرت جان
ای جان غریب بی سر و بی سامان

حیرانم ازان حال که در زرد و عجب
این روح غریب مست افتد و نهان

تو زوجی و روح پرستی ای جان
من ذره صفت عاشق مه تابان

این حال غریب است که در آتش و آب
می میرد و زنده می شود فاش و نهان

بدخواه کسان اگرچه باشد سلطان
اندک روزی بگردد او سرگردان

واکس که بدل شفیق مردم باشد
جوینده او شود مراد دو جهان

کشاف عقده و حیرول دجان
عشقت و غمت و درد دی درد نهان

هر نقد که در جهان تیلید روان
آلوده دست دان جو گلنار دکان

گر آه کنم دلا من از درد نهان
از سوزش من بسوزد این هر دو جهان

با خویشتن برم بخاک تا روز قیام
این درد و غمت که دارم اندر دل جان

گر کم ز غرلنه ای پسر گردان
چون گوی چرا همی دوی در میدان

صد بار بجستی و دگر پیوستی
با قوم خسرون خورده بر زد چوگان

تا آن مه من بملک جان شد تابان
نالد دل من که من ندارم تاب آن

مه تاب بسیار در رخ خورشیدش
در روز کجا باشد آن مه تابان

گفتم که ز زور چشم و بازوی تو من
افتاده ام ای ماه چو ابروی تو من

زین سان اگر آن خدنگ نادکه ریزی
آوخ شوم ابر چه کوی تو من

آشفته ترم ز زلف و گیسوی تو من
افتاده ترم ز طاق ابروی تو من

مخمورترم ز دو چشم مخمور توام
رسواترم ز خال هندوی تو من

آشفته تو نشسته شد شور دل من
ز آتشکده برد حضور دل من

زین سان اگرم خیال آشفته کند
آتش بجهانم زند تنور دل من

ای حسن تو شادمان ز سوز دل من
ای قدر شبان و عید نوروز دل

دور از رخ تو بحالتی ام که مپرس
کز گریه چنانکه چشم از دست تو من
در خواب و خیال و ناله بیداری
آن یار که واقف است از زاری من

ای غافل از احوال پر سوز دل من
خون می بارم ز دیده از دست تو من
ای ماه چو باسم از آن شست تو من
پرسش نکند ز حال بیماری من

آیا نگر آنکه دوست میدارد دوست
افغان من و درد من و خواری من

تا دست زدم چاک بدامان تو من
زین بیش مشوه ام در پرده دل
گر بنمایم حقیقت عشق تو من
عشقت بمثال گنج پنهان دارم

گفتی که غم و دوا و درمان تو من
ور پی بدرم پرده پنهان تو من
بر باد دهد بسوزش مهر تو تن
تا فیض ستاند ز جمال تو دمن

جان بر کف و دل کباب و تن قربان کن
وانگه گذری بکوچه جانان کن

خواهی که شوی مکان گنج دل
سجاده بسوز و قبله ها ویران کن

زنهار زبان و دل بهم یار کن
با تو است پی تو قول ابله مشنو
زنهار و لا بجلوه تصویر مبین
حیران زمانه و تقدیری باش

میل دل و جان بدان شه خاور کن
من تجربه کرده ام ز من باور کن
تدبیر بهل قامت تقدیر ببین
تغییر ببین و خود ز تغییر ببین

ای سهل مبین حیات خود سهل مبین
زنهار بگوش و صورت جهل مبین

برخیز و صفات این و آن را ان
سر تا قدم شمع بجز نور مبین
پروانه تو لو سه با شمع طراز
تقدیر بتقصیه تقدیری بین

در حلقه اهل باش و نااهل مبین
ز دیگر آخرت ابله و زن مبین
دستور مبین چو خلق و دستور مبین
در یک نظر آن صورت ایشان بینی

تفهیم مقلدان و تصویر جماد
از بحر بجوی تو در جواهر من

در غمزهٔ جادویش نگر آیتی بین | آنجا ز خیانت بین اندرین غایت بین

این حال که لاف ظفر پیر مغانست | عادت بکند از روی شیوه را این
زنهار چو گرد در سر راه منشین | هم بر سر راه نیز آگاه منشین
ور زانکه هوای خودپرستی داری | کمدان بگزین و خوش دران کاشانه نشین
ای بنده سوار چست و خوش خود بنشین | وی مهر فزا او یار همه روز نشین

یکساعتکی چو غنچه با خار بساز | ای سرو روان بر لب جوی بنشین

زنهار دلا پای غم و دلبر منشین | تا بتوانی بی می و ساغر منشین
چون چهرهٔ خوبان بر صهره بر منشین | تا جان داری بی رخ دلبر منشین
رفتن بر آن یار به آسمان نتوان | خود رفتن این راه بسامان نتوان
گفتم که هزار جان خریدار توام | گفت که نبی تا ندهی جان نتوان

زنهار بقول هر خیره کار مکن | افزار فزا او دود دل انگیخته مکن

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی | با هیچ کس از را و با بد آزار مکن

آهسته و نرم گوی افسانش خوان | بر نفس ستیزه خوی شیطانش خوان
هر کس که زبان و دل هم یار کند | سلطان زمان و بحر عرفانش خوان
در ظلمت فقر اگر بگردی چو درون | هم کان جواهر شوی و بحر فنون
تا ظاهر و باطنت نگردد یکسان | مانند زنان میان خلوت پرده

ای دوست بجان دوست کین راز درون | گر آتش عشق گشته خشک موزون

از کام دل و زبان جانش خوان | تا بنماید معنی اچسن بچون
من در عجبم که مرگ خواهد مردن | با خود عجبم از کن نخواهد بردن
از بهر چه آزار خود و یار کند | وا ماده و کند آنچه نخواهد خوردن
دنیا به کسی وفا نخواهد کردن | جز عشوه بی رضا نخواهد کردن

وجهی دگر آنکه هیچ ظالم هرگز | بی امر خدا جفا نخواهد کردن

عیشی است دلا قد بلندان دیدن
در باغ شدن غنچه خندان دیدن

گلبن بنوای غیب در گوشم گفت
خوش باشد و خوش چهره زنان دیدن

کز روحی چند ز دل بیرون کن
گفتار میفزا و عمل موزون کن

مشغول مشو بگفت و گوی بد و نیک
لیلی خواهی شعار چون مجنون کن

ای دل بزبان بد نتوان پیوستن
بی مهر و نشان شاه نتوان رفتن

یعنی بر آن نگار منعم هرگز
با تخت و زر و کلاه نتوان رفتن

از مهرت ماه روت روشن
ای ورد و دعای من تو قدرت جوشن

در گلشن درد من اگر صبر کنی
پهنی روزی بروی خود صد گلشن

کز انسانی خاطر ایشان شکن
وندان طمع ز ملک دیوان برکن

عهدی بد و چشم در روی ساقی آمد
آن عهد بیاد آور و پیمان مشکن

گر دل بود و زلف تو گرفتار نبود
یا از غم تو همیشه بیمار نبود

در پیش نگاران گوی بالا نکنم
تا در بر من نگار مردار نبود

مردار بود دلی که بیمار نبود
یا بر رخ و زلف تو گرفتار نبود

یعنی که بعشق دل اگر زنده نشد
تا جمله بود و اندر صف ابرار نبود

در مکتب دل حاجت گفتار نبود
اعمال نبود و ذکر و تکرار نبود

آنکس که همیشه مست و بیدار نبود
در بارگه تا نه نصیب شمس یار نبود

در اهل وفا کینه و انکار نبود
راضی بقضا در پی آزار نبود

این خود صفت عاشق بادرد بود
افسرده یقین درین صفش کار نبود

رخساره ماه مهربان پیدا بود
بر عاشق خویش عاشق شیدا بود

هر مه که بگرد مهر خود میگردد
مانند مهر حال خود پیدا بود

در حضرت یار لنگ و لالی خوش بو | گردنت دهی جام زلالی خوش بو

اغیار و رقیب و نکرهای پرتشویش | اینجا نبود که چمن حالی خوش بو
واتم دل پر درد و محبت خوش بو | با یار لطیف و نواز خوش خو
گفتم که چه خوش بود که بر آید کامم | گفتا خوش بود اگر بر آید خوش بو
در بحر شدن برای جوهر خوش بو | وان جوهر بی نظیر در بر خوش بو

سر دل که شود عاشق دلبر ای دل | خون گوی بخاک پای دلبر خوش بو

خیرات جهان جمله در اکراه بجو | شادی و فرح دلا تو در آه بجو
آن نقد که طالبان بمنزل خواهند | ای سوخته دل تو بر سر راه بجو
زنهار بجز ذکر و فکر دلدار مجو | دلدار بجستجو در دل بیمار بجو
اغیار تو بی ز خود جدا بنگر هم | خود یار خودی بهر طرف یار بجو

در عشق جمال او که اسباب مجو | با قد رشان بباز و مهتاب مجو

خبر نبود ز وصل او با هزاران آیات | زنهار درین فصل مرو درین باب مجو

زنهار دلا که در پی جاه مرو | با بال و پر خود اندرین راه مرو
خواهی که ز فتنه دو عالم بری | جز در قدم پیر دل آگاه مرو
پیش از اجل ای اخی ز خود عریان شو | در قامت و بالای خوشی قربان شو
خواهی برسی بدین مقامات بلند | همصحبت عاشقان بی سامان شو

رازیست نهان بدان مگو جز با هو | ور گفته شود بغیر دم باز مگو

یعنی صفت کج بغیر ما باز مگو | حیدیت شی بغیر شه باز مگو

حرف الهاء

دل منزل شاه است و شهی برگاه | تو دل شمی بهیچ ای کج نباه
تو غافلی از شیء که مه پاره از دو | زانی جو خیال در کر و تبه کنا

شهراه شنید و ندید هر شاه | زان راه بگیر شنی و شتی …

اقوال شریعت بزبان دانستی | ای همچو خر لنگ حریص جو و کاه

همراه رفیق باش ای سالک راه
انگاه که کم شوی تو در چاه هوس
در حالت خشم لب بجنبان ای شاه
یاد آر خدا و شهوت از دل کن

تا پس نروی همچو جعل در بن چاه
سودی نبود ز حسرت و ناله و آه
با نیکی کن گفت و گوهای گواه
تا زود شوی ز نیک و بد آگاه

بر روی قمر گر نبود خال سیاه | صد یوسف دل بماند اندر بن چاه

آن خال سیه بر رخ محبوب نشانست
دل در پی سر کوی دوست سرگردانست
یعنی دو رخ نگار چون مهر و ماه
آن مار سیه کرده غلطانست

تا کم شدی خویش کشد بر سر راه
ای خواجه بیکان کج و در زر ویران
در پرده نالیس سیه پنهانست
وین ذات دلم چو سر بر و پویانست

موقوفست حجاب عشق و روی ای جان | آن معنی شود بکردنم سبحان

گفتی بکنایات که دل بربایم | سوزند و بیقرار و سرگردانم

در اول عهد حسن جانان ای جان
در حضرت دوست بنده نازم
گفتی دل ما در غم سرگردانم
در وقت بهار دل چو گل خندانم

چون گنج شده ز ناقصان پنهانم
هر چیز که حق دید تو بستان کانم
در کوی دلارام بسر پویانم
تا ظرف تجزیف و رنگ پیمانم

آمدم که خزان بادی مخالف آرد | ای غنچهٔ عزیز حسن گل پنهان

اسرار درون جو سر حق پنهان
چون نفس حرون مطیع در هوا شود
تا دور نظر خلق شو دیوانه
پیمان شکنی اگر بود در خانه

از بهر چه دیده تر گریان
چون بلبل مست بر گل خندان
شایسته آن ساقی و میخانه
گردانی حریف پیمانه

تا ناظر آن دو چشم مستانه | تو لایق نقب شراب و میخانه

تا خاک خرابات بسر در نکنی
رو رو که تو مرد درد و فردانه

کوتاه کنم سخن که کوته بهتر
خون خوردن و جور بردن از بهر حبیب
جان باختن و لاف غم یار زدن
در چین دو زلف او گرفتار زدن

صد بر فلک و بحر دریا پی به
بسیار ز ظلم و شوکت شاهی به
چاره بدان ز کس بیچاره زدن
از جبر مگو که مرد این کار زدن

ای جان عزیز هر چه بر داشته
می ورز چو دانه که می کاشته

سوگند بچشم و روی و بالای حبیب
یارب یارب که آخر کار بهم
یارب که زبان و جان و دل جمع شوند

کان پستی و بی کسی شان افراشته
مقبول رضات باشد ای یار بهم
یعنی محبت بود او قرار بهم

ف الیا

در بوته عشق آی اگر انسانی
کت عشق نماید بلند روحانی

تو جانی و بلکه جان جانانی
لیکن چکنم بهیچ در مانی

ای شیخ بدین سان که تو سرگردانی
یاری طلب که باده در جام کند
صحرای چنین فراخ و در زندانی
نادان که بود کسی که خود نشناسد

این خلق چرا در بر خود میخوانی
این است طریق گفت تا دانی
زان رو که ندانی که چه بس نادانی
زان نشستی که خود کشی میدانی

کشاف و دو صد کشف و سه صد زنجانی
گر بر خوانی که بی عمل نادانی

گیرم که علم یکی بخود نتوانی
نانی بدهی و جان بجان بستانی
جان گر بدهی بیار آنست بده
زان پیش که از خیال خود درمانی

کاین راه و دولت و کو چه خلانی
جان گر ندهی بشکر آن تا دانی
رو آن مطلب اگر بجان درمانی
درمان طلب که در خود درمانی

رنجور دلا دل بر دلبندی بر
تا بتوانی گره تا کهان بجانی

در ره بگذر آمد پی کنعانی
آن ماه ز چه و میر و شه زندانی

گفتم که چنین حسن و جمالی که تراست
من در عجبم که از چه رو در تابی

گفتا چکنم که دوستم دارد دوست
از دوستی دوست بود حیرانی

آفات ز جهت رخ و پیدا ای
بگریز و بترس آخر از رسوایی

بی پرده مباش گفتیم ای دل نشان
تا رام بری ز مستی و شیدایی

گفتند دلا بخدمت ار دانایی
تا نیک ز بد بدانی و بنمایی

عمری بردی بسر تو در خود رایی
زان رو چو زنان تو خویش می آرایی

زین سان که تویی که تو خود بنمایی
تحقیق دوی بعالم یکتایی

از گوهر خاک وجود خود باز آیی
گر دور شوی ز هستی و خود رایی

دین چیست بگو عاشقی و شیدایی
گر راه روی و راه می پیمایی

در راه بپاست و نقش درگاه ببین
گر عاشق زلف و روی آن زیبایی

تا چند نگی ز سر منی و مایی
دیوانه و گم شده و خودرایی

سودای عشق باش نی خانه دیو
ای شیخ بصیر دین اگر بینایی

حیف است نهان در بلد رسوایی
ای جهد من و دل شیدایی

گر تمام نی آنچه در غمزه تست
مشهور شود که کافری و ترسایی

تو مهر دلی ندانمت یا ماهی
یا مشتری جان و دل آگاهی

یا نور خدا که خود جان افزایی
یا چشمه کوثری بگو یا شاهی

دانم که ز سوز عشق من آگاهی
زان روز چو مهر و در شبان چو ماهی

دل قربان تو که بر رخ تو جور رقیب
زین بخت بلند گشته تخت شاهی

خوش باش که با تو نشستم که تو خوش دل خواهی
زان ناله نیازم که تو بس آگاهی

گر شرح غم عشق تو من فاش کنم
در هم ریزد جهان زین همه تا ماهی

ای آنکه بجد رضای حق میخواهی
گر اهل فنایی و اگر خود شاهی

در وقت حضور دو تو ترین وصال
خواهی که چو گل همیشه خندان باشی
خواهی که انیس خاص سلطان باشی
تا در پی آز نفس پویان باشی

زنهار مباش حالت آگاهی
باید که ز اخلاق گریزان باشی
چون گنج بزیر خاک پنهان باشی
چون گوی اسیر ضرب چوگان باشی

چون باز رهی ز حرص و قانع گردی
بر ارض و سما امیر و سلطان باشی

تا مرد ز راه سخت و آسان باشی
با ظلمت عشق و درد زنهار بساز
تا همره و همنشین خندان باشی
گر خود همه منت که ز جان در بندی

چون چشمه زمان همیشه گریان باشی
تا همچو خضر ساقی حیوان باشی
پیوسته امیر کاخ ویران باشی
آیینه اخلاص روی جانان باشی

تا چند چو کودکان که نادان باشی
این شتابی چه در پی آن باشی

آنگاه شوی توشه دار عمر عزیز
کافتی ذره خاک پای مردان باشی

خواهی که رموز جام جم دریابی
زان در طلب زر دست خود ای خود بین
گر در پی یار مهربان بشتابی
زان در خواب پی درین رباطی

در روز بگرد و شب بکن خوابی
گر مشتی خود به مجلس بیدی یابی
صد گنج ز زیر پای خود دریابی
گر چه خبر از عشق و دل پر تابی

گر خانه عجب خویش ویرانه کنی
خورشید و مه و ستاره همخانه

این کام و مراد و هر نیابی هرگز
گر روی رخ ساقی تو پیمانه کنی
گر پشت بنفس نشت بد خوی کنی
گر جان بفدای جان جانانه کنی

تا خانه عجب خویش ویران نکنی
آن صومعه تنگ بخانه نکنی
رو در بت نازنین و بتخانه کنی
سودی و جان بری و نقصان نکنی

گر ناظر خویش بینی این عشق غریب
تقصیر خود و بلا چه بنهان نکنی

خواهی که زمانه تو کام دل برگیری
اول ز مراد خویش دل برگیری

دل برگیری تو غیر دلبر گیری
دلبر بمراد خویش دل برگیری

خوای که ز وقت [illegible] دل برگیری
از ننگ وجود جان تو دل برگیری

[illegible] دلبر گیری
دلدار شوی و جام [illegible] گیری

در [illegible] تو [illegible] گیری
باید که ز جان خویش دل برگیری

اندر صف این گروه هند سر بجو بیت
سر پیش کنی دوکون بکسر گیری

میزان [illegible] تو اگر برگیری
[illegible] بخوانی دو کون پسر گیری

گر زانکه تو [illegible] خواهی
و [illegible] دامن حیدر گیری

گر دل [illegible] دلبر داری
در غیر رخ نگار دل برداری

تا در صف عاشقان مظفر گردی
آزرده دلی ز خاک [illegible] داری

تا مست شدی [illegible] سر داری
شمع [illegible] ره بر داری

ور بر سر خویشتن بپیچ منوی
کی خود قدمی بعشق ره برداری

این فکر و خیالی که تو در سر داری
چون گوش برای گفت [illegible] داری

این ذکر و ترلت و نماز و صوم
[illegible] چون [illegible] داری

گر جهد کنی با آشنایی ببری
ور [illegible] پیچ [illegible] ببری

رو بر سر [illegible] نشین و [illegible]
باشد [illegible] رهنمایی ببری

خواهی که ازین ورطه بجایی ببری
باید سر کوی دلربایی ببری

عاشق شو و درد [illegible] سودای جهان
تا بو که ازین خوان نوایی ببری

تا ممکن خود بکوی جانان ببری
میدان [illegible] که جان و ایمان ببری

امروز اگر [illegible] میدان [illegible]
فردا چه عجب گوی ز میدان ببری

چون گوی [illegible] ز میدان ببری
و [illegible] زلف [illegible] چوگان ببری

امروز اگر بجای خود بنشینی
فردا ز [illegible] تخت سلطان ببری

گر زلف تو بر روی تو غلطان بندی — جان من آشفته پریشان بندی

نی حرف [illegible] خوب — گر آن لب خندان در دو مرجان بندی

گر آن لب خندان در دو مرجان بندی — مشک ختن و لعل بدخشان بندی

گر [illegible] تو [illegible] دون بندی — این مهر بدین گونه درخشان بندی

گر چهره رخسار تو عریان بندی — در زلف کج جهان پنهان بندی

جاسوس خود [illegible] آن ساحر شوخ — گر طاق دو ابروی تو پیچان بندی

گر [illegible] ترکان بندی — ملک دل من خراب و ویران بندی

گر قامت آن نگار [illegible] — پیدا نشدی قیام و [illegible] بندی

گر در جان من عشق [illegible] بندی — پرکار رخت نگار دوران بندی

گر [illegible] پهلوی [illegible] — ملکی نشدی عیش بریان بندی

گر ابر به روی ماه پنهان بندی — مه طالب این مهر درخشان بندی

حسن رخ یار [illegible] قدیم — گر محو [illegible] بندی

ور [illegible] گر لعل بدخشان بندی — در [illegible] روم جای ترکان بندی

گر لشکر هندی نکردی آشوب — خود شام و عراق [illegible] پریشانی

مقبول دلی و قاتل جان [illegible] — [illegible] کج پنهان [illegible]

هر چند که کافری و [illegible] رحم [illegible] — ای دوست [illegible]

من خود چه کنم که گوییت زانی — پیداست که خاکم [illegible] جانی

گویی بجمالی به نهان زیر لبان — گر کام [illegible] و جام [illegible]

رخ [illegible] — [illegible] کشتی خود [illegible]

میکنی دل من امید مرهم ز تو داشت — از زخم [illegible]

آری تو چنان که [illegible] — خونم [illegible]

من [illegible] جور تو [illegible] — [illegible] دلم آزردی

زنهار بجوی اندرین ده یاری — یاری که نباشدش درین ده کاری

ای یار چنین کسی بمنزل برسید — ور هم برسد نباشدش مقداری

دانی چه بود فرصت حضرت یاری — از بهر حضور دل و لا و لداری

گر یابیش آن دو عالم دارد — ور غم بخورد و هر که ندارد یاری

گر غایب حاضری بیا کو یاری — ور حاضر غایب برو که یاری

یکرنگ خوش است بلکه بی رنگ خوشست — اثبات فناست خرقه زنگاری

در آتش و آبم اینچنین بگذاری — اینست طریق خلق و خوی یاری

تو خنده زنی چو غنچه من چون بلبل — گر نالم کم نکی فغان گه زاری

من بیمارم تو بیمار بالین داری — خون دل من بنگر و دستان یاری

گفتی چه خوری غم که منت غمخوارم — آری آری چنین بود غمخواری

در آینه بین که خوش جمالی داری — میدان فراخ و هم مجالی داری

همت بفزا و مرد و سر کوی به — تشنه منشین که خوش زلالی داری

گر جان داری ز عشق ایمان داری — ایمان آری بعشق اگر جان داری

حلوا ز کف ابو هریره است بتن — تو چشم چرا بسوی انبان داری

گر بگریزی ز جور مردی کرده — ور خاک شوی و تکیه گردی گردی

چون گرد شوی غبار از مردی گردی — وانگه بکمال درد مفردی گردی

گر عارف این نقوش و این دم گردی — در سینه رفیق پور مریم گردی

گر در ره عشق سر بپایی بنهی — با شاه و مرد و یار همدم گردی

گر فاش کنم غمت تو رسوا گردی — چون ماه و مه و چار زپیدا گردی

آه از غم روز مرد و درد شبهای دراز — گر نی بشنو اگر ادا گردی

خواهی که ز جنیر روی سر کام شوی — تا عارف ساقی وی و جام شوی

بیخود شو و دردشد و مسکین و خراب — تا فارغ از آن امور و پیغام شوی

دنیا مطلب که عاقبت خوار شوی
عقبی مطلب که زر دو جهان شوی

ور حق طلبی ز حق بیابی لذت
ای دل تو جهان به که بی‌دیدار شوی
سلطان تو عشقت و بیرون غیاب
آزاد بکن تا که گرفتار شوی

گر زینت بشوی حبیب غمخوار شوی
جز خرقهٔ آن نگار زیبا نشوی
جز قدر لقای دوست پیدا نشوی
بی یاد مرو تا که عدو نشوی

تا غنچه صفت نهان نگردی در خار
از بوی وصال دل معطر نشوی

تا دوست دل و کام و زبانی داری
ایمن باد و هوا بسازد آزادی بر کسی
تا اول روز و آفتاب نشینی داری
شب خواب بکن بر عذار آرام کر

تا مهر داری مهر و نشانی داری
خون تو بپی اگر در این گمانی داری
زور قدم و دوست و درگاهی داری
الحی اگر زمهر ماه تابانی داری

خشنود از آنکه تا بلند و به همه دی
همه بود و لم شدی که خوردی

چون مرد منی بساز با درد نهان
با درد نهان بساز گر مرد منی

دانم چین چو باده در جام منی
در منظر عشق این و آن نیست و پیت
ای کاج که این خط و سر بی‌بندی
گر سنگ و عقیق در برابر بندی

سر از پی آیت و کام نیی
در کوی خرد تو نطق و پیغام منی
تا طلعت ظرافت زری بندی
در تخته یاقوت گری بندی

در روم اگر هندوی پیوند بندی
در زنجیر کمر زن عضنفر بندی

گر پیکر و خط و هر کشور بنده پی
مردی ز زنان مجوی و ز سر کین بری
یعنی که جمال دوست مفروش بهیچ
در کوی خرابات چه دیدی بر کوی

حاجت ز رسالت و پیغمبر بندی
دیدی که و فا کمند عشق بدر شوی
بی‌جهت جهان مجو جهان هیچ مجوی
در کوی و ده صد بار در کوی سر کوی

اسرار نصیر در بر قلندر گوی
خیبر شکن و هستی صد گوی

زیبا آن نبود که جامه بر آب زنی
بر ریش و سبال عطر و گلاب زنی

بار سم دریا و صف مردان نشین
مانند جعل [illegible] سرگین تا کی
چند [illegible] و جعل [illegible]
بی صحبت اهل دل بجایی نرسی

تجرید شو [illegible] گر [illegible] تاب زنی
با مشق خود [illegible] تیز [illegible] تا کی
ای تلخ زبان خیال شیرین تا کی
آ دل [illegible] بجز [illegible] نرسی

یکتا صفت [illegible] مباش و یکتا مجو
بی سعی [illegible] بصفای نرسی

رندی باید دلا [illegible] چابک بازی
تا در صف عاشقان [illegible]
گر [illegible] ادب [illegible]
گر شاه جهان [illegible] جهان چاکر [illegible]

[illegible] کاری طنازی
گر [illegible] مراد دل [illegible] آوازی
اقبال بخواب رفته بیدار کنی
[illegible] زخویش بیزار کنی

در کاسه [illegible] آنچه کرده [illegible] آن نوشی
پس از آنچه ز دست دیگران [illegible] نوشی

از هر جامی که خورده باشی آبی
باید که چو خالی شود آن نفروشی

هر روز بنوعی دگرم میسوزی
دانم بیقین که اندرین ملک غریب
یا رب [illegible] برو ز من ننشینی
تو گریه [illegible] و من [illegible]

این پرده [illegible] دری و آن میدوزی
من سوخته ام تو ماه [illegible] افروزی
بیدل شدی و بسوز من ننشینی
روزی که ببینی رموز من [illegible] بنشینی

ترسم ترسم ز لاغ و آزو بازی
با [illegible] بازی [illegible] عمر خود در [illegible]

یاری [illegible] جان [illegible]
[illegible] پیش خورشید [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
در شب چه عجب [illegible]

آخر [illegible]
شهنامه [illegible]
[illegible]
باشد عجب [illegible]

خوش حالت و وقتی که جمالی بیند
[illegible]

دوشنبه تو گر روز نخواهم بستی | در سلسله و بند غذایم بستی

دو روز تو چه گویم که چه خوش بنهادی | زان روز که طعام و آبم بستی
آزار مکن دلا که آزاد پستی | از خویش مشو غره مکن بدمستی
مسکین شو و چشم کل عالم [illegible] | کاین عیش خوشست چو نگه از خود مستی
تا کرد همه جهان نکو دیدی نامی | گر نام نکو داری و گر بدنامی

چون نیک بدی از خود و صفات بد و نیک | باشی همه کام و خلاص از دامی

ابیات مجدده فی النعت

ذات تو ز صفات [illegible] پیدا شد | ای آنکه فلک بروی تو گویا شد
بلبل ورق گل [illegible] خاک [illegible] | بیدل شد و در چمن [illegible] شیدا شد
از چهره [illegible] آب و گل [illegible] | گر تو [illegible] دل [illegible]

عالم همه [illegible] بی برکه شعور | شد [illegible] ز خوبی [illegible] کام عروج

ای هر که ترا شناخت حق را بشناخت | غافل ز تو این جهان [illegible] باخت

توهم دیدی و طالب جان خراب | خوش وقت کسی که دل ز غیرت پرداخت
ای عشق ورزی [illegible] درمانده چند | با شیخ [illegible] حال [illegible] چند
وی یار و انیس عجز و بیدل و دین | وی همره افتاده و افکنده چند
مرد دل که بحب مصطفی زنده بود | ز [illegible] بود و پیش حق [illegible] بود

جانی که در و مهر محمد باشد | دل مرده بود و سیاه و [illegible] بود

دارنده بخشنده بحق [illegible] بود | خواجه [illegible] نباشد و بنده بود
مهر رخ مصطفی بهر دل که [illegible] | آن دل [illegible] صفات [illegible] بود

[illegible]

[illegible] منقطعات و اسرار غیوب | در شان [illegible]

[illegible] لیلة القدر علیست | [illegible] ذنوب

مرآت سیاه و سرخ و سپید علمیست
در عالم حسن و عشق خورشید علمیست

نومید کسی که از خری ناشناخت
گر بخت بلند و شاخ امید علیست

عالم ز حیات این دو عالم این مجرد شوند
در خویش و بحر خویش فی شک شوند

آدمی چو ز اصل کور مادرزاد شد
غافل ز علوم و عالم و معلوم شد

دل در عشق دیار در تاب و تبت
جان در جنبار در د بجوی طلبت

اینم عجبست و بس غریب و عجبست
تن در عجمست و دل طپان در عربست

هر گه که بعشق دل بیاد کنیم
جان و دل و تن ز غصه آزاد کنیم

هر دم که بگریه بجان سینه نهیم
دل خرم شویم و جان خود شاد کنیم

هر دل که خدا این وطن او باشد
چون قطره‌ای آن که در دریا باشد

دو تیاری که آن مکان در یا باشد
ایمن ز بلای فاش و پنهان باشد

این دولت خاص روزی هر که شود
از عرش و سما و سدره هم بر گذرد

بل محو شود چو سخن گوی بیقین
آنکس که بسر خاکیان در گذرد

این خلوت خاص وان که جنات خداست
خوش دل خوش دل که راضی از عشق و بلاست

هر دل که شود خراب و ویرانه عشق
ایوان خدا و خالی از آز و هواست

آن صاحب وقت و مهربان پس و پیش
وان مرهم نرم ساز کار دل ریش

زنهار مگو دروغ و بگذار نماز
در وقت و بیت نه او ز راه درویش

این علم و عمل بجای آر و بفکن
در پای نگار خویش جان و سر و تن

آن نقش صور برای طفلان و زنانست
جانباز از آنچه کار با گو رو کن

با صاحب وقت باش و فارغ بنشین
در صبح مهر نام پسین و پیشین

در طاق دو ابروی مهی پی تا به
ای دیده عشق چند آن گوشه نشین

دیدم رندی قلندری در بازار
جنگید بدوست و ریش باز آید زار

گفتم که چرا همی کنی سنگ زرو
گفتا که از این مس رسید غم بیچار

من مرد قلندرم نمیخواهم ریش / تا از سر و ریش خود نیابم تشویش

از خلق جهان بریدم و وارستم / آزاد شدم ز قید و بند خویش

اسباب و ظهور مرد و عالم زیست / آن ریش بود بر رخان تشویشت

من چشم بروی خوب ماهان دارم / زان رو دل من همیشه زار و زشت

زشت است دلا که باید تشویشت / تشویش دل از طرف بی شک زشت

آن کس که مکر و خلافت و محتسبی / ریش است یقین که نام خود گشت

هر کس که زند هوای ریش است آزاد / جانانه ازین طریق خوش دلشاد است

دعوی که دانش شود زنخی کرد خوش / در باغ این جهان بی بنیاد است

جفت دل است سیم با عشق و صفات / حیرت باشد ز آنجا که لقاست

زانسو که لقا و مهر در تو شنید / آرام تو چندان ز تمکین رفتن است

اسباب جهان مکش و فا می نکند / اسباب مکش بخر جفا می نکند

اسباب جهان ببین و اسرار آن / ببین ما سر از خطا می نکند

اسباب جهان بخود مبند ای فرزند / اسباب چو زمردان و اسرار چو قند

آن اهل جهان مخالف اسرارند / زنهار مکن تو با مخالف پیوند

اسباب جهان بهیچ جان باید کرد / جان صرف قدم مبتلان باید کرد

این روزه بهار و قدر این شب دریاب / در دین بیان فصل جهان باید کرد

خوش وقت کسی که یار پیشش آید / مرهم شود و زخم دل ریشش آید

حیرانم که باین قدر عید خوش باشد / چون خوش بود که یار پیشش آید

آن شب شب قدر دان چنین ای / کاید شب ... رخساره

قدر کی که توان گفت که بهار مقدار / آشوب ... و دیوار

زنهار زنی باد که سخن نرم بگو / با دشمن و دوست لطف ...

گفتار بلند و تلخ دل سرد کند / بلبل صفتا نغمه گری بگو

حلم و ادب و محبت ای دل پیش آر
تا بار دهندت به مقام ابرار

آزار مکن جفا مکن خوش میباش
گر زانکه رضای دوست خواهی باری

کس را که بچشم خویش ابتر گردد
چون خاک زمین تاج همه سر گردد

وانکس که بچشم فضل در خود نگرد
گر گرگ و گر پلنگ دگر گردد

زشت و دلا گر زشت رو تار کند
از بدخویی عربده آغاز کند

مه روی پری شمار چشم شیرین گفتار
زیبد که بگوش جان و دل راز کند

هر روز بنور شید شاهی دگر است
دور نو و مجلس و سماعی دگر است

هر وقت عروس ... ای برافروز میان
فصلی و فراقی و وداعی دگر است

این پیر مغان و نیکی در خوش پرن
باشند و بود رفیقشان بلبل و گل

نی برادر خود ان باشد فصل بهار
آنجا که گلی نباشد حکم در سبل

عاشق بکمال عشق عریان گردد
چون آب دگر بجا که بو پایان گردد

دایم بطواف این و آن سعی کند
تا این بحیات آن رسد آن گردد

تن خدمت جان کند بدل جان کند
شرطی که نبود خویش پنهان گردد

حیوان که بعزبان زیبد انسان گردد
انسان بخلاف این شیطان گردد

آگاه کند صنع همه اعدا است
منظور خدا است هر که او آگاه است

صدق و ادب و محبت و علم و عمل
با حلم در آمیز که این شهراه است

در شهر بجو بمن نشان آگاهی
مهر آور و مشفقی قدم در راهی

ای پیک صبا زود خبر باز آور
از غمزه جان نواز خوش آگاهی

آگاه عجب که گرا حوال کند
وین عمر عزیز صرف آمال کند

آگاه بکجا بتل و قال افزاید
آگاه نظر بسیرت حال کند

من شب همه شب بدل بنالم تا روز
از درد و نوای ما رنج افزون

تو همچو می صبوح خوش خنده زبان
من همچو کباب در غم آتش و سوز

مقبول جهان بمقام مردود خداست — ای وای بر زاهدی که خود آراست

بسیار لطیفی که بسجاده نشست — مانند ملک نشست و دیوی برخاست

آن قامت و ابروان نگر چپ و راست — محراب و نماز و راز و قبله دل ماست

پشتم خم شد چو دیدم آن سرو بلند — یارب چه بلا بود که ناگه برخاست

پیش مطلبی که باطل کردی — داخل کردی بدو [illegible] واصل کردی

برخرد و بزرگ و نیک و بد پیش آی — تا ناظر جان و صاحب دل گردی

دو رنج دل [illegible] — جنت دل [illegible] تحقیق و [illegible]

بی [illegible] — [illegible]

[illegible] — در خاک [illegible]

گر [illegible] خاک [illegible] — [illegible]

فیض نو و ذوق نو تو از خاک بجوی — لیک آب و نوا ز سر افلاک بجوی

این خاک و فلک بدانکه اسباب خداست — مقصود همه ز حاجب ادراک بجو

علم و عمل و حس مدار و دو جهانست — عشقست بر ساند بکنوزی که نهانست

این رمز و رموزی که شور پر عشقست — اسرار دولت و وصف خوبی جانانست

این حال کی بود که از خود خالیست — آسوده ز کار و بار و از [illegible]

چند همه نیکی بر جای خود نیک — ناظر بمعانی و نقش قالبست

خواهم ز خدا همیشه من عمر دراز — با عمر و ناز خوش عیش و دولت و ناز

مرد دولت و ناز کاید از حسن [illegible] — آن [illegible] عشق تحقیق و مجاز

میدان که گیت عشق تحقیق و مجاز — اما حقیقت بعد سوز و نیاز

آیات حقیقت و رموز دین عشق — در جهت عشق باز باشد همه آز

ای قبله محموده و ابروی [illegible] — ایشان [illegible] محراب و نماز

بانی مذهب اهل حق حالت ای دل — باقی همه تقلید محالات مجاز

از دولت گلگون می و جام مدام | تا وی عجب و راز دل گشت تمام

دی روز برادر حسن القصیص نام کتاب | امروز شده احسن حالاتش نام

الفت نه کرد این حرف و کلام | خود با مال حال معنی تمام

از عشق غریب و شیوه حسن عجب | آمد برا و دور ما جام مدام

معروف به سلام و کلام جمیع انام | از عالم غیب میرسد پیغام

شاکر چنین باشم که به همه دوری دور | در دور جمالیت زهی نیک انجام

[illegible] کتاب

بهتر ز هزار مخزن علی گهر | این سفر حیات بخش انسان پرور

مقدار جماد و مستعد ما بر قلوب | و اندر مقتدران میران نظر

تم الکتاب المسمی بمیزان الحقایق والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی حبیبه محمد و علی آله
فی عشره الاولین [illegible] شوال

ای اصل همه حیات و ای مخ ضیا | ای کام دل و زبان و آیات خدا

از قامت چابک تو آن عرش و سما | چرخ آمد با هزار انوار و ضیا

حرف الباء

از نام و کلام تست فتح هر باب | روشن همه چشم تست هر روز و شباب

زان رو که نظر بروی امت داری | چشم دل و جهانت نیز رفته در خواب

حرف التاء

یک در ز محمد که دلیل همه اوست | عالم ز همه دان و خوشان زمه اوست

زنهار مگو که ما فقط از دو جهان | در [illegible] نانه همو فرزند اوست

آن لام و الف که گشته درهم چپ و راست | زابرو و دو دیده محمد برخاست

اسرار مقطعات و معنی حروف | مقدار محمد شد و تفسیر و شناخت

هر کس که دهد بر محمد صلوات
حق میدهدش جواب با ده درجات

هر زنده دلی که جان کند قربانش
در هر دو جهان پی نشود هرگز مات

حرف الثاء

زاینده ز کام تست آیات و حدیث
وز غمزهٔ تو جدا شود خوب و خبیث

روزی که دمید دم محبت پرده
آدم بمیان آب و گل با شیث

حرف الجیم

ای گرز قیصران تو بربوده تاج
وز امر تو میدهند خود جزیه و باج

زاقبال محبت تو ای قوم فقیر
هرگز نشدند هیچ بابی محتاج

حرف الحاء

ای مصحف عشق و آیهٔ اهل صلاح
بر ذکر تو زیست مرد در شام و صباح

ای دعوی تو در دو گیتی گونین نقش
خورشید توئی و نور عالم مصباح

حرف الخاء

روزی محبت میدان فراخ
از فاقت او شد گلستان سنگلاخ

هر کس که سر از امر او بی تابد
در حشر بود چون زنگی بی دم و شاخ

حرف الدال

هر کو محبت بهشت باشد
میلش بسخاوت و مروت باشد

هر لحظه حیاتی و ثباتی باید
کی مرده صفت چو اهل عادت

حرف الراء

ای شهره محبت آینه یار
آیینه صاف صاف بی زنگ و غبار

مشتاق و خراب روی سگانت
کو عاشق مسکین که ببیند دیدار

ای دوست محبت مجموعهٔ راز
ز راز تمیز بند گوهر دمساز

جای هنر از فتنه و با بانگ و خروش
جای بصفای عشق و دل بی آواز

حرف السین

آن شهد و شفای ... ز ... [illegible]
فیض دل ... ز دفع و وسواس

چشمش نتوان بدیده تحمل نمود
در جلوهٔ بی نشان کجا علم قیاس

این آب روان و خاک و باد و آتش
خوش مجتمعند در محمد بی غش

چون غیبت مخالف ... [illegible]
هرگز نشود خوشی ... [illegible] خویش

حرف الصاد

بیند ... [illegible] اخلاص
در روز ازل ... [illegible] خواص

... [illegible] مصطفی پیدا شد
باز ... عوام و ... خاص

امی و امین بود محمد که فروض
برگردن ما نهاد مانند فروض

در مدرسه ... [illegible] نشنید
موزون ... [illegible] علم بی سعی عروض

حرف الطاء

آن خواجه وارسته با عیش و نشاط
یکلحظه نخسپید درین کهنه رباط

زان روی که ... [illegible] خوش ...
عدل و غضب و حساب و میزان ... [illegible]

پیشانی مصطفاست لوح محفوظ
... [illegible] شد محفوظ

چون هست ... حافظ ... [illegible]
محفوظ بود ... آن ... محفوظ

حرف العین

واری ... [illegible] میدان ربیع
... [illegible]

کونین نبود فی ز تو پیدا شد
مرده ز دمت ز نفخ شود ... [illegible]

حرف العین

تو جان و دل و جهانی و چشم و چراغ
هر جا که دلیست دارد از مهر تو داغ

دوزخ چه بود دلی که مشتاق تو نیست
خرم ز لوای تست خود جنت و باغ

حرف الفاء

ز اخبار محمد مصطفی علم و کشوف
لیکن ز نهان سر پس معنی حروف

هر کس که ازین علوم برداشت وقوف
دیدار حقیقت دید در مهر و کسوف

نشناخت کسی مشرب خاص تحقیق
جز عاشق مذهب‌سای راه و رفیق

در شان تو آمد از ازل تا به ابد
آیات صریح و در آن دو الهام دقیق

تو مهر و سپهر و ز بر اوج فلک
من خاک کف پای توای رشک ملک

از تحت ثری تا به ثریا گشتم
خوش خوی چو تو ندیدم ای کان نمک

حرف اللام

میزان حقایق و طریق و اعمال
از فهم محمد است در حال و مقال

در ملک تصورات گوشت و زبان
چشم و دل و جان بود با داب و جمال

حرف المیم

گر در ره محمد که جزا و حیث تمام
واجب بر وجود اوست تکبیر و سلام

در حرف و کلام و در اشارات پیام
فی الجمله محمد است بی بند و مقام

حرف النون

روی تو بهین ربیع و جان آیین
خورشید تو ماهی و مهتاب زمین

این طرفه که فاش فاش و ناپیدایی
هرچند که روشنی تو چون مهر نگین

ای پشت و پناه عالم و آدم تو
وی ناظر راز این دم و آن دم تو

فی الجمله تویی که جلوه گاه عشقی اول تو و مهر و سکه خاتم تو

حرف الها

روح تو انیس جان و جسم تو بناه ای خلق تو ثبت شیخ عصیان و گناه

ای دست تو دستگیر مستان خراب وی فضل تو جو بنیغ اسفید و سیاه

حرف اللام الف

قدی که شنو برهمه قامت بالا بالای محمدست و بالای بلا

جون قد تو بلا موکلی خواجه ماست شد قد محمد بهمه صیف اعلا

[illegible]

تو عاشق عاشقان دل شیدایی زان روی بنیز عاشقان نمایی

یا نیاف تمام چو در رخ تست ای شنگ خطبل دل و رسوایی

ملاح خودی و جوهر و دریایی خود می کاهی و جود و خود می افزایی

ساقی خود و جام و باده خود پیمایی تا راه یگانگی بما بنمایی

تو بهر نظر بچشم دل پیدایی از نور تو یافت دیده بینایی

عشق از دو رخت جو برق سوزد دل و جان عقل از تو ربوده حکمت و دانایی

رسوا شده ام ز عشق تو رسوایی شیدا شده ام ز چشم تو شیدایی

می آرایی قامت و می آرایی مر لطف کر تا دلم بتوز ربایی

آن همدم خوش بود که رخ بنمایی رخ بنمایی و جان و دل بربایی

کو پرده سیگی بروی و که بکشایی آری تو که بلای جان مایی

حق داده بتو دو آل تو زیبایی پس خود تو چه رادی بما بنمایی

تاریک شود جهان جان و دلها مردم نه اگر جمال خود بنمایی

ای کرده غمت دل جمالی جایی از غیر تو دیده خود کواه جایی

از بحر محبت جمالی شب و روز آرد بکنار گوهر اجلالی

میزان شرف محمد و علی مهر عیار — موزون که بود خاک ره این دو سوار

انصاف بود جهان بهم سنجه کنند — در پیش دو ابرو و دو چشم بیمار

تمت الرباعیات المجدودات فی نعت سید الکائنات علیه افضل الصلوات

خواجه افضل الدین کاشی قدس سره

افضل دیدی که هرچه دیدی هیچست — وانها که گفتی و شنیدی هیچست

سرتاسر آفاق دویدی هیچست — وین نیز که در کنج خزیدی هیچست

افضل نکوی خود جدو دیدی هیچست — در مجمع راز هرچه شنیدی هیچست

بی یار و لا بسر و دیدی هیچست — در خلوت عجب خود خزیدی هیچست

بی ذوق و لقای دوست دیدن هیچست — بی عشق دلا نفس کشیدن هیچست

گر دانه جهت و باد دویدی هیچست — موشانه بخلوتی خزیدن هیچست

می بر رخ ساقی کشیدن چیزیست — شرح گله و راز شنیدن چیزیست

با سی و صفا بدل رسیدن چیزیست — در گلگشت صبر و دل خزیدن چیزیست

افضل قصد خود از رو بآفاق مکن — در عالم انفس آی و خود عاشق کن

خواهی که شوی عارف اسرار خدا — جز طوف دل خراب عشاق مکن

بر روی و بچشم دل بمعدن آفاق — با شهد بی بسایه قامت طاق

آفاق چو جسم دان و انفس چو جان — نفس و نفست بکن شود رفت فراق

آنچیز که از عقل نهایت آنست — آن مهر دولت و مهر و سکه اجانست

آن پس دو بآن بلش در آن خوش میکرد — تا شخص ازان جداست سرگردانست

هر چیز که بود و هست و آید چو درست — ای خواجه بیک نظر نهان دلبر ماست

تو یار ببین و فکر اغیار مکن — کین جمله برخ صفا و بر روی ماست

هر نازکی و نازکه از جاه و جست | گر مردی بدانکه آن سهو و خطاست

زنهار مشو غره باین باد بهار | تو پنداری خزان ازین باد جداست

این عالم پستی و بلندی هیچست | اندیشه و بال هیچ خندی هیچست

دنیا همه هیچ عمر هم هیچ بهار | دل خسته بخانه چه بندی هیچست

آن به که زنامه و پیش هم هیچست | صد کشته جو هیچ در نظرش خود هیچست

تا قامت چابکش در آمد بسماع | دل خون و جگر پاره و سر در کف هیچست

[illegible]

[illegible]

تمّ بعون الله و حسن توفیقه والصّلوة علی حبیبه محمّد و علی آله